

نام کتاب : راز گردنبند

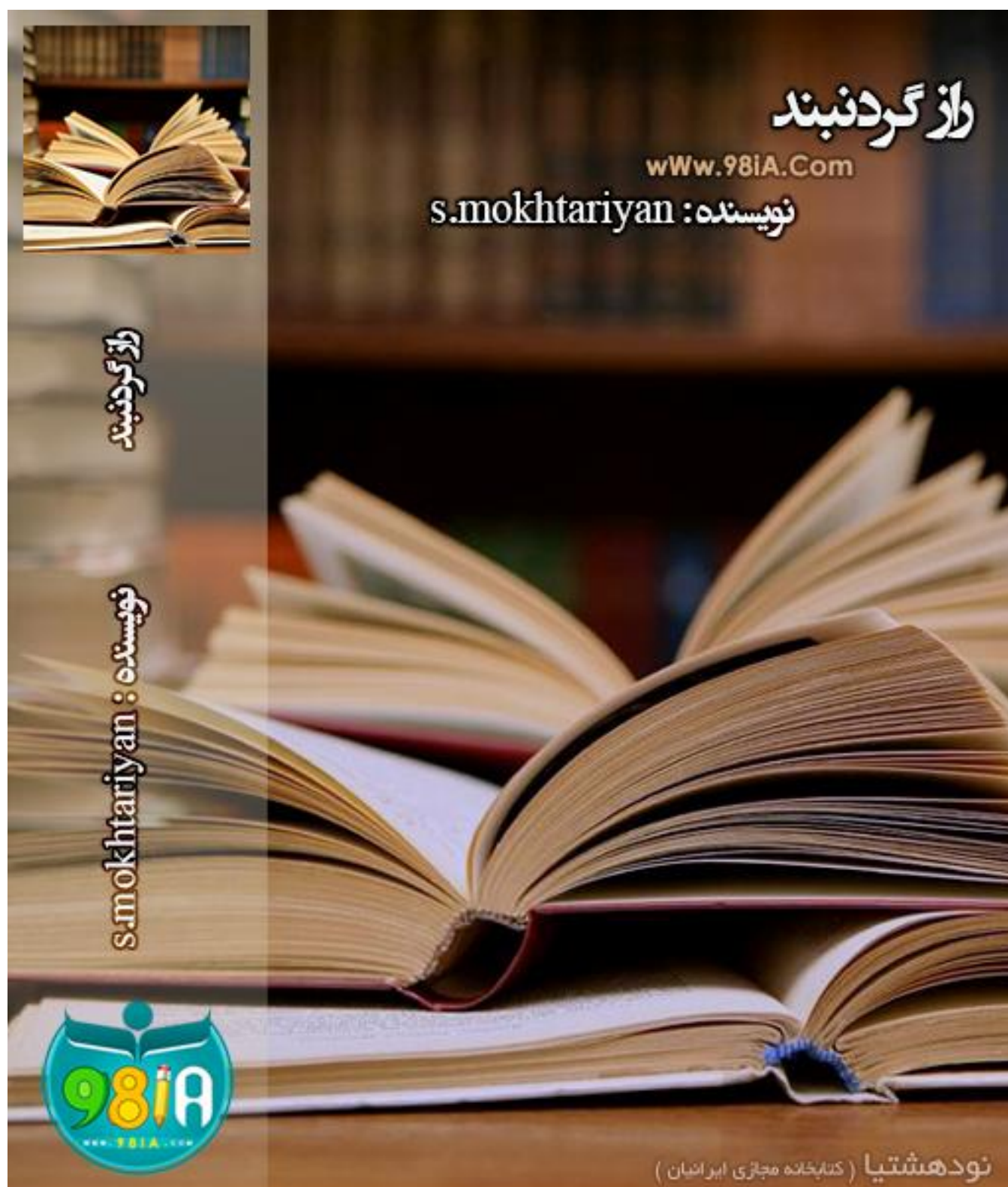
نویسنده : s.mokhtariyan کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : mahpary کاربر انجمن نودهشتیا

فصل اول

آقای امجد: دخترم میدونم نباید تو این موقعیت این حرفها رو بزnm ولی چاره ای نیست این خواست پدرت بوده که بعد از مراسم چهلم وصیتنامه باز بشه.

- ولی آخه من اصلا آمادگیش رو ندارم در ضمن فرزند هم حضور نداره.

آقای امجد میان حرفهایم پرید و گفت: میدونم که دوست داری که فرزند هم باشه ولی پدرت توی وصیت نامه قید کرده که بدون فرزند هم میتونیم وصیت نامه رو باز کنیم.

مستاصل نگاهش کردم هر چند ناراضی بودم ولی گفتم: باشه اگر پدر این طور میخواست من حرفی ندارم ولی کاش حداقل قبلا گفته بودید تا به فرزند اطلاع میدادم.

آقای امجد: فرزند خان برای مراسم نیومدن اگه میخواستن بیان ایران الان بدون گفتن شما اینجا بودن.

هرچند حرفهای آقای امجد درست بود ولی بالاخره فرزند برادرم بود و نسبت بهش تعصب داشتم دلم از این حقیقت تلخ گرفت و بغض عجیبی به گلویم فشار آورد. باید غم نبود پدر را با نیش و کنایه اطرافیان در نبود فرزند تحمل میکردم. آقای امجد کیف سامسونتش را باز کرد و پاکت وصیتنامه را خارج کرد و آرامش پاکت را باز کردو شروع به خواندن کرد. وقتی عزیزترینم نبود وصیتنامه اش و اموالش چه ارزشی برایم داشت. وقتی تنها باشی و هیچ تکیه گاهی نداشته باشی ثذوت به چه درت میخوره. وصیتنامه که خوانده شد از تعجب گیج و مات و فقط به آقای امجد نگاه میکردم این امکان نداشت چرا آخه بابا این کار رو کرد؟ بابا تقریبا بیشتر اموالش رو به نام من کرده بود.

آقای امجد: میدونم چی میخواید بگید ولی اینو بگم که پدرتون شما رو خیلی دوست داشت به خاطر همین اصرار داشت که همه اموالش به شما برسه ولی با صحبتهای که من باهاشون داشتم بالاخره راضی شدن که به فرزند هم سهمی تعلق بگیره. میدونید که بارها پدرتون گفته بود که فرزند از ارث محرومه. خیلی ناراحت بودم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم.

آقای امجد پاکت دیگه ای از کیفش خارج کرد و گفت: مهمتر از وصیتنامه برای شما شاید این پاکت و نامه ای که داخلش هست میتونه باشه. پدرتون قبل از مرگشون از من خواستن که این پاکت را به شما بدم. با بهت اول به آقای امجد و بعد به پاکت نگاه کردم و گفتم: داخل این پاکت چی هست آقای امجد؟

آقای امجد: بهتره خودتون نامه رو بخونید تا متوجه شید شاید چیزای توی پاکت باشه که ناراحتتون کنه ولی باید بهتون بگم سعی کنید منطقی برخورد کنید من دوس دارم مثل همیشه قوی باشید. من بهتره که برم کارای انتقال اموال رو انجام شده و فقط نیاز به امضای شما و آقا فرزاد است.

فکرم مشغول پاکت نامه بود ولی به احترام آقای امجد بلند شدم و تا دم در بدرقه اش کردم. نامه رو از روی میز برداشتم و به اتاقم پناه بردم روی تخت نشستم و با ترس و شاید اضطراب نامه رو باز کرد هنوز نامه رو نخونده بودم که در اتاق زده شد. گفتم بفرمایید.

مریم خانم که چند وقتی یک بار برای تمیز کردن خونه میومد و این چندو قوت برای مراسم بابا اومده بود گفت: خانم اگه دیگه کاری ندارید من برم فقط غذا رو آماده میکنم و میرم.

باشه مریم خانم زحمت کشیدید ولی لطفا قبل از رفتن یه سر به من بزنید کارتون دارم.

مریم خانم باشه ای گفت و در اتاق رو بست و رفت.

شروع به خواندن نامه کردم.

سلام به دختر عزیز تر از جانم

مرجان عزیزم راز مهمی توی زندگی تو هست و من بارها سعی کردم بهت بگم ولی از ترس اینکه مبدا اتفاقی برای تو بیفته سعی کردم ازت مخفی کنم ولی الان که این نامه رو می خونی دست من از دنیا کوتاهه. امیدوارم گفتن این واقعیت روی زندگیت تاثیر بدی نذاره. فرمولی که به خاطرش خانوادتو از دست دادی روی گردنبندی نوشته شده که توی پاکت نامه گذاشتم. این گردنبند سالها قبل همراه نامه ای از جانب پدرت برای من فرستاده شد و الان پیش تو به یادگار می مونه. من بارها سعی کردم رمز فرمول رو بخونم ولی نتونستم پدرت توی نامه اش گفته بود که فقط تو میتونی اونو بخونی. تلاشتو برای خوندن رمز بکن ولی از موضوع نامه با کسی حرف نزن. دوستت دارم دخترم مهمترین چیز باید سلامتیت باشه. مطمئنم که مثل همیشه من و خانوادتو روسفید میکنی.

باباعلی

با خواندن نامه فقط اشک بود که همچون سیل جاری می شد. قاب عکس بابا علی رو که روی عسلی کنار تختم بود برداشتم و بوسیدم و گفتم تو همیشه بابایی خوب من بودی و هستی. دچار شک عجیبی شده بودم گردنبند رو برداشتم یه نگین قرمز مثل اشک بود که به زنجیری طلا وصل شده بود. یادگار خانوادم بود. گردنبند رو بو کردم بوی بچگی هامو می داد بوی پدر و مادرمو میداد چقدر دلم هواشونو کرده بود. دلم برای تنهایی

خودم می سوخت و اشک می ریختم دلم فرزادو میخواست دلم ناشناس آسمونی خودمو می خواست. نفهمیدم چقدر گریه کردم که خوابم برد. با صدای مریم خانم بیدار شدم. مریم خانم گفت شرمنده بیدارتون کردم می خواستم برم گفتید بهتون اطلاع بدم.

- مشکلی نیست مریم خانم خودم گفتم بهم اطلاع بدید. ساعت چنده؟

- ساعت ۷ شب.

از روی تخت بلند شدم از تو کشوی میز مقداری پول برداشتم و داخل پاکت گذاشتم و به مریم خانم دادم. بنده خدا کلی تشکر کرد و رفت.

دست و صورتم را شستم و به طبقه پایین رفتم مریم خانم شام رو چیده بود ولی اصلاً اشتهايي به خوردن نداشتم فکرم درگیر موضوع نامه بود. باید حتماً فردا می رفتم شمال شاید یکم از دلتنگی هام رفع می شد. لب تاب رو روشن کردم و ایمیلی برای فرزاد گذاشتم.

«سلام فرزاد

فکر نمی کردم تا این اندازه بی احساس باشی که برای مراسم چهلمین هم نیایی ایران. نمی تونم علت رفتارت رو درک کنم به هر حال به خواست بابا وصیت نامه باز شد. لااقل برای گرفتن ارثت برگردد.»

نیلوفر جون در ماشین رو برام باز کرد. احساس خوبی داشتم ولی یکم ازشون خجالت میکشیدم می دونستم یه پسر بزرگتر از من دارن. یه بار توی مهمونی دیده بودمش. از ماشین پیاده شدم با دقت به اطراف نگاه کردم یه استخر بزرگ توی حیاط بود. کنار استخر یه تاب فلزی شیری رنگ قرار داشت. سرتاسر حیاط پر از گل و درخت بود احساس خوبی بهم میداد. نیلو جون گفت از اینجا خوشت میاد؟

به نشونه مثبت سر تکون دادم. عمو علی که قبل از ما چمدونارو داخل برده بود همراه پسری به ما نزدیک شد. ازشون خجالت میکشیدم هم از عمو علی هم اون پسره یکم خودمو پشت نیلو جون مخفی کردم. نیلو جون به پسرش گفت: فرزاد ماما بیا بین واست یه خواهر خوشگل اوردم. نیلو جون خم شد دست منو گرفت و گفت غریبی نکن عزیزم فرزاد دیگه مثل داداشت می مونه.

به فرزاد نگاه کردم داشت به حرفای من و مامانش گوش می داد. عمو علی گفت: نیلوفر خانم بهتره خونه رو به مرجان خانم گل نشون بدیم.

نگاه من به تاب گوشه حیاط افتاد چقدر دلم میخواست با تاب بازی کنم. فرزاد که متوجه نگاه من شده بود. جلو اومد و گفت: دوست داری بریم تاب بازی ؟

با شوقی کودکانه گفتم:اره خیلی دوست دارم و بعد با فرزند برای بازی رفتم.

با صدای گوشیم به خودم اومدم توی واتس اپ واسم یه پیام اومده بود . یه جوک بی مزه از دوستم لاله بود. دلم بدجور گرفته بود هوس کردم یه پیام به ناشناس اسمونی بدم.این اسمی بود که خودم روی دوستم گذاشته بودم.چند سالی بود که بهم پیام میداد هر چند اوایل زیاد واسم مهم نبود ولی کم کم خیلی بهش عادت کردم تا جاییکه مواقع دلتنگی تنها مونسم بود نمی دونم دوستم دختر یا پسر جنسیتش دیگه مهم نیست .دلم می خواد فارغ از هر حاشیه ای یکی باشه که صادقانه ارومم کنه . الانم بهش نیاز داشتم دلم میخواست با خوندن پیامش اروم بشم.

براش نوشتم:

اینجا آسمان ابریست ، آنجا را نمی دانم ، اینجا شده پاییز ، آنجا را نمی دانم ، اینجا دلی تنگ است ، آنجا را نمی دانم.

چند لحظه گذشت ولی جواب داد .فورا بازش کردم نوشته بود:

نداشته ها و تنهایی های کوچک با چیزها و آدمهای کوچک پر میشوند ؛

نداشته ها و تنهایی های خیلی خیلی خیلی بزرگ ، فقط با خدا ...

بازم چقدر خوب تونسته بود با یه جمله آرامش به قلبم بده. بلند شدم نمازم رو خوندم .خیلی آروم شده بودم.خیلی سبک شده بودم.

دوش گرفتم و لباس پوشیدم باید می رفتم شمال . خدا را شکر جاده ها خلوت بود و حدود ساعت ۸ جلوی شیرخوارگاه بودم. قبلاً همراه بابا معمولاً میومدم. اولین بار بود که تنهایی به دیدن خانم عظیمی مدیر پرورشگاه می رفتم. نگهبان جدید ساختمان که تعلل چند دقیقه ای من جلوی ساختمان شیرخوارگاه رو دید به سمتم اومد و گفت: جانم با کسی کار داشتن؟

سلام کردم و گفتم : می خواستم با مدیر شیرخوارگاه صحبت کنم اگه میشه؟

نگهبان : بله تشریف ببرید داخل خانم عظیمی امروز هستن.

وارد حیاط شدم سراسر حیاط با گل های رنگارنگ پوشیده شده بود و عطر دل انگیزی فضا رو پر کرده بود با اتاق مدیریت کاملاً آشنایی داشتم. وارد اتاق شدم و سلام کردم. خانم عظیمی که زنی مسن و چادری بود با لبخند سلام کرد و گفت بفرمایید لطفاً و به مبل روبروی میزش اشاره کرد و گفت : به خانم راد خیلی خوش اومدید. می بینم که تنها اومدید.

روی مبل نشستم و تشکر کردم.

- نه متأسفانه بابا حدود ۴۰ روز پیش عمرشون را دادن به شما.

خانم عظیمی : واقعاً متأسفم من نمی دونستم خدا رحمتشون کنه ایشون مرد بزرگی بودن

- نظر لطفونه.

خانم عظیمی : چه کمکی می تونم بهتون بکنم دخترم، در خدمتون هستم.

واقعیتش پدرم یک مقدار از اموالشون رو برای کمک به شیرخوارگاه در نظر گرفته بودن و من به نمایندگی از

ایشون اومدم. فعلاً به تصمیماتی گرفتم ولی قطعی نیست .

فصل دوم

کارم که توی شمال تمام شد .یه سر به خونه قدیمی یادگار پدر و مادرم زدم.به لطف بابا علی مثل روز اولش برای من نگه داشته شده بود. وارد کوچه شدم کوچه ای که زمانی پدرم و مادرم و تمام گذشته کوتاه ام اونجا گذشته بود. نفس عمیقی کشیدم و تا شاید بتونم هوایی رو استشمام کنم که پدر و مادرم توش نفس کشیدن. به خونه ها نگام می کردم خونه ما خونه ای قدیمی وسط کوچه بود که روی دیوارها پیچک های زیبایی قرار داشت .کلید انداختم و وارد خونه شدم.

خونمون خیلی زیبا بود. مثل یه تیکه از بهشت. حیاط پر بود از گلهای یاس که بوی عطر خوشی رو توی هوا پخش کرده بود. گوشه حیاط تختی زیبا قرار داشت که تخت هم سراسر پوشیده از پیچک هایی بود که همگی گل داده بودن. روی تخت فرش زیبا پهن بود. می شد از این حیاط و طرز چیدمان اون عشق رو حس کرد. گوشه حیاط دو تا درخت پرتقال قرار داشت .

در ورودی خونه رو باز کردم و با احتیاط وارد شدم بعد از یه راهروی کوتاه وارد سالن نسبتاً کوچکی شدم که دو تا فرش دوازده متری زیبا پهن شده بود. گوشه سالن تلویزیون قدیمی قرار داشت همه چیز در حین اینکه ساده بود ولی برام زیبا و دوست داشتی بود این جا در مقابل خونه بابا خیلی کوچک و ساده بود ولی احساس می کردم خیلی دوستش دارم ۲ تا اتاق داشت. اول آشپزخانه رو دید زدم و بعد به سمت اتاق اولی رفتم. توی اتاق یک کتابخانه بزرگ قرار داشت و یک میز تحریر چوبی و یک تخت تک نفره فلزی گوشه دیگه اتاق بود روی دوارها شعرهایی با خط تحریری نوشته شده بود که هنر صاحب اثر رو نشون می داد حدس زدم این جا اتاق بابابزرگ

باشد. وارد اتاق دوم شدم یک تخت دو نفره چوبی قرار داشت و روش عکسی کنار تخت قاب عکسی بهم چشمک زد به سمت قاب رفتم و انو برداشتم پدر و مادرم با لبخند دلنشینی بهم نگاه می کردند. من شبیه زن مامانم بودم. موهای خرمایی صورت سفید لبهای کوچک و چشمای مشکی. همه و همه شبیه مامانم بود ولی لبخندم شبیه بابام بود وقتی می خندیدم سوراخ کوچکی روی گونه سمت چپم ظاهر می شد با دیدن عکس یک دفعه عشق زیادی وارد قلبم شد با محبت عکس رو به سینه فشردم و اشکام جاری شد. دوستشون داشتم احساس تنهایی کردم.

صدای زنگ گوشیم منو از اون حال و هوا بیرون آورد گوشی رو از کیفم درآوردم و متوجه شدم شماره استاد صدر استاده یادم افتاد که امروز دانشگاه با استاد قرار داشتم با کف دست به پیشونیم زدم دکمه پاسخ را زدم و با شرمندگی گفتم : سلام استاد شرمنده تونم به خدا.

استاد صدر : سلام خانم کجایید شما؟ نگو که یادت رفته که میدونی شرمندگیت به درد من نمی خوره.
- باید برای مجازات چیکار کنم مجبور شدم زود پیام شمال.

استاد صدر : راد رقتی شمال؟ مگه قرار نبود بیایی و پایان نامه ات رو بیاری من ببینم چیکار کردی؟
- می دونم استاد شرمنده ولی کار ضروری پیش اومد برگشتم میام و براتون توضیح میدم.
استاد صدر : مطمئن باشم که رفتی شمال و توی اتاقت غمیرک نزدی و زانوی غم بغل نگرفتی.
- اره دکتر منو این طور شناختید؟ مطمئن باشید که برای کاری اومدم شمال.

استاد صدر : نمی توانم بد قولیت و بیخشم ولی خوشحالم از خونه اومدی بیرون. فردا امیدوار باشم که می بینمت؟

- البته حتماً می رسم خدمتتون رأس ساهت ۱۰ دانشگاه اتاق استاد بزرگ دکتر صدر
استاد صدر : نمی خواد بلبل زبونی کنی چون من بدقولی های رو نمی بخشم باید الان فهمیده باشی صبح دانشگاه نیستم. بیا جای همیشگی و فعلاً خدا نگهدار.

از استاد صدر خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. از اینکه به کل استاد صد رو فراموش کرده بودم خیلی ناراحت شدم باید حتماً برایش توضیح می دادم.

سوییچ رو برداشتم و قاب عکس پدر و مادرم رو هم توی کیفم گذاشتم و از خونه خارج شدم و به خودم قول دادم که وقتی درسم تمام شد پیام و اینجا زندگی کنم. می دونستم که شاید هرگز این اتفاق نیفته ولی آرامشش مجبورم کرد که به خودم این قول رو بدم.

به سمت قبر پدر و مادرم رفتم و کلی اونجا هم آبنغوره گرفتم و برای اونا درد و دل کردم و از تنهائییم گفتم کلی سبک شده بودم سوار ماشین شدم احساس ضعف عجیبی کردم تازه یادم اومد که از دیروز تا حالا چیزی نخوردم یادم اومد که سری قبل که همراه بابا به رستورانی کنار ساحل رفته بودیم که غذاهای معرکه ای داشت به سمت ساحل و رستوران تغییر مسیر دادم.

ماشین رو پارک کردم کمی توی ساحل قدم زدم و بعد به سمت رستوران رفتم ماهی سفارش دادم با یادآوری اینکه تقریباً دو هفته پیش همراه بابا توی این رستوران همین غذا رو خورده بودم باعث شد چند قاشق بیشتر از گلوم پایین نره و جاش بغض بشینه. از رستوران خارج شدم و به سمت تهران راه افتادم. وارد خونه شدم از خستگی نایی برای نمونه بود به اتاق رفتم عکس بابا رو بغل گرفتم و با همون لباسا به خواب رفتم.

فصل سوم:

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم ساعت ۸ صبح بود دیشب خیلی راحت خوابیده بودم بلند شدم و به حمام رفتم و یه دوش حسابی گرفتم بعد برای خودم صبحانه آماده کردم و خوردم به اتاقم رفتم پایان نامه روی سی دی ریختم و یه کپی از اون روی توی فلش ریختم. شلوار لی مشکی دودی پوشیدم مانتوی مشکی رو هم پوشیدم شال خاکستری تک رنگم رو سرم کردم و بدون آرایش به سمت محل قرارم با دکتر صدر راه افتادم نمی خواستم دوباره تأخیر کنم و بدقول تر از این بشم.

یه ربع به ۱۰ بود که به محل قرار رسیدم. کافی شاپی روبروی شرکت بزرگ دکتر صدر قرار داشت که معمولاً قرارهای دکتر اونجا برگزار می شد. دکتر صدر علاوه بر تدریس توی دانشگاه شرکتی بزرگ فنی و مهندسی داشت و یکی از معروفترین آدم ها توی حیطه کاری خودش بود. تمام مدت دوره لیسانس و ارشد استاد خوب من بود که از هیچ کمکی به من دریغ نمی کرد. و الان که موقع ارائه پایان نامه بود به عنوان استاد مشاور به من کمک می کرد.

گارسون برای سفارش به من نزدیک شد که گفتم منتظر استاد صدر هستم وقتی اومدن سفارش میدم مسئول کافی شاپ و کارمند اش همگی من و دکتر صدر می شناختن پس موافقت کرد و رفت.

رأس ساعت ۱۰ قامت استاد صدر رو دیدم که وارد کافی شاپ شد مثل همیشه با جذبه و محکم قدم برمیداشت کت و شلواری مشکی پوشیده بود که با موهای سفیدش تضاد و زیبایی برقرار کرده بود به نشانه احترام بلند شدم و براش دست تکون دادم به سمت میز همیشگی اومد و گفت ک سلام بر دانشجوی بد قول خودم. خودم رو لوس کردم و گفتم: سلام بر استاد بزرگوار که دانشجوی خطاکارش رو همیشه می بخشه. استاد روی صندلی نشست و گفت: کم مزه بریز بگیر بشین دختر بینم چی واسم آوردی اگه مثل همیشه خوب بود شاید بخشیدم.

با ذوق و شوق فراوان لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و روشن کردم. کمی براش توضیح دادم و بعد لپ تاپ رو به سمت استاد گرفتم و اجازه دادم که با دقت خودش مطالب رو بخونه. توی مدتی که استاد مشغول خوندن پایان نامه و البته صفحانی که اضافه کرده بودم بود. سفارش دو تا قهوه با کیک وانیلی دادم. می دونستم که استاد هم مثل من طرفدار کیک وانیلی. من به استاد نگاه می کردم و استاد نگاهش به لپ تاپ بود دیدم یک لحظه اخم های استاد تو هم رفت کمی ترسیدم و گفتم استاد چیزی شده با اخم نگاهم کرد و گفت افتضاح، افتضاح. داشت اشکم در میومد با بغض گفتم: ولی من خیلی براش زحمت کشیدم فکری کردم عالی نه ولی خوب باشد استاد صدر لبخند می زد که کمی منو آروم کرد و گفت: این قسمت رو گفتم چرا دقت نکردی دختر. باید یه تغییراتی اینجا بدیم من دوست دارم کارت تک باشد در کل می شد گفت کارت عالی بوده ولی از تو توقع نداشتم این قسمت این بی دقتی رو بکنی. لپ تاپ رو به طرفم برگردوند دقت که کردم دیدم راست می گه چه اشتباهی کرده بودم. با شرمندگی گفتم راست میگی استاد این جا اشتباه بدی کردم. استاد صدر قهوه اش رو برداشت و نوشید و گفت: علاوه بر اینکه این قسمت رو درست می کنی ازت می خوام واسم یه کاری انجام بدی.

با لبخند گفتم: من افتخار می کنم که برای استادم بتونم کاری انجام بدم. استاد با رضایت لبخند زد و گفت: حالا که این قدر مشتاق هستی باید بگم وقتی پایان نامه رو ارائه دادی و مدرکت رو گرفتی من هم کارم رو بهت می گم. باز هم استاد صدر شیطنتش گل کرده بود من که عاشق همین اخلاق و رفتارش بودم گفتم: بازم چشم پس بیصبرانه منتظر اون روز هستم.

قهوه و یکم رو خوردم استاد به ساعتش نگاه کرد و گفت : من نیم ساعت دیگه باید برم اما قبلش برام تعریف کن دیروز کجا بودی چرا رفته بودی شمال؟

استاد صدر این چند سال با پدر آشنا شده بود و رفت آمد خانوادگی پیدا کرده بودیم و جزء دوستان خوب بابا شده بود و از تمام زندگی من خبر داشت.

تمام ماجرائی که این دو روز اتفاق افتاده بود از موضوع وصیت نامه تا فرزند خوندگیم رو براش تعریف کردم. استاد گفت: برایم باور نکردینه یعنی واقعاً دختر واقعی علی نبودی این همه عشق و علاقه غیر قابل باوره. - درسته استاد من خودم هم خیلی تعجب کردم ولی باید بگم که بابا علی همیشه بابای من بوده و هست. استاد : درسته دخترم اما خوشحالم که این قدر منطقی با موضوعات برخورد می کنی و خودت رو نباختی. - نظر لطفه استاد.

استاد : اما مرجان دخترم باید بهت بگم ازت می خوام همون دختر شاد قبل باشی و روحیه ات رو مثل همیشه حفظ کنی.

- چشم استاد تمام سعی من همینه.

استاد : اگه احساس تنهایی کردی من و حاج خانم رو مثل پدر و مادر خوت بدون و بهمون سربرزن. ما هم تنهائیم و کسی رو نداریم.

- بازم چشم استاد

استاد بلند شد و گفت من دیگه باید برم کلی کار دارم که باید انجام بدم اما قبلش بگم که پسرم درسش تمام شده و برگشته الان حدود دو ماهی میشه این مدت توی شرایط خوبی نبود که بهت بگم. اگه کمکی نیاز داشتی می تونی به من و پسرم بگی دریغ نمی کنیم.

- ممنون از لطفتون و وقتی که برام گذاشتید.

استاد : تعارف بسه دختر بهتره بری روی پایان نامه و اشکالات آخرش کار کنی می خوام مثل همیشه باعث افتخارم بشی فعلاً خداحافظ

- خدا نگهداری گفتم و به رفتن استاد نگاه کردم. پسر استاد برگشته بود از اینکه اومده بود خوشحال بودم یه دفعه یاد فرزاد افتادم این امکان را داشت اونم برگرده یعنی میشه یه بار دیگه ببینمش. وایمکس جییم رو روشن کردم و میلیم رو باز کردم اما میلی از فرزاد برام نیومده بود. با اینکه ناراحت شدم ولی به این جواب ندادنهایش عادت کرده بودم.

چند روزی از ملاقاتم با دکتر صدر گذشته بود و درگیر اشتباهات پایان نامه بود می خواستم کارم رو بی نقص تحویل استاد بدم و مثل همیشه عالی ارائه بشه.

مشغول پایان نامه بودم که آقای امجد تماس گرفت و گفت برای امضای اسناد باید به محضرخونه بریم. با اینکه ناراضی بودم ولی برای انتقال سند و بقیه مراحل حتماً باید می رفتم به آقای امجد گفتم صبح زود به محضرخونه می رم و امضاء می کنم.

صبح به محضرخانه ای که آقای امجد گفته بود رفتم و اسناد رو امضاء کردم همون جا وکالت نامه ای به آقای امجد دادم و رسماً ایشون رو وکیل خودم کردم.

با اعصابی داغون از محضرخونه (دفتر ثبت و اسناد) خارج شدم هیچ وقت چشم دنبال ثروت بابا نبود مهم حضور خودش بود که الان نبود پس این همه ثروت به چه کار من میومد؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد جواب دادم استاد صدر پشت خط بود و گفت : سلام

- سلام استاد خوب هستید؟

استاد : ممنونم، غرض از مزاحمت اینکه امشب همراه حاج خانم مزاحمت میشیم. نتونستم تا فردا که روز ارائه پایان نامه ات صبر کنم باید حتماً قبلش کارت رو ببینم

- خیلی خوشحالم می کنید. برای شام منتظرتون هستم.

استاد : نه بعد از شام میایم دخترم. پایان نامه رو آماده کن. می دونم استرس فردا روداری به حاج خانم گفتم بیاد که کمی آرامش بهت بده.

- از همه لطفتون ممنونم.

استاد : چقدر خجالتی هستی دختر چرا این قدر تعارف می کنی بازم میگم تو هم جای دختر نداشته خودم هستی - فعلاً خدا نگهدار

- پس شب منتظرم

- خداحافظ

گوشی را قطع کردم به مرکز خرید رفتم و کمی خرید کردم. وقتی برگشتم خونه تازه یادم افتاد که از پسر استاد دعوت نکردم که بیاد. نمی تونستم منکر این قضیه بشم که خیلی دوست داشتم پسر دکتر را ببینم حتماً مثل خودش پر جذبه بود. گوشی را برداشته و به حاج خانم زنگ زدم می دونستم استاد الان کلاس داره. به حاج

خانم گفتم که پسرشون هم بیان در خدمتشون باشیم ولی حاج خانم گفت که برای کاری رفته شمال و هفته آینده بر می گرده.

تیرم به سنگ خورده بود و پسر استاد نبود که بیاد.

استاد و حاج خانم شب اومدن استاد از پایان نامه کاملاً راضی بود و می گفت پایان نامه دوران استادیش رو من دارم ارائه می دم و همش ازم تعریف می کرد حاج خانم که استرس من رو برای فردا و ارائه می دید گل گاوزبون آورده بود و برام دم کرد و خوردم با حرفای استاد دو نوشیدنی حاج خانم آروم شدم حاج خانم موقع رفتن کادویی بهم داد و گفت بهتره که لباس سیاه رو در بیارم گفت که پدر هم راضی نیست که من سیاه تن کنم. ساعت ۱۲ بود که رفتن و من به رختخواب رفتم و با فکر به حرفای حاج خانم خواب رفتم.

صبح بعد از خوندن نماز به حمام رفتم. جلوی آینه ایستادم به تصویر خودم توی آینه که نگاه کردم خیلی تعجب کردم زیر چشم حسابی گود افتاده بود و ابروهایم بدجور توی ذوق می زد. با موچین به جون ابرو هام افتادم و کمی منظمشون کردم مو هام رو با ششوار خشک کردم و بالای سرم بستم.

مانتو شلوار سورمه ای خانمی شیکی پوشیدم و مقنعه سورمه ای سر کردم کمی آرایش کردم او مقایسه چند دقیقه قبل خودم با الان حسابی خندیدم. واقعاً عالی شده بودم. لپ تاپ و سویچ رو برداشتم و با توکل به خدا راه افتادم ساعت ۸ ارائه داشتم و الان ساعت ۷ بود با حساب ترافیک و سایر موارد تا ۸ به دانشگاه می رسیدم.

یه ربع به ۸ جلوی اتاق استاد صدر بودم استاد هم مثل من کمی زودتر اومده بود با دیدنم لبخند زد و گفت : استرس که نداری؟

- چرا استاد یکم، استرس دارم.

استاد : توکلت به خدا من می دونم عالی ارائه می دی حالا بهتره بریم توی سالن که همه منتظر دانشجوی نمونه دکتر صدر هستن. موافقت کردم وارد سالن شدم تقریباً سالن جای سوزن انداختن نداشت استاد صدر ردیف اول روی صندلی نشست و با لبخند اطمینان بخش گفت شروع کن.

چشام رو به نشانه موافقت بروی هم گذاشته و شروع کردم. وقتی که ارائه تمام شد متوجه شدم که ابتدا استاد صدر ایستاد و دست زد و بقیه نیز به تبعیت از استاد ایستادن و دست زدن، خیلی خوشحال بودم برق رضایت رو توی چشای دکتر و بقیه اساتید و دانشجویها می دیدم.

استاد شاخه گل از کیفش درآورد و به من داد تمام اساتید ازم تشکر کردن و می خواستم که پایان نامه رو حتماً بدم که بخونن. اون روز یکی از بهترین روزای عمرم بود. خوشحالی بی اندازه ام به خاطر دکتر صدر و رضایتش

بود کم پیش می یومد که استاد از کار دانشجویی راضی باشد از همه مهمتر، تمام اساتید می گفتن اولین بار بود که جلوی دانشجویی ایستاده و تشویقش کرده.

من همه چیزم در مدیون بابا و دکتر صدر بودم بعد از ارائه به اتاق دکتر صدر رفتم و هدیه ای رو که براش گرفته بودم بهش دادم. استاد کادو رو باز کرد و با دیدن ساعت زیبایی که براش خریده بودم والته بسیار شیک و گردون بود گفت : ارائه امروز تو و پایان نامه خوبت بهترین هدیه برای من بود راضی به زحمت نبودم تو خودت تلاش کردی.

- نه این طور کلید من که می دونم همه چیزم رو مدیون راهنمایی های شما هستم. استاد صدر : فکر کنم وقتش باشه که بهت بگم راجع پسریم بهت گفته بودم و اینکه به ایران برگشته برم روی یه پروژه بزرگ شهرک سازی توی شمال داره کار می کنه و من ازت می خوام که به اونجا بری و توی این پروژه کمکش کنی. این به درخواست و پیشنهاد می تونی رد کنی و اجباری نیست. حرفای استاد که تمام شد خیلی خوشحال شدم این خواسته خودم هم بود رفتن به شمال و کار کردن توی رشته و حیطه ای که بهش علاقه داشتم.

بلافاصله گفتم : چشم استاد من حتماً میرم.

استاد صدر که واقعاً راضی و خوشحال بود گفت : من تو رو دختر دوستم معرفی کردم می تونی مدارکت رو ببری و البته نمونه کارات رو می خوام پسریم با رضایت قلبی تو را استخدام که پس چیزی راجع به من نمی گی باشه؟

نمی دونستم چرا استاد صدر مستقیم مداخله نمی کرد ولی می دونستم که حتماً فکری پشت کارش همت پس گفتم باشه کی باید برم و البته کدوم شهر شمال؟

وقتی استا دصدر گفت باید برم به زادگاه خودم خیلی بیشتر از قبل خوشحال شدم گویا خدا می خواست به همه آرزوهایم تحقق ببخشد. با خوشحالی گفتم : چشمن حتماً میرم لطفاً آدرس را برابم بنویسید.

استاد صدر : فکر نمی کردم آنقدر راضی و خوشحال بشی و آنقدر عجله کنی.

- استاد خیلی خوشحالم چون چند وقت پیش به خودم قول دادم برم شمال و اونجا زندگی کنم ولی فکر نمی کردم آنقدر زود همه چیز درست بشه و قسمت منو به اونجا بکشونه.

استاد صدر آدرس را برام نوشت و گفت: دقیقاً شنبه باید اونجا باشی. مدارک و نمونه کارات رو با خودت ببر. آدرس رو برات نوشتم تو فقط دختر درست من هستی و من معرفت هستم . باشه؟

- چشمی گفتم و آدرس رو از استاد گرفتم و به سمت خونه پرواز کردم باید وسایلم رو جمع می کردم امروز چهارشنبه بود می تونستم پنج شنبه و جمعه رو هم شمال بگذروشم. صبح زود حرکت می کردم. شب دکتر صدر زنگ زد و گفت برای اولین بار نمره ۲۰ رو یه دانشجو داده و خوشحال بودم که همه اولین های در زن تلاش مال من بود.

شب با خوشحالی وسایلم را آماده کردم مدارکم رو برداشتم و نمونه کارام رو که همه رو برای استاد صدر انجام داده بودم چون شهر کوچیک بود و نمی خواستم توی چشم باشم. تصمیم گرفتم با کمری نقره آبی ماشین خودم بود رو بزم و با یکی از ماشین های بابا برم.

۲۰۶ نقره ای بابا رو انتخاب کردم شب بردمش کارواش و حسابی برقش انداختم. چند دست لباس هم برای خودم خریدم باید مشکی رو از تنم در می آوردم باید همین مرجان همیشگی می شدم. به خودم قول دادم شاد و با انرژی کارم رو شروع کنم. مریم خانم زنگ زد و گفتم که هفته ای یکبار بیاد خونه به گلها آب بده و خونه رو تمیز کنه گفتم که میرم مسافرت و یه مدتی نیستم. مریم خانم مثل همیشه با مهربونی پذیرفت.

ساعت ۸ صبح برودم که مریم خانم اومد و کلید رو بهش دادم و توصیه های لازم رو بهش کردم و مقداری پول بابت زحمتی که قرار بود بکشه برام بهش دادم ابتدا قبول نکرد ولی با اصرار بهش دادم. ساعت ۹ بود این بار برعکس دفعه پیش با انرژی و خوشحال توی راه واسه خودم آهنگ گذاشته بودم و صدای آهنگ رو زیاد کرده بودم بین راه توقف نکردم دوست داشتم سریع تر برسم. ساعت ۱ بود که رسیدم اول رفتم دریا و به دریا خانم سلامی اختصاصی دادم و بعد به سمت خونه آرامش به راه افتادم. کلید انداختم و در رو باز کردم حیاط خیس بود مثل اینکه تاز کسی حیاط رو شسته بود حتما کار همون خانمی بود که به توصیه بابا علی واسه تمیز کردن خونه میومد.

وسایل رو از صندوق ماشین در آموردم و بردم توی خونه. درست داشتم توی اتاق مامان و بابام بمونم. کمد دیواری اتاق رو باز کردم تا وسایلم رو توش بذارم حدس می زدم که وسیله توی کمد باشد ولی کمد ها خالی بود چمدان رو باز کردم و وسایلم رو مرتب توی کمد چیدم. مقداری غذا توی ظرف با خودم آورده بودم به آشپزخانه رفتم غذا را گرم کردم و خوردم. کمی استراحت کردم نزدیک غروب بود که هوس کردم برم کنار دریا باید این چند روز جای خوش می گذروندم.

خلوت ترین و نزدیک ترین ساحل رو انتخاب کردم و به سمت دریا حرکت کردم خوشبختانه ساحل خلوت بود و فقط کمی با فاصله از من چند تا دختر و پسر بودن. کنار ساحل نشستیم و به دریا خیره شدم نمیدونم چقدر گذشته بود نزدیک غروب بود ساحل خلوت شده بود. به سمت صخره های بزرگی که کمی با فاصله از من قرار داشت رفتم. متوجه پسری شدم که روی یکی از صخره ها ایستاده بود اگه کمی جلوتر می رفت حتماً می افتاد توی دریا و با موجهای بیرحمی که به صخره ها می خوردن در جا کشته می شد حدس زدم می خواد خودکشی کنه با سرعت از صخره رفتم بالا. دقیقاً پشت سرش ایستادم و گفتم: آهای می خوای چیکار کنی مگه دیوونه شدی اگه خودتو پرت کنی توی آب حتماً می میری.

پسر که متوجه من شده بود برگشت و به من نگاه کرد و گفت: بهتره بری. چقدر این نگاه و چهره برام آشنا بود لرزشی حقیقی توی قلبم حس کردم به خودم مسلط شدم و با عصبانیت داد زدم. اگه می خواستم برم و بی خیال بگذرم اصلاً نمی یومدم. تو حق نداری با این کارت به دریا توهین کنی با تمسخر نگاهی به من و بعد دریا انداخت و گفت: خانم کوچولو بهتره بری کسی قصد اهانته به دریا خانومت رو نداره

- داری که می خوای خودت رو پرت کنی اگه بیفتی تو آب و اتفاقی برات بیفته دریا دلگیر می شه.

دوباره لبخند پر تسمخری زد و گفت: من فکر کردم جون یک آدم برات مهم نگو خانم به فکر دریا هستن.

- مطمئن باش جون آدم اهمیت داشت و گرنه الان این جا نبودم اما دوست ندارم حماقت شما روی دید مردم نسبت به دیا تأثیر بذار و دریا رو بی رحم و سنگدل بدونن.

با خشم نگاهم کرد و گفت: لازم نیست واسه دریا دل بسوزونی و فریاد زد بهتره بری چون کسی که حماقت کرده شما بودید من قصد خودکشی ندارم فقط این جا ایستادم و به دریا نگاه می کنم.

اول کمی جا خوردم و فهمیدم که اشتباه کردم ولی بعد گفتم از کجا معلوم شاید می خواهد منو با این حرفا دک کنه و بعد خودش رو بکشه پس بهش گفتم که این طور پس من هم این جا می نشینم و دریا رو تماشا می کنم و بعد روی صخره نشستیم.

با خشم نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که پشیمون شد و دستاش رو مشت کرد و رفت.

خیالم راحت شد که حداقل الان خودش رو نمی کشه. پسر که رفت من هم کیفم رو که توی ساحل انداخته بودن برداشتم و از دریا خداحافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

صبح بعد از نماز هر چی سعی کردم خوابم نبرد عادت داشتم که بعد از نماز نخوابم حسابی حوصلم سر رفته بود از فرصت استفاده کردم و وسایل صبحانه رو برداشتم و پیاده به سمت ساحل راه افتادم از خونه تا ساحل فاصله

زیادی نبود. خیابونا حسابی خلوت بود و من با آرامش قدم بر می داشتم نمی دونم چرا صدای پارس سگی بلند شد من که به اندازه مرگ از سگ می ترسیدم پا گذاشتم به فرار بی توجه به اطراف می دویدم نفهمیدم چی شد فقط صدای بوق و جیغ لاستیک های ماشین روی آسفالت بود که شنیدم. ایستادم دستی به صورت و بدنم کشیدم نه انگار هنوز زنده بودم نگاهی به ماشین کردم یه بی ام و مشکی جلوم ایستاد بود با خشم روی کاپوت ماشین کوبیدم و گفتم : آهای آقا حواست کجاست مگه سری بری این قدر با عجله رانندگی می کنی؟ اینجا خیابونه نه پیست اتومبیل رانی نمی دونم چطور به شما گواهینامه دادن؟

همین طور با عصبانیت غر می زدم که راننده از ماشین پیاده شد و گفت : حالتون خوبه؟

از دیدن راننده که همون پسر دیونه دیروز بود ماتم برد اما سریع به خودم اومدم و گفتم : من خوبم اما فکر کنم سخته کردم از ترس شما همیشه این قدر با سرعت رانندگی می کنید.

اخمی کرد و گفت : مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم شما یکدفعه پریدید جلوی ماشین.

نگاه خیره ام رو بهش دوختم و گفتم : من یکدفعه پریدم شما برای چی سرعتتون این قدر زیاد بود؟

و با خشم نگاهش کردم چند ثانیه هر دو با خشم به هم زل زده بودیم.

سعی کرد خشمش رو کنترل کنه به سمت ماشین رفت و با سردی و غرور گفت : می تونی یه معذرت خواهی کنی و همه چیز تمام بشه خانم کوچولو.

از لحن حرف زدنش و خانم کوچولو گفتنش عصبانی تر شدم و گفتم عمراً اونکه باید معذرت خواهی کنه شمایی نه من و بعد گفتم من فعلاً عجله دارم و باید برم.

با کنایه گفت : بهتره زودتر برید و گرنه به دریا بر می خوره که موقع طلوع شما عرض ادب نکردید.

متوجه کنایه اش شدم ولی بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و به سمت ساحل رفتم. پسر از خود راضی نزدیک بود منو به کشتن بده بعد می گه معذرت خواهی کنم تا همه چیز تمام بشه.

مسخره با اون خانم کوچولو گفتش. توی ذهنم تجسمش کردم چهارشونه و قد بلند بود موهای لختش رو کج توی صورتش ریخته بود چشم و ابروی مشکی و صورتی سفید واقعاً جذاب بود مخصوصاً وقتی اخم کرده بود. بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و توی دلم گفتم به من چه.

اون روز هم حسابی بهم خوش گذشت ناهار رو رستوران خوردم و برای خودم یه جشن حسابی گرفتم.

فصل چهارم

صبح از با هیجان از خواب بیدار شدم صبحانه مفصلی برای خود آماده کردم و خوردم بعد یه دوش حسابی گرفتم و موهام رو با ششوار خشک کردم موهام لخت بود و نمی شد حالت خاصی بهش داد با کش موهام رو بالای سرم بستم مانتوی سورمه ایشیکی که تازه خریده بودم رو با شلوار لی یخی پوشیدم نمی دونستم محیط کار چطوریه؟ پس مقنعه مشکی سرم کردم و کمی از موهایم را کج توی صورتم مرتب کردم پوستم خیلی سفید بود پنکک دو درجه تیزه تر از پوستم زدم و خط چشم نازک مشکی کشیدم رژگونه گلبهی زدم و با رژ ملایم گلبهی آرایش رو تکمیل کردم مدت ها بود که آرایش نکرده بودم حسابی جذاب شده بودم برای خودم بوسه ای توی آینه فرستادم کفشای اسپرتم را از توی کمد درآوردم با دقت توی کوله ام رو نگاه کردم تا مطمئن بشم تمام مدارک و نمونه کارا رو آوردم همه را آورده بودم به سمت شرکت حرکت کردم. ساعت ۹ با مدیر عامل شرکت قرار داشتیم ساعت یه ربع به ۹ بود که به شرکت رسیدم.

ساختمانی شبک که با تابلوی بزرگ و زیبایی فرین شده بود به تابلو نگاه کردم گروه فنی و مهندسی اهورا. آدرس را درست اومده بود وارد ساختمان شدم خانم خوش چهره و شیک پوشی پشت میز توی راهرو نشسته بود گفت بفرمائید در خدمتون هستم.

سلام کردم و گفتم راد هستم ساعت ۹ با آقای صدر قرار ملاقات داشتم.

لبخند دل نشینی زد و گفت : خوشبختم من هم احمدی هستم آقای صدر جلسه دارن منتظر باشید جلسه تمام شد می فرستم برید خدمتتون.

روی مبل توی سالن نشستیم ربع ساعت گذشته بود که پیرمرد مهربونی برایم لیوانی چای آورد تشکر کردم و چای رو روی میز گذاشتم حدود یک ساعت بود که منتظر بودم جلسه آقای صدر تمام بشه کم کم داشتم عصبی می شدم ساعت ۹ با من قرار داشتن این به نوعی بی احترامی به من بود اگه جلسه داشتن می تونستن قرارو جوری دیگه تنظیم کنن. به سمت میز خانم احمدی رفتم تلفن روی میز زنگ خورد گوشی رو برداشت و گفت بله چشم الان می فرستمشون. خانم احمدی گوشی را گذاشت و گفت : خانم راد می تونید تشریف ببرید داخل اتاق.

به در اتاق نگاه کردم کسی از در خارج نشده بود پوزخندی زدم و گفتم : ایشون با خودشون جلسه داشتن؟ به سمت اتاق مدیرعامل رفتم در زدم و وارد شدم. نه اینکه امکان نداشت اون پسر پر رو، پسر استاد صدر بود وای خدای من، من باید با این کار می کردم؟

سلام کردم پسر که سرش توی برگه های روی میزش بود سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد اون همه از دیدن من تعجب کرده بود اما فوری به خودش مسلط شد و گفت : سلام بفرمایید بنشینید. انتظار دیدن هر کسی رو داشتن جز شما روی مبل کنار میزش نشستم و گفتم : منم از دیدنتون تعجب کردم.

نگاهی به دور تا دور اتاقش انداختم و گفتم : ببخشید شما همیشه تنها با خودتون جلسه برگزار می کنین؟

لبخنده پر از شیطنتی زد و گفت : نه اما همیشه دوست دارم صبر کارمندام رو بسنجم.

کمی عصبانی بودم آخه یکی نیست بگه صبرشون بدرد چی میخوره کله پوک باید کارشون رو بسنجی ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم : و من سربلند بیرون اومدم؟

- حتماً این طور بوده که شما الان توی اتاق من هستید. من اصلاً از آدم های عجول خوشم نمیاد و می دونم موفقیتی کسب نمی کنن.

نگاهش کردم و گفتم : هر کس نظری برای خودش داره و این جا شرکت شماست پس نظر شما مهم ولی به نظر من توانمندی ادم هاست که جایگاهشونو مشخص میکنه چه بسیار ادم هایی هستند که صبور بودن ولی همین صبوری باعث کند پیش رفتن پروژه ها شده .به هر حال من نمونه ای از کارام رو آوردم که ببینید.

- شما خودتون پاسخ تمام حرفاتونو دادید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم بله؟

با لبخندی که روی لب داشت و بیشتر شبیه پوزخند بود گفت: شما گفتید نمونه کارامو آوردم پس همین نشون میده که من علاوه بر صبر ایتیم های دیگه ای واسه انتخاب کارمندام داره درسته؟

تازه متوجه منظورش شدم بی خیال گفتم درسته .

صدر: خوشحال میشم نمونه کاراتون رو بینم وای شنیدم تازه فارغ التحصیل شدید و سابقه کار ندارید؟

گفتم بله من تازه فارغ التحصیل شدم ولی همه از یه جایی شروع کردن و با سابقه شدن و سی دی ای که نمونه کارام توش بود رو به طرفش گرفتم.

سی دی رو توی کامپیوتر گذاشت و گفت بله و نگاهی به کارا انداخت و گفت : مطمئنید که این کارای خودتونه؟ آخر برای یه لیسانس نقشه کشی و البته بدون سابقه کار این خیلی زیاده.

کمی عصبی شده بودم داشت به نوعی بهم تهمت می زد که کارا رو دزدیدم . با خشم نگاهش کردم و گفتم من تازه فوق لیسانس نقشه کشیم رو گرفتم در ضمن برای استخدام نیازی نیست که نقشه ی کسی دیگه رو بدزدم.

مثل اینکه متوجه اشتباهش شد چون فوری گفت : ببخشید سو تفاهم نشه من منظور بدی نداشتم آخه اصلاً بهتون نمی خوره که فوق لیسانس داشته باشید من حتی باورش برام سخت بود که لیسانس داشته باشید. مدارک شناسایی و مدرک موقت فوق لیسانسم رو درآوردم و به طرفش گرفتم و گفتم : بهتره اینا رو هم ببینید. نگاهی به مدارک انداخت و گفت : از فردا میتونید مشغول به کار شید. تشکر کردم و خداحافظی کردم خوشحال بودم که استخدام کرده ولی باید حال این پسر پررو رو می گرفتم. از اتاق خارج شدم به سمت خانم احمدی رفتم و گفتم خانم احمدی خیلی متشکرم.

خانم احمدی که خوشحالی رو در چهره من دیده بود گفت: استخدام شدید؟

- بله از فردا در خدمتون هستم و مزاحمتون می شم.

خانم احمدی: اختیار داری عزیزم. مطمئن بودم که شما رو استخدام می کنه عذر می خوام اگه مجبور شدم بگم جلسه دارن آخه آقای صدر عادت دارن..... وسط حرفش پریدم و گفتم : اشکال نداره برام توضیح دادن.

از خانم احمدی خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم BMW مشکی صدر بهم چشمک می زد شیطنتم حسابی گل کرده بود . باید یکم بهش حالی می کردم این قدر خود متشکر نباشه. سنجاقی از توی کیفم درآوردم و باد تایر جلوی ماشین رو خالی کردم دلم حسابی خنک شده بود با خوشحالی سوار ماشینم شدم برای یه لحظه سرم رو بلند کردم و به ساختمان نگاهی انداختم وای خدا من صدر توی پنجره ایستاده بود و داشت منو نگاه میکرد یعنی منو دیده بود حالا چطور صبح پیام سرکار؟ به خودم گفتم اصلاً خوب شد که دید پسره پررو منو یک ساعت جلوی اتاقش معطل کرد. بعد هم میگه من می خوام صبر کارمندام رو بسنجم ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم توی راه مدام خودم را قانع می کردم که کارم اشتباه نبود اما وجدانم مدام قلقلکم می داد.

کمی برای خونه خرید کردم و برگشتم خونه . گلای توی باغچه حسابی فضای حیاط رو دوست داشتنی کرده بودن تمام وقتم رو هم توی حیاط می گذروندم خسته نمی شدم. کتابی برداشتم و روی تخت توی حیاط مشغول خوندن شدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم هیجان فراوانی داشتم. اولین روز کاری من محسوب می شد کمی اتفاق دیروز باعث شده بود از روبرو شدن با صدر بترسم ولی مهم نبود. سعی کردم از همیشه بهتر باشم. آرایش برنزه کردم که خیلی بهم میومد مانتوی مشکی با شلوار لی دودی خوش رنگی پوشیدم چون دیروز متوجه شدم جو کمی

رسمی هست مقنعه مشکی سرم کردم و موهام رو به عادت همیشه کج توی صورتم ریختم. همه چیز عالی بود. ساعت کار شرکت هشت صبح بود ولی می تونستم به موقع به کارم برسم چون من آدم خوش خوابی نبودم. چند شاخه گل رز از حیاط خونه چیدم تا برای آشنایی روی میز همکارا بذارم ساعت ۳۰:۷ بود که جلوی شرکت نگه داشتیم و وارد شرکت شدم دعا دعا می کردم که صدر نیومده باشه یا توی اتاقش باشه تا باهاش روبرو نشم. گویا دعایم گرفت چون به غیر از خانم احمدی کسی تو راهرو نبود. به خانم احمدی سلام کردم. سلامم رو پاسخ داد با لبخند شاخه گلی رو به طرفش گرفتم و گفتم: برای آشنایی گل شروع خوبیه.

خانم احمدی با لبخند تشکر کردم و گفتم: همکارا هنوز نیومدن نه؟

خانم احمدی: نه فقط آقا سلیمان اومده

آقا سلیمان آبدارچی شرکت بود به سمت آشپزخانه رفتم و شاخه گلی هم به آقا سلیمان دادم و گفتم: آقا سلیمان چند تا گلدون دارید به من بدید می خوام برای عرض آشنایی روی میز همکارات گل بذارم البته اگه مشکلی نباشه.

آقا سلیمان پدرانه لبخندی زد و گفت چشم دخترم الان میارم ولی گمون کنم آقای صدر از گل خوششون نیاد چون برای دکوراسیون اینجا اجازه ندادن از گل استفاده بشه.

گفتم: نگران نباشید احتمالاً از گل مصنوعی خوششون نمی یاد و گرنه آدمی نیست که از گل طبیعی متنفر باشه.

آقا سلیمان که ظاهراً قانع شده بود رفت بیرون و بعد از پنج دقیقه با چند تا گلدون برگشت.

آقا سلیمان همراهم اومد تا کل شرکت رو بهم نشون بده وارد شرکت که می شدی یک سالن بزرگ بود که اتاق مدیر شرکت سمت راست اون قرار داشت و سمت چپ اتاق دیگری بود که چون تابلو نداشت متوجه شدم چه اتاقی هست!

روبروی درب ورودی سالن یاریکی بود که انتهای اون ۱۲ اتاق سمت چپ که مخصوص کارمندان و ۲ اتاق سمت راست که یکی بخش مالی و دیگری بخش نظارت بود و یک اتاق روبروی سالن بود که مختص کنفرانس و جلسات شرکت بود و کنارش آشپزخانه کوچکی قرار داشت. کل دیوارای شرکت رنگ خاکستری دیگری زده شده بود و از تابلوهای زیبایی برای دکوراسیون استفاده کرده بودن در کل مدرن و زیبا بود.

توی کل اتاق و روی میزها گلدونی با شاخه گلی قرار دادم و توی سالن هم گلدون بزرگی گذاشتم و چند شاخه گل توش قرار دادم. فقط اتاق صدر مونده بود.

دستگیره در رو که فشار دادم متوجه شدم که قفله . به خانم احمدی گفتم : در اتاق آقای صدر باز نمی شه؟ همون موقع آقا سلیمان و با دستپاچگی گفت : آقای صدر دوست ندارن بدون اجازه وارد اتاقشون بشید و گل بذارید.

نگاه معصومانه ای به آقا سلیمان انداختم و گفتم : آقا سلیمان به عهده من اگر حرفی زدند بگید من اصرار کردم.

آقا سلیمان گفت امان از دست شما جوونا و در رو باز کرد و گفت من می دونم امروز باهام یه دعوا حسابی می کنه. وارد اتاق شدم بوی عطر صدر که این چند وقت متوجه شده بودم روی خودش خالی میکنه و الحق خیلی هم خوشبو بود فضا رو پر کرده بود یک گلدون با چند شاخه گل روی میزش گذاشتم و خارج شدم. نزدیک به هشت بود که همکارا یکی یکی اومدن من توی سالن روی مبل نشسته بودم با همه سلام و احوالپرسی کردم و خانم احمدی منو به اونها معرفی می کرد و می گفت که همکار جدید هستن.

فصل پنجم

اهورا :

باورش برام سخت بود که برگشتم ایران انگار همین دیروز بود که رفته بود .چه ساده بودم که فکر می کردم دارم میرم تا با دست پر برگردم .رفتم ولی از هر زمانی خالی تر شدم. شاید تنها دلخوشی من برای برگشتن کارم بود که حسابی توی اون پیشرفت کرده بودم. و به نوعی سرشناس شده بودم با خودم که فکر می کردم می دیدم که می تونم برگردم ایران و همین کار و توی مملکت خودم انجام بدم. بالاخره بعد از شش سال راضی شدم که برگردم صحنه های خروجم از ایران خوب یادمه.من خوشحال بودم که دارم میرم تا توی یکی از بهترین دانشگاه ها درس بخونم دارم میرم تا وقتی برمیگردم باعث افتخار خودم و بابا و طناز باشم ولی نمی دونستم باعث نابودی رویاهام می شم و طناز رو برای همیشه از دست میدم خوب یادمه که طناز چقدر به خاطر دوری از من گریه می کرد و من آروم بهش امیدواری میدادم که زود زود بهش زنگ میزنم توی هواپیما خیلی دلم گرفته بود دلم برای همه تنگ میشد ولی من هدف داشتم و نمی خواستم کسی یا چیزی باعث بشه از هدفم دور بمونم.الان برگشتم ولی با قلبی شکسته مردی که با قلبی مهربون رفت ولی ناملایمتی های روزگار

باعث شد با قلبی سنگی برگردد. طناز با خیانتش غرورمو نابود نکرد بلکه خودمو قلبمو و تمام احساسمو نابود کرد. من رفتم که پیشرفت کنم بزرگ باشم ولی فهمیدم مرد میتونه بزرگ باشه ولی از درون خالی باشه. سعی کردم حسمو نابود کنم چون ادم عاقل از یه سوراخ دوباره نیش نمیخوره یاد گرفتم دوست بدارم ولی عاشقی نکنم. الان فراموش کردم خوب حالم. چه زیبا گفتن:

زخم ها خوب می شوند اما خوب شدن با مثل روز اول شدن خیلی فرق داره. (فالچی)
 الان فقط به امانتیم فکر میکنم امانتی ای که بعد از ضربه خوردنم دوستم تقدیم کرد تا ازش نگه داری کنم. اومدم ایران تا کنار خانوادم باشم. این مدت اونا به خاطر من خیلی سختی کشیدن ولی دوران سخت هممون تمام شده الان فقط و فقط به روشنی فکر می کنم. می خوام کنار امانتی دوستم باشم میخوام از نو اهورا بشم. مامان به خاطرت ورودم جشن گرفت اما این جشن برای من اصلا جالب نبود حضور طناز باعث شد اصلا بهم خوش نگذره حتی موندن تو شهری که اون نفس میکشید برام سخت بود از بابا خواستم برای پروژه جدید منو بفرسته شمال. با وجود اینکه براشون سخت بود ولی بخاطر من قبول کردن.
 وارد شرکت شدم. کارای پروژه داشت طبق روال پیش میرفت و تقریباً گروه کامل شده بود. دیروز هم آخرین نفر که شاگرد بابا بود برای استخدام اومده بود. به نظرم کاراش خوب بود. چند روز پیش توی دفتر بودم که بابا زنگ زدگفتم: سلام بر پدر گرامی.

بابا: سلام پسرم خوبی؟

- ممنون شما خوبید؟ مامان چطوره؟

بابا: مامانتم خوبه سلام می رسونه. غرض از مزاحمت اینکه دختر یکی از دوستان و صد البته شاگرد نمونه ام رو می خوام بفرستم خدمتون. شنبه میاد شرکت.

- اما من که نیروی جدید احتیاج ندارم بابا.

بابا: روی حرفت نباشه راد می تونه کمک زیادی بهت بکنه ولی بازم انتخاب با خودته اول بینمش بهش فرصت بده و اگر راضی بود نگهش دار.

- چشم

بابا: چشمت بی بالا فعلاً شب خوش

- شب بخیر

گوشی رو که گذاشتم به فکر فرو رفتم. پس بالاخره می تونستم دانشجوی عزیز دردونه بابا رو ببینم هر چند نیاز به نیروی جدیدتری شرکت نبود ولی حسابی کنجکاو بودم که ببینم که کی هست و کارش چگونه؟

توی فکر حرفای بابا و اتفاقات اون روز بودم. اتفاقات این چند روزه یادم اومد قیافه دختره توی ذهنم نقش بست. افکارش برام جالب اومد از اینکه با دریا مثل یه موجود زنده برخورد کرده بود از این همه حس نوع دوستی که شاید دیگه بین آدم ها در حال از بین رفته. از اینکه با تمام شیطنتایی که این مدت ازش دیده بودم ولی شخصیت محکمی داشت خوشم میومد.

بی توجه به بقیه وارد دفترم شدم. بوی گل توی اتاقم پیچیده بود با تعجب به گلای محمدی که توی گلدون روی میزم بود نگاه کردم. خاطرات گنگی از اون روزا توی ذهنم اومد.

طبق معمول روی نیمکت توی پارک منتظر طناز بودم یه دسته گل پر از گلای محمدی که طناز عاشقشون بود و اسش خریده بودم. از دور طناز رو دیدم که داره میاد با ذوق رفتم سمتش و گلارو گرفتم جلوش و گفتم: سلام بر فرشته خودم تقدیم با عشق

طناز با لذت به گلها نگاه کرد و گفت: وای مرسی خیلی قشنگن.
-قابل خانوم خودمو نداره.

طناز: میدونی اهورا من عاشق گل طبیعی اونم محمدی هستم.

خودمو لوس کردم و گفتم فقط عاشق گل محمدی هستی؟

لبخند جذابی زد و گفت: البته بعد از تو

و من دلم برای خندیدن و جمله اش ضعف رفت.

به خودم اومدم صورتم از عصبانیت سرخ شده بود و نفس نفس میزدم درو باز کردم و گفتم: خانم احمدی بیاید توی اتاق من.

وارد اتاق شدم و خانم احمدی پشت سر من وارد شد. با داد گفتم: کی جرات کرده بدون اجازه وارد اتاق من بشه مگه من نگفتم کسی این حقو نداره؟

خانم احمدی که حسابی ترسیده بود بریده بریده گفت: عذر میخوام چیزی از روی میزتون کم شده؟

با صدای بلند تر از قبل گفتم: جواب سؤال منو بدید خانم احمدی؟

خانم احمدی میخواست جواب بده که متوجه شدم دانشجوی بابا تقه ای به در زد و وارد شد و گفت: عذر میخوام من با اصرار وارد اتاق شما شدم.

با عصبانیت بهش زل زدم و گفتم: کی چنین حقی به شما داده خانم؟
 اخمی میون ابروهاش انداخت و گفت: فکر نمیکردم موردی داشته باشه من به چیزی دست نزدم فقط چند شاخه گل برای عرض ادب و آشنایی روی میزتون گذاشتم همین.
 روی رفتارم کنترلی نداشتم گلدون رو برداشتم و پرت کردم روی زمین گلدون با صدای وحشتناکی شکست و سکوت شرکت رو بهم زد. داد زدم من از شما گل نخواستہ بودم.
 شاگرد بابا که از صدای گلدون و رفتار من کمی ترسیده بود فوری به خودش مسلط شد و گفت: فکر نمیکردم انقدر سطحی نگر باشید این همه جنجال غیر قابل درکه به هرحال هم بابت ورود بی اجازم و هم به خاطر گلها معذرت میخوام و بعد از اتاقم خارج شد.

خانم احمدی می خواست توضیح بده که دستمو به نشونه سکوت بالا اوردم و گفتم: بعدا میشنوم.
 خانم احمدی رفت و من پشت میزم نشستم عصبی پنجه هامو بین موهام بردم زنگ زدم و به احمد گفتم اقا سلیمان رو بفرسته تا خورده شیشه هارو جمع کنه. صورت شاگرد بابا توی ذهنم اومد اسمش چی بود یکم به مغزم فشار اوردم اهان راد مرجان راد. صورت معصومش توی خاطرمد اومد. چقدر از برخورد ناراحت بودم این بنده خداها که مقصر نبودن تنفر من روی همه اطرافیانم تاثیر می داشت. باید بیشتر روی خودم کار می کردم.
 آقا سلیمان خورده شیشه هارو جمع کرد. موقع خروج گفتم لطفا بگید خانم راد بیان داخل.
 بعد از یه ربع درب اتاق زده شد و خانم راد وارد شد. وقتی سکوتش رو دیدم گفتم لطفا بنشینید. خانم راد گفت: ممنون راحتم با من کاری داشتید.

با آرامش و لحن آروم گفتم: بابت رفتارم متاسفم اما به این جای حرفم که رسیدم با تحکم خاص خودم توی چشماش نگاه کردم و گفتم: اما توی این شرکت قوانین خاص خودم رو دارم و البته براشون دلیل دارم امیدوارم درک کنید. دوست دارم به همکاری با ما هر چند هنوز شروع نشده ولی ادامه بدیم. مثل خودم توی صورتم نگاه کرد و گفت: باشه میشه الان اتاقم رو بهم نشون بدید و بگید باید چیکار کنم.

باید اعتراف کنم به این خانم کوچولوی محکم باید احترام گذاشت چون لیاقتش رو داره.
 گوشی تلفن رو برداشتم و به خانم احمدی گفتم: کلیه همکارا تا به ریع دیگه توی سالن کنفرانس جمع بشن. متوجه شدم که داره با دسته کیفش بازی می کرد و منتظر منه که تلفنم تمام بشه گوشی رو گذاشتم و گفتم: اول با همکارا آشنا بشید من اتاقتون رو نشونتون می دم.

همراه خانم راد به اتاق کنفرانس رفتیم. تمام همکاران اونجا بودن و با دیدنم ایستادن و سلام کردن. سلامشون را پاسخ دادم و اشاره کردم که بنشینن خانم راد روی صندلی کنار خانم احمدی نشست. نگاهی به جمع انداختم و با تحکم خاص خودم گفتم:

همون طور که می دونید و قبلاً گفته بودم خانم راد همکار جدیدی هستن که قراره توی پروژه یاس ما رو همراهی کنن.

به کلیه همکاران اشاره کردم و یکی یکی اونا رو معرفی کردم و در آخر رو به خانم فاطمی و آقای عبادی که کارمندای بخش بایگانی و مالی بودن گفتم: خانم راد توی بخش شما مشغول به کار می شن امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشید.

زیر چشمی نگاهی به خانم راد انداختم متوجه شدم که عصبانی شده چون دستش رو مشت کرده بود ولی چیزی نگفت. از رفتار این چند وقتش متوجه شده بود که توی جمع اعتراضش رو اعلام نمیکنه فقط نگاهی دلخور به من انداخت که نمی دونم چرا سوزشی توی بدنم احساس کردم شاید بخاطر مظلومیت نگاهش بود ولی نمی تونستم بهش به این زودی اعتماد کنم این اولین پروژه من توی ایران بود و نباید با سهل انگاری خرابش میکردم..

در ضمن باید اخر هر روز گزارش کارتون رو تحویل بدید خانم عبادی زحمت توضیحات بیشتر رو میکشن. رو به بقیه گفتم اگه سؤال یا مشکلی نیست می توانید برید. جلوتر از بقیه از سالن خارج شدم و به اتاقم رفتم. از دوربین توی اتاقم دیدم که همراه خانم عبادی به اتاق بایگانی رفت.

خودم هم نمی دونستم چرا عکس العملش واسم مهمه به خاطر این بود که شاگرد باباست حتما. اون روز مشخص بود که خیلی کسل و گرفته است و اصلا با دقت به توضیحات خانم عبادی گوش نمیداد. میشد فهمید که علاقه ای به این کارا نداره. آخر وقت گزارشی نوشت و دیدم که تحویل خانم احمدی داد و رفت. چند دقیقه بعد خانم احمدی گزارشات رو تحویل داد و خداحافظی کرد و رفت.

بین گزارشات گشتم و گزارش خانم راد رو پیدا کردم. با خوندن گزارشش لبخند به لبهام اومد تمام کارایی که انجام داده بود نوشته بود ساعت ده اب خوردم یازده یه برگه رو بایگانی کردم یازده شماره نامه رو زدم. خلاصه همه چیز. متوجه شدم از قصد این کار رو انجام داد که بی اهمیت بودن کارش رو بگه. اینم اعتراض بود اما به شیوه راد. برای گوشیم پیام اومد بازش که کردم دیدم امانتی پیام داده. پوف بلندی کشیدم و پنجه هامو توی

موهام بردم واقعا این مدت انقدر درگیر کار بودم که ازش غافل شده بودم پاک داشت یادم میرفت که بیشترین انگیزم از اومدن به ایران چی بوده؟

پیامو باز کردم نوشته بود:

من و تیر چراغ برق دردمان یکی است

شب که می شود

سرمان تاریک .. دلمان پر نور

صبح که می شود

سرمان سنگین .. دلمان خاموش ...

متوجه شدم که باز چیزی ناراحتش کرده .ناخواسته دلم گرفت کاش میتونستم برم و بینمش نه اینکه سایه ای باشم توی زندگیش ولی حیف که به فرزاد قول داده بودم و نباید زیر قولم میزدم.

نوشتیم:سلام چیزی شده؟

به یک دقیقه نرسیده جواب داد: سلام نه فقط یه از دست یه دیونه چند شخصیتی ناراحت شدم

براش یه لبخند فرستادم و گفتم: خودت که میگی دیونه چند شخصیتی .ادم نباید از چنین ادمی ناراحت بشه .

جواب داد: اخه خیلی سعی کردم همیشه

واسش نوشتیم: میشه مطمئن باش که میشه.

-مزاحمت نمیشم ممنون که جواب میدی.

نوشتیم: اگه مشکلی بود بهم بگو شاید بتونم کمکت کنم

نوشت: خودت باید منو شناخته باشی خودم از پشش بر میام و بعد یه شکلک خنده فرستاد و نوشت بای

خداحافظی فرستادم و گزارش کارارو توی کیفم گذاشتم و رفتم خونه.

فصل ششم:

مرجان

صبح که به شرکت رفتم از خانم احمدی بابت دیروز معذرت خواهی کردم چون روز قبل فرصت نشده بود که ازش عذرخواهی کنم. خانم احمدی گفت : اشکال نداره عزیزم.

گلپایی که پشت سرم قايم کرده بودم رو بهش نشون دادم و گفتم : فکر می کنید بابت عذرخواهی از تشنج کردن جو دیروز این گلها کافی باشه؟

خانم احمدی نگاه عاقل اندر سفیه ای به من انداخت و با لبخند گفت : تو دیگه کی هستی؟
لبخندی زدم و گفتم : من می رم گلا رو توی گلدون بذارم. کارم که تمام شد به اتاقم رفتم آقا سلیمان با لیوانی چای به طرفم اومد ازش تشکر کردم و گفتم آقا سلیمان من فقط توی لیوان خودم چای می خورم و لیوان زرد رنگم که روی دسته اش کفشدوزک قرمزی وصل بود به طرفش گرفتم و سرم رو کمی خم کردم و مظلومانه گفتم البته من فقط صبح یک لیوان چای می خورم.

آقا سلیمان خندید و لیوان رو ازم گرفت و گفت : باشه دخترم.
مشغول کارم بودم که کسی رو بالای سرم دیدم حدس زدم آقا سلیمان باشد گفتم آقا سلیمان ممنون .چای منو آوردید؟ بذارید روی میز خیلی خیلی مرسی.

وقتی دیدم که همون طور بالای سرم ایستاده و تکون نمی خورده سرم و بلند کردم که دیدم صدر بالای سرم ایستاده بازم مثل همیشه خونسرد بود. با دستپاچگی بلند شدم و گفتم : شماييد سلام ببخشيد فکر کردم آقا سلیمان اومده.

صدر سلام کرد و گفت : این عادت همیشگی شماست با تعجب نگاهش کردم و گفتم بله؟
اینکه اشتباه متوجه میشیدو بعد به کارم نگاهی انداخت و گفت : امیدوارم کارارو درست انجام بدید چون از اشتباهات راحت نمی گذرم یا فقط یکبار از خطای کسی می گذرم.
چند لحظه فکر کردم تازه متوجه شدم منظورش به اشتباهیه که کنار دریا متوجه شدم و بعد جریان تصادف. نزدیک بود از گوشم دود بلند بشه خیلی عصبی بودم. نمی دونم این موجود چه پدرکشتگی با من داشت من که تمام سعیم این بود که کارم رو درست انجام بدم .با دلخوری گفتم : من تمام سعیم رو می کنم که کارا درست انجام بشه.

بعد نگاهی به گلای روی میزها انداخت و کمی اخم کرد و گفت : در ضمن من از گل چه با مناسبت چه بی مناسبت خوشم نیاد و توی شرکت دوست ندارم استفاده بشه. اینم یکی از قوانین شرکته امیدوارم متوجه باشید.
توی ذهنم کلی بد و بیراه بهش گفتم ولی آروم نشدم خیلی جدی و عصبانی گفتم بله متوجه ام.
صدر از اتاق بیرون رفت و من یه نفس راحت کشیدم توی این دو روز متوجه شده بودم که توی کارش خیلی جدی و سخت گیره چون همه همکارا خیلی با وسواس کارها رو انجام میدادن.

من از کار توی این قسمت اصلاً راضی نبودم تصمیم گرفتم برم و باهاش صحبت کنم آخر وقت گزارشکار روز رو آماده کردم و به خانم احمدی گفتم : میشه آقای صدر رو ببینم؟
خانم احمدی با صدر هماهنگ کرد و گفت بفرما.

در اتاق صدر رو زدم و وارد شدم. صدر مشغول بررسی نقشه ای بود . صدر سرش را بلند کرد و گفت کاری داشتی خانم راد؟

گزارشکار رو روی میزش قرار دادم و گفتم گزارش کار رو براتون آوردم و اگه امکان داشته باشه می خوام چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.

صدر پشت میزش نشست و گفت البته بفرمائید بنشینید.

تشکر کردم و گفتم : من گمون می کردم منو توی بخش مربوط به تخصصم به کار بگیرید می تونم علت اینکه به من گفتید برم توی بایگانی کار کنم چه بود؟

صدر به گزارش کار نگاه اجمالی انداخت و گفت : کاملاً واضح خانم راد. من هنوز به کار شما اعتماد ندارم نمی تونم به یه مبتدی اعتماد کنم و کار شرکت رو زیر سؤال ببرم.

– اما من در نظر شما یه مبتدی هستم باید به من فرصت بدید تا خودم رو نشون بدم.

نگاه سردی به من انداخت و گفت : باشه شما یه فرصت می خواید و من بهتون می دم.

تشکر کردم و با خوشحالی گفتم : من می دونم که از عهده اش برمیام.

نگاه شیطونی انداخت و گفت : امیدوارم.

قصد خروج از اتاق رو داشتم که گفت : تشریف می برید خونه؟

– بله اگه اجازه بدید.

یک ابروش رو بالا انداخت و با لبخند شیطننت باری گفت : حواستون به ماشینتون باشه چون جدیدن تایر ماشین رو یه نفر کم باد می کنه

از خجالت سرخ شده بودم ولی فقط گفتم عذر می خوام و سریع از اتاق خارج شدم صدای خنده اش رو شنیدم از شرکت خارج شدم و رفتم خونه.

اون روز حسابی حوصله ام سر رفته بود توی حیاط به گلها آب می دادم که گوشیم زنگ خورد استاد صدر بود با خوشحالی دكمه پاسخ رو زدم.

– سلام استاد

استاد صدر : به سلام خانم راد سراغی از ما نمی گیرید.

- اختیار دارید استاد همیشه به یاد شما هستم خوب هستید حاج خانم خوبن؟

استاد : خیلی ممنون هر دو خوبیم. چیکار می کنی با پسر ما؟

- وای استاد اصلاً با این پسر شما نمی شه کنار اومد منو برداشته انداخته توی قسمت بایگانی و مالی کارای مالی رو که سر در نمی یارم وسط کلی پرونده گیر کردم کاری سخت تر از این نبوده ولی خیلی کسل کننده است.

صدای خنده استاد صدر بلند شد.

- اِه استاد به چی می خندید حتماً به بیچارگی من می خندید.

استاد سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه گفتن : پس هنوز با هم کنار نیومدید؟

- نه، انگار عصا قورت داده به همه دستور میده نمی دونید چقدر همه شرکت ارزش حساب می بردن استاد صدر : خوب پسر منه دیگه

- و البته هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه.

استاد صدر : داشتیم مرجان خانم؟

- ببخشید استاد شوخی کردم حالا قراره یه فرصت به من بده تا خودم رو نشون بدم.

استاد : سعی کن از فرصت استفاده کنی چون این پرعصا قورت داده به هر کسی فقط یه فرصت می ده.

- چشم اتفاقاً خودم هم این طور برداشت کردم. اما برای اول کار خیلی داره سخت می گیره.

استاد : ولی نتیجه کارش همیشه عالی بوده

- خودم را لوس کردم و گفتم : کارش از کارای من هم بهتره؟

استاد : هر دو کارتون عالیه ولی تجربه کاری اهورا بیشتر از تویه؟

- بد عادتَم کردید همیشه ازم تعریف کردید الان از پسرتون تعریف می کنید حسودیم شده حسابی باید مراقب پسرتون باشید که بلایی سرش نیارم و خندیدم.

استاد صدر که از خنده ریشه رفته بود گفت : مراقب خودتون باشید و سعی کنید موفق باشید. فعلاً خداحافظ

- خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.

توی فکر صدر بودم چرا تا به حال به اسمش توجه نکرده بودم اهورا چند بار اسمش رو توی ذهنم مرور کردم و از یادآوری این چند روز لبخندی زدم غروب بود که رفتم کنار ساحل. برای خودم قدم می زدم دختر و پسری رو

دیدم که با فاصله از من روی شن های ساحل نشستن خوب که دقت کردم دیدم بله این آقای صدر و حتماً اون دختر خانم هم درست دخترشون هستن چرا ناراحت شدم نمی دونم برای اینکه خجالتش بدم کمی جلوتر رفتم به چهره دختر که دقت کردم دیدم دختر زیباییه. مانتو شیک و زیبایی به تن داشت و شالش رو جوری پوشیده بود که موهایش از جلو و پشت کامل بیرون بود به نظرم اگه شال نمی پوشید سنگین بر بود رفتم نزدیک تر که صدر متوجه من شد دست دختر رو گرفت و با هم بلند شدن. به طرفش رفتم و سلام کردم.

صدر به من اشاره کرد و گفت : عزیزم این خانم یکی از کارمندای شرکت هستن.

دستم رو به سمت دختر دراز کردم و گفتم : راد هستم از آشناییتون خوشبختم.

دختره عشوہ ای اومد و با ناز گفت : سلام ممنون

چند ثانیه ای به سکوت گذشت احساس کردم بهتره از شون خداحافظی کنم. پس به آقای صدر نگاه کردم که متوجه شدم داره به من نگاه می کنه نگاهم رو از چشمای مشکیش گرفتم و گفتم ببخشید من باید برم با اجازتون.

اهورا با همون سردی خاص خودش نگاهم کرد و گفت : مزاحمتون نمی شم ما هم دیگه داشتیم می رفتیم.

دختره با ناز گفت : اهورا می خواستم با هم غروب دریا رو ببینیم میشه بیشتر بمونیم عزیزم؟

حالم از عشوہ خرکی که اومد به هم می خورد اهورا گفت : باشه

ازشون خداحافظی کردم و به سمت دیگه ساحل به راه افتادم. بغض عجیبی گلویم رو فشار می داد تنهایی سخت بود اینکه حتی دوست صمیمی هم نداشته باشی که اوقات تنهایی رو باهاش سپری کنی. نمی دونم از تنهایی خودم دلگیر بودم یا اینکه دیدم اهورا مثل من تنها نیست و برای خودش دوستی داره.

چهره اهورا رو توی ذهنم مجسم کردم با لباس اسپرت هم زیبا و جذاب بود. شلوار لی مشکی با تی شرت جذب آبی نفتی پوشیده بود و موهای لختش پریشون توی صورتش ریخته بود و واقعاً زیباش کرده بود اگه فرزند این جا بود من انقدر تنها نبودم. هوای دلم پاییزی بود .

مهمونی بود من و فرزاد با دختر خاله فرزاد ،ساره و حمید پسر خاله فرزاد توی حیاط داشتیم بازی می کردیم. ساره یه عروسک خیلی خوشگل دستش بود .به عروسکش نگاه کردم و گفتم : عروسکت چقدر قشنگه ؟ دستم رو بردم که عروسک رو لمس کنم که ساره عروسک رو پشتش قایم کرد و گفت: بهش دست نزن اینو مامان نسترنم از المان واسم آورده .صدای نسترن خواهر نیلوجون اومد که میگفت: ساره عزیزم بیا ببین خاله نیلوفر واست چه کیک خوبی پخته از همونا که دوست داری.

با این حرفش یاد مامانم افتادم دلم واسش تنگ شده بود . بلند شدم و اروم رفتم توی اتاقم و گریه کردم خداجون مامان ستاره من الان پیش توه .بهش بگو دلم واسش تنگ شده. متوجه فرزند شدم که داره روی موهام دست میکشه و میگه:بیا بریم کیک بخوریم مامان نیلو واسمون کیک پخته.

همون طور که هق هق می کردم گفتم : نمی خورم

فرزاد کنارم نشست و گفت: دلت واسه مامان بابات تنگ شده؟

به نشونه اره سرمو تگون دادم.

گفت: هر وقت دلت برای کسی تنگ شد به آسمون نگاه کن و لبخند بزن مطمئن باش خدا بهش میگه. تو دیگه مامان بابا داری منم داشتم پس اشکاتو پاک کن و بیا بریم خودم با پول قلکم واست یه عروسک خوشگل می خرم.

از حرفش با ذوق پریدم هوا ولی فوراً یادم اومد خودش میخواست با پولش وسایل آزمایشگاهشو کامل کنه.(فرزاد یه آزمایشگاه کوچیک توی حیاط داشت).

گفتم: خودت چی؟ مگه نمی خواستی آزمایشگاتو کامل کنی؟

خندید و گفت: هم عروسک میخریم هم وسایل آزمایشگاه خیالت راحت شد؟

خوشحال خندون گفتم اره و بعد باهم رفتیم تا از کیک مامان نیلو بخوریم.

یادش بخیر اونروزها فرزاد با اینکه پنج سال از من بزرگتر بود ولی مثل یه مرد بزرگ ازم حمایت میکرد. به خودم که اومدم تمام صورتم از اشک خیس شده بود.

افکارم رو پس زدم و به آسمون نگاه کردم و گفتم:فرزاد مگه نگفتی اگه دلم واسه کسی تنگ شد به آسمون نگاه کنم الان دلتنگتم کجایی؟

برگشتم خونه و رفتم توی اتاق گردنبند یادگار مامانمو برداشتم و دقیق بهش نگاه کردم باید سر از رازش در میاوردم.هر چقدر نگاهش کردم چیزی متوجه نشدم فقط حروف یونانی و اعدادی روش حک شده بود. توی اینترنت دنبال معنای اون حروف گشتم ولی بی فایده بود.نا امید نمیشدم هیچ وقت به اسمون نگاه کردم و گفتم: مامان بابا ، من راز گردنبند رو میفهمم و اونوقت نمی زارم خونتون پایمال بشه.

فصل هفتم

صبح زودتر از همیشه به شرکت رفتم چند شاخه گل یاس از حیاط شرکت چیدم. آقا سلیمان با لیخند درب شرکت رو برام باز کرد گل های یاس رو به طرفش گرفتم و گفتم صبح بخیر به آقا سلیمان.

تشکر کرد و گفت صبح بخیر دخترم صبحانه که نخوردی؟

- نه اتفاقاً تنهایی این روزا صبحانه بهم نمی چسبه.

با هم به آشپزخانه رفتیم آقا سلیمان گلها رو توی گلدون میز گذاشت و توی لیوان خودم برام چای ریخت و آورد و کنار روی میز نشست گفتم : آقا سلیمان شما چند تا بچه دارین؟

آقا سلیمان : دو تا دختر دارم که یکی ازدواج کرده یکی هم دانشجو. تو چی چند تا خواهر و برادر داری دخترم؟ غمگین نگاهش کردم و گفتم : من تنهای تنها زندگی می کنم پدر و مادر فوت کردن یه برادر هم دارم که خارج از کشوره و حدود ۸ ساله که ندیدمش.

آقا سلیمان که گویا ناراحت شده بود گفت : نه دخترم ما همگی خدا رو داریم تنها نیستیم اگه قابل بدونی من جای پدرت اگه کاری داشتی بهم بگو.

سعی کردم جو رو عوض کنم که صدای اهورا رو شنیدم که سلام کرد دقیقاً پشت سرم بود بلند شدم و سلام کردم نمی دونم از کی اومده بود و آیا حرفای ما رو شنیده بود یا نه؟

امروز به کلی دلم گرفته بود. اهورا با لبخند از آقا سلیمان چای خواست عذرخواهی کردم و چای رو برداشتم و خواستم از آشپزخانه برم بیرون که اهورا گفت : خانم راد قابل ندونستید بنشینید صبحانه تونو میل کنید.

گفتم : این چه حرفیه نه صبحانه میل ندارم چایم رو هم توی اتاقم می خورم ممنون.

اما دروغ گفتم: دوست داشتم کنارش می نشستم و با آرامش با یه نفر صبحانه می خوردم ولی با یادآوری دیروز و اون دختر کنارش دلم گرفت ترجیح دادم توی تنهایی اتاق خودم چای بخورم.

ساعت حدود ۱۰ بود که خانم احمدی به اتاق اومد و گفت لطفاً تشریف ببرید سالن کنفرانس جلسه ساعت ۱۰ شروع میشه تازه یادم اومد که قرار بود اهورا کاری رو بهم بسپاره خوشحال شدم اول به سمت دستشویی رفتم. مقنعه ام رو مرتب کردم و کمی آرایشم رو تمدید کردم و به سمت سالن کنفرانس رفتم. تقریباً همه بجز اهورا اومده بودن صندلی خالی ای کنار خانم عبادی پیدا کردم توی این مدت با هم خیلی صمیمی شده بودیم.

روی صندلی نشستم بعد از چند دقیقه اهورا وارد شد. نگاهی به گلهای روی میز انداخت آقا سلیمان گلهای یاس رو روی میز گذاشته بود. گفتم الان حسابی عصبانی میشه ولی لبخند مرموزی زد و بعد به چهره خاص خودش

برگشت. کت و شلوار سورمه ای براتی پوشیده بود حسابی تو دل برو شده بود. روی صندلی خودش جای گرفت جلسه به صورت رسمی شروع شد.

اول از همه آقای امیری راجع به پروژه صحبت کرد و ویدئوپروژکتور را روشن کرد و تصاویر سه بعدی از شهرک و نقشه هایی که کشیده بود رو به نمایش گذاشت بعد به هر نفر یه سی دی داد و گفت : می توانید با دقت طرح و نقشه ها رو نگاه کنید و بعداً نظرتون رو اعلام کنید.

اهورا به من گفت : از امروز خانم راد می توانید وسایلتون رو جمع کنید و به اتاق آقای امیری برید قبل از جلسه به آقای امیری هماهنگ لازم انجام شده.

تشکر کردم ولی حواسم اصلاً به جلسه نبود هنوز موضوع دیروز فکرم رو درگیر کرده بود و به خودم گفتم مرجان برای چه کاری اومدی شمال بهتره فکرت رو روی کار متمرکز کنی.

بعد از جلسه به اتاق آقای امیری رفتم و رسماً کارم را شروع کردم.

چند روزی گذشته بود و حسابی روی نقطه ضعف ها و نقاط کور نقشه کار کرده بودم تصمیم گرفتم امروز به اتاق اهورا برم و نتیجه رو بهش اعلام کنم.

از خانم احمدی خواستم به اهورا بگه که به دیدنش می رم ساعت ۱۰ بود که برگه ها رو جمع و جور کردم و به اتاق اهورا رفتم در زدم و وارد شدم.

- سلام

اهورا : سلام خانم راد بفرمایید.

تشکر کردم و نشستم. اهورا دست به سینه نشست و گفت : خوب منتظرم.

- من این چند روز روی طرح کار کردم و اومدم نتایج رو بهتون بگم.

اهورا : بله منتظرم.

کل طرح رو برای اهورا توضیح دادم نقاط ضعفش رو گفتم و تغییراتی که روی نقشه ها داده بودم رو جلوش گذاشتم و با حوصله همه رو تشریح کردم کارم که تمام شد نگاهش کردم که توی فکره بعد چند دقیقه نگاهم کرد و گفت : خودتون تنها روی طرح کار کردید و نقشه ها رو اصلاح کردید؟

بازم این پسره داشت تحقیرم می کرد داشت می گفت کار خودم نیست باید بهش می گفتم که اشتباه فکر می کنه.

با عصبانیت گفتم : بله خودم تنها کار کردم به نظر شما اشکالی داره؟

اهورا که عصبانیت من رو دید گفت : نه فقط منظورم این بود که برای یه مبتدی این اصلاح و نقشه خیلی زیاده قبلاً جای کار می کردید؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم نه خیر ولی لازمه بهتون بگم من دانشجوی ممتاز بهترین دانشگاه این کشور بودم والبته شاگرد استاد صدر.

اهورا با تعجب نگاهم کرد و گفت : شما دانشجوی ممتاز بودید؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم : بله

لبخند زد و زیر لب گفت : این که این قدر عصبانیت نداره از اول می گفتید کارتون عالی بود و باید بگم از امتحان سربلند بیرون اومدید.

از اینکه کارم رو قبول کرده بود راضی شدم چرا از اینکه اهورا تاییدم می کرد این قدر خوشحال بودم با اینکه بارها و بارها توی تمام مراحل تحصیل تمام استادها کارم رو تأیید کرده بودن.

اخمام رو باز کردم و با لبخند گفتم : ببخشید گویا یکم تند رفتم. من قبلاً برای یکی از عزیزترین اساتیدم نقشه هایی رو می کشیدم او روز اهورا نتیجه کارم رو توی جلسه مطرح کرد و تغییراتی اساسی روی نقشه های پروژه اعمال کرد. همه از تغییرات راضی و خوشحال به نظر می رسیدن.

بعد از جلسه به اتاق کارم رفتم. آقای امیری که جوانی حدوداً ۳۰ ساله بود با خوشحالی به اتاق اومد و گفت کارتون واقعاً محشره و بعد با محبت نگاهم کرد. این چند وقت متوجه علاقه اش به خودم شده بود بی دلیل و با دلیل سعی می کرد باهام هم صحبت بشه. گاهی توی کارای مربوط به خودم بهم کمک می کرد. اما من از توجه بیش از حدش بهم ناراحت بودم دوست نداشتم کسی راجع به رابطمون فکرای الکی بکنه. مخصوصاً که من هیچ وقت دوست نداشتم کسی وارد حریم شخصیم بشه و به نوعی توی حصاری که به دور خودم کشیده بودم به سر می بردم.

سعی کردم از نگاه کردن بهش جلوگیری کنم خیلی سرد گفتم : ممنون

آقای امیری که گویا حسابی توی ذوقش خورده بود به سمت نقشه ای که روش کار می کرد رفت و دیگه تا پایان وقت کاری با من همکلام نشد ناراحت بودم از اینکه این طور باهاش برخورد کردم ولی فکر کنم لازم بود چون نمی خواستم پیش خودش رویاسازی کنه از اون روز گزارش کارام رو شخصاً به اهورا می دادم و توضیحات شفاهی لازم رو بهش می دادم. به نوعی به عنوان مشاور باهام برخورد می کرد و دیگه من رو یه مبتدی نمی دید.

همه تمام تلاش و سعی‌شون رو می کردن تا کارای پروژه به خوبی پیش بره. تا ساعت ۴ که توی شرکت بودم اصلاً احساس غربت و تنهایی نمی کردم ولی به محض اینکه خونه بر می گشتم. نیاز به یه هم صحبت می کردم. حداقل جایی هم نبود که برم و کمی از کسالت در بیام فقط ساحل دریا بود که بهم آرامش می داد. اون روز کلی فکر کردم و تصمیم گرفتم که یه سر برم شیرخوارگاه. آماده شدم و سوییچ رو برداشتم نمی دونستم برای شیرخوارگاه چه چیزی لازم دارن که بخرم پس دسته چکم رو برداشتم تا مقداری پول به خانم عظیمی مدیر شیرخوارگاه بدم تا وسایل لازم شیرخوارگاه رو بخره. جعبه ای شیرینی برای خانم عظیمی خریدم و به سمت شیرخوارگاه راه افتادم. جلوی شیرخوارگاه نگه داشتم و وارد شیرخوارگاه شدم. نگهبان گویا من رو به خاطر داشت چون مثل دفعه قبل علت حضورم رو نپرسید. در اتاق خانم عظیمی رو زدم که متوجه شدم که گفت بفرمایید. وارد اتاق شدم خانم عظیمی با خانم و آقای جوانی مشغول صحبت بود که با دیدن من صحبتش رو قطع کرد و به طرفم اومد و گفت: سلام خانم راد.

سلام کردم و خانم عظیمی رو در آغوش کشیدم و جعبه شیرینی رو به طرفش گرفتم. خانم عظیمی تشکر کرد و گفت: ببخشید چند لحظه منتظر باشید الان می رسم خدمتون. موافقت کردم و روی مبل گوشه اتاق نشستم.

خانم عظیمی با خانم و آقای جوان مشغول صحبت شد و گفت: من کارای لازم رو انجام میدم خوشحالم که تأیید شدید امیدوارم نازنین رو مثل دختر خودتون بدوینید و بزرگ کنید. خانم و آقای تشکر کردن و بعد از صحبتی کوتاه خداحافظی کردن و رفتن.

خانم عظیمی روی مبل روبروی من قرار گرفت و گفت خیلی خوش اومدید خانم راد.

- خیلی ممنون واقعیتش چند مدتی هست که من برای انجام کاری اومده بودم اینجا ولی فرصت نشد خدمت برسم امروز دیگه تصمیم گرفتم برسم خدمتون دوست داشتم شیرخوارگاه و بچه ها رو ببینم.

خانم عظیمی با خوشرویی گفت: خوشحالم که می بینم انقدر زوردم با موضوع کنار اومدی. بلند شو بریم بچه ها رو ببین البته ببخشید این قدر راحت باهات حرف می زنم.

- نه خواهش می کنم - راحت باشید.

همراه خانم عظیمی به دیدن بچه ها رفتیم واقعاً زیبا و دوست داشتی بودن هر کدام رو که در آغوش می گرفتم غرق شادی می شدم گویی تمام انرژی مثبت دنیا توی وجود این بچه ها نهفته بود. از خود ناراحت بودم که چرا زودتر برای بیتم بچه ها نیومده بودم. حدود یکی دو ساعت با بچه ها مشغول بودم و کلی راجع به

شیرخوارگاه و مسائل و مشکلات خانواده هر کدام از بچه ها صحبت کردیم احساس وابستگی شدیدی به این مکان و بچه ها می کردم از خانم عظیمی خواهم کردم که اجازه بده هفته ای یکبار به دیدن بچه ها برم که خانم عظیمی با روی باز از کارم استقبال کرد.

موقع رفتن چک رو به خانم عظیمی دادم و گفتم نمی دونستم چه چیزی برای این جا نیاز دارید ناقابل امیدوارم کافی باشه خانم عظیمی چک و گرفت و به مبلغ اون نگاه کرد و گفت : واقعاً ممنونم این خیلی زیاده این مدت که آقای راد به اینجا نیومده بودن واقعاً داشتم کم می آوردم ولی خوشحالم که می بینم آقای راد دختری داره که می تونه بهش افتخار کنه.

با این حرف خانم عظیمی دچار حس دوگانه ای شدم شاد بودم که من رو لایق دختری راد می دید و از طرفی دلم حسابتی برای بابا تنگ شده بود کاش تهران بودم و می تونستم برم سر خاک بابا و باهاش درد و دل کنم. به جای خاک بابا رفتم سر قبر پدر و مادر واقعیتم. چقدر اشک ریختم و باهاشون درد و دل کردم واقعاً آرام شده بودم روز خوبی رو پشت سر گذاشته بودم فردا جمعه بود می تونستم استراحت کنم واقعاً این مدت به خاطر کار پروژه خیلی تحت فشار بودم.

شنبه صبح با انرژی زیاد رفتم شرکت. می خواستم هفته خوب و روز خوبی رو شروع کنم ماشین رو با خودم نبردم و ترجیح دادم از کنار ساحل تا شرکت را پیاده طی کنم. درسته مسافت نسبتاً زیاد بود ولی برای من که عادت به پیاده روی داشتم کار سختی نبود سر ساعت ۸ رسیدیم شرکت. خانم احمدی گفت که آقای صدر گفتن به محض ورودم برم به اتاقشون. با سر موافقتی کردم و به سمت اتاق رفتم و در زدم و وارد اتاق شدم.

اهورا با دیدنم بلند شد و گفت : سلام صبح بخیر

سلام کردم و روی مبل روبروی میز نشستیم. اهورا ازم خواست تا محاسبات یکی از نقشه ها رو از اول به صورت دقیق انجام بدم موافقت کردم از اتاق خارج شدم. نمی دونم چرا از دیدن اهورا انرژی می گرفتم.

محاسبات رو دقیق انجام دادم آخر وقت بود که برای تحویل گزارش کار و محاسبات به اتاق اهورا رفتم صدای خنده بلند اهورا از پشت در شنیده می شد. در زدم و وارد اتاق شدم . از دیدن صحنه روبروم حسابتی پریشون شدم.

سایه کنار اهورا و نزدیک به اون روی مبل نشسته بود و دست اهورا دور گردن سایه حلقه شده بود و با صدای بلند می خندیدند از دیدن این صحنه قلبم نزدیک بود که بایسته. دلخور به چشای اهورا نگاه کردم و گفتم : اوه معذرت می خوام گویا بد موقع مزاحم شدم.

و قصد خروج از اتاق را داشتم که اهورا با اخم بلند شد و گفت : فکر کنم وقتی در می زنید باید بایستید تا طرف مقابل بگه بفرمائید ولی موردی نداره خانم راد چه کار داشتید؟

از اینکه جلوی این دختر این طور باهام صحبت کرده و تحقیرم کرده بود بعض عجیبی به گلویم فشار آورده بود. سعی کردم بغضم رو قورت بدم و همون مرجان محکم همیشگی باشم. عذرخواهی کوتاهی کردم و محاسبات و گزارشکار رو روی میز گذاشتم و گفتم : این محاسبات و این هم گزارشکار شرمنده مزاحم شدم و با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

تا به حال اینقدر تحقیر نشده بودم . تا به حال کسی جرأت نکرده بود با دختر آقای ستوده یکی از بهترین داروسازهای ایران این طور صحبت کنه.. به بالکن شرکت رفتم و اجازه دادم اشکهام جاری بشه.

نمی دونم شاید بیشتر از اینکه تحقیر شده بودم از این ناراحت بودم که اهورا جلوی ساره با من این طور صحبت کرده بود. یعنی اهورا و ساره این قدر با هم صمیمی بودن یعنی اهورا عاشق ساره بود. قلبم فشرده شد. احساس می کردم با تمام بد اخلاقی و سردی اهورا دوستش دارم مدت ها بود دوستش داشتم، از همون روزی که روی صخره کنار ساحل دیدمش. از احساس خودم ترسیدم. قیافه ساره خیلی برام آشنا بود .اشکام رو پاک کردم و کیفم رو برداشتم و از شرکت خارج شدم.

دلم برای فرزند رو کرده بود شاید تنها کسی بود که توی این دنیا داشتم لپ تاپ رو روشن کردم و میلیم را باز کردم اما دریغ از یک میل کوتاه از فرزند. خیلی ناراحت بودم حتی شماره تلفن از نداشتم که باهاش تماس بگیریم کاش می تونستم برای یکبار دیگه ببینمش به خودم می گفتم شاید اصلاً میلش رو باز نکرده باشه که پیام های من رو ببینه شاید اصلاً توی موقعیتی نباشه که بتونه میل باز کنه شاید اتفاقی افتاده باشه . از فکر خودم لرزیدم نه نباید اتفاقی برای تنها کس زندگی من می افتاد .

دلم ناشناس خودمو می خواست بهش پیام دادم شب بهم پیام بده. منتظرم.

شب بود که ناشناس پیام داد نوشته بود: خوبی ؟ اتفاقی افتاده؟

- سلام نه فقط دلم تنگ بود.

ناشناس: همه چیز خوب پیش میره کارت خوبه؟

- خوبه فقط دلم هوای فرزندو کرده کاش میتونستم ازش خبری بگیرم

ناشناس: منم دلم میخواست میتونستم فرزند رو ببینم تا هم خودم هم تو اروم بشیم.

- دلم شور میزنه میترسم اتفاقی افتاده باشه

ناشناس: نگران نباش من مطمئنم بزودی یه خبری ازش بدستمون میرسه.

- باشه ممنون که هستی.

ناشناس: ممنون که باهام حرف میزنی و از دلتنگیات میگی اگه مشکلی بود بدون هستم.

- باشه فعلاً بای

ناشناس: خدانگهدار.

توی اتاقم مشغول کار بودم و سعی کردم به چیزی جز کار فکر نکنم که متوجه شدم آقای امیری سعی داره حرفی بزنه چون مدام به سمت میزم میومد ولی پشیمون می شد و برمی گشت این کارش حسابی عصیتم کرده بود کلافه به آقای امیری گفتم: عذر می خوام چیزی می خواید بگید آقای امیری؟

آقای امیری من کرد و گفت: واقعیتش این جا محیط مناسبی نیست اگه براتون امکان داره می خواستم جایی قرار بذارید تا بینمتون تا با هم حرف بزنیم.

دور از ادب می دیدم که در خواست محرمانه اش رو قطع کنم بهترین موقعیت بود تا سنگهام رو باهاش وا بکنم و بهش بگم دست از این رفتاراش برداره پس گفتم: باشه مانعی نداره.

آقای امیری که حسابی خوشحال شده بود با لبخند به سمت میزم اومد و گفت: ساعت ۷ رستوران.... کنار ساحل فکر کنم خوب باشه البته اگه شما موافق باشید.

- خوبه

به گفتن همین کلمه اکتفا کردم و مشغول کارم شدم او روز گزارش کارم رو به خانم احمدی دادم که به آقای صدر بده اصلاً دوست نداشتم که با اهورا روبرو بشم چون ازش دلخور بودم هم از احساس خودم می ترسیدم بعد از شرکت یک راست به خونه رفتم اصلاً یادم رفته بود که درخواست مرخصی بدم این کار رو به فردا موکول کردم. به حمام رفتم و کمی به گلدون های توی حیاط و گلهای باغچه رسیدگی کردم مطمئن بودم که سودابه خانم صبحها حداقل هفته ای یکبار برای تمیز کردن خونه رسیدگی به گلها مراجعه می کنه و از این کارش راضی بودم. تا ساعت ۶ خودم رو مشغول کردم مانتوی قهوه ای شیکی پوشیدم همراه با شلوار لی مشکی شال کرم قهوه ای هم پوشیدم و آرایش ملایمی کردم نمی خواستم امیری پیش خودش فکرای بی خود بکنه. کفش های آل استار کرم هم پوشیدم همه چیز عالی به نظر می رسید ماشین همراه خودم نبردم چون از خونه تا رستوران ساحل فاصله زیادی نبود و حداکثر ۱۰ دقیقه راه بود. دقیقاً ساعت ۷ بود که رسیدم جلوی رستوران. وارد رستوران شدم.

آقای امیری رو از دور دیدم که برام دست تکون میداد. کت و شلوار شیکی پوشیده بود دقت که کردم ظاهر قابل قبولی داشت ولی کسی نبود که قلب من بلرزونه شاید برای خیلی ها ایده آل بود ولی فرد مورد علاقه و مورد توجه من نبود به سمت میز امیری رفتم. به احترامم بلند شد و سلام کرد.

سلام کردم و روی صندلی نشستم.

آقای امیری روبروی من جای گرفت و گفت : فکر کنم برای شام کمی زود باشه بهتره اول صحبت کنیم و بعد سفارش بدیم. با سر موافقت کردم و منتظر شدم آقای امیری به گارسون گفت که بعداً سفارش می دیم.

آقای امیری به من نگاه کرد و شروع به صحبت کرد.

آقای امیری : واقعیتش نمی دونم متوجه شدم یا نه از همون روز اول که وارد شرکت شدم برای من به نوعی خاص بودی مخصوصاً با گلهایی که برای خوش آمد آوردی به نظرم کار خیلی قشنگی اومد بعد هم که توی کارت این قدر موفق بودی با اینکه تازه فارغ التحصل شده بودی ولی کارات در حد یه حرفه ای بود از اخلاق و رفتارت هم که سراسر نجابت و سادگی بود خوشم اومد و دلبست شدم می خواستم اگه شما هم راضی باشی مدتی با هم باشیم و اگه شما هم منو پسندیدی همراه خانواده ام مزاحمتون بشیم.

اصلاً از حرفاش تعجب نکردم چون می دونستم که می خواد این حرفا رو بزنه نمی دونستم چطور بهش جواب رد بدم کمی سکوت کردم که چشمم به ورودی رستوران افتاد اهورا همراه ساره وارد رستوران شدن.

اهورا متوجه ما شد و با اخم نگاهمون کرد و بعد به سمت میزی که کمی با فاصله از ما قرار داشت رفت و روی صندلی ای نشست که تقریباً به میز ما دید داشت. نمی دونم چرا خجالت کشیدم که اهورا من و امیری رو توی رستوران دیده بود دوست نداشتم قضاوت اشتباهی در رابطه با ما بکنه.

امیری که دید سکوت من طولانی شده و به میز پشت سرم نگاه می کنم برگشت و اهورا رو دید. اخمام توی هم رفته بود امیری کمی عصبی شده بود و گفت : ببخشید می دونم ناراحتی که صدر ما رو اینجا دیده ولی اگه قرار باشه رابطه ای باشه نیاز نیست که از اینکه کسی بفهمه ناراحت بشی.

با اخم به امیری نگاه کردم و گفتم : متأسفم آقای امیری قصد ناراحتیتون رو ندارم ولی باید بگم شما چیزی راجع به من نمی دونید باید بگم جواب من به درخواستتون منفیه.

امیری که دلخور به نظر رسید گفت : من از اول بهتون گفتم که مدتی با هم باشیم تا با هم بهتر بشناسیم بعد تصمیم می گیریم. وسط حرف آقای امیری پریدم و گفتم : ولی من اصلاً از این رابطه خوشم نمی یاد در ضمن من فعلاً قصد ازدواج ندارم.

آقای امیری که حسابی تو ذوقش خورده بود گفت : یعنی حتی ارزش فکر هم ندارم.

- نه ابداً این طور نیست من این چند وقت متوجه همه چیز شده بودم و به اندازه کافی فکر کردم ولی جواب منفیه متأسفم.

آقای امیری : باشه من به نظرت احترام می دارم.

- قصد بلند شدن داشتم که آقای امیری گفت : به عنوان دو دوست که می تونیم با هم شام بخوریم. از رفتار عجولانه ام متأسف شدم و گفتم البته.

آقای امیری گفت : چی میل دارید سفارش بدم از اینکه یکدفعه از لحنی رسمی برای صحبت استفاده کرد دچار حس دوگانه شدم از اینکه دلش رو شکسته بودم ناراحت بودم ولی از اینکه همین اول جواب رد داده بودم و امیدوارش نکرده بودم خوشحال بودم. سفارش چلو ماهی دادم.

آقای امیری برای سفارش غذا رفت و من ناخودآگاه به میز اهورا نگاه کردم. هنوز اخماش توی هم بود و به ظاهر به حرفای سایه گوش می داد. حدس زدم از اینکه دو تا از کارمندانش خارج محیط کار با هم بودن عصبانی بود باید حالش رو می گرفتم چطور خودش هر کاری دوست داشت میکرد مگه خودش با ساره نبود و ساره رو به شرکت نیاورده بود پس دلیلی نداشت از دوستی ما ناراحت باشه.

امیری برگشت و نشست بعد از چند دقیقه گارسون غذاها رو آورد مشغول خوردن شام بودیم که به امیری گفتم : شما آدم محترم و قابل احترامی هستید نمی خوام از جواب من ناراحت بشید من دلایل خودم رو دارم.

امیری غمگین نگاهم کرد و گفت : ولی چه فایده شما این آدم قابل احترام را قابل ندانستید.

سعی کردم با صحبت هام کمی از ناراحتیش کم کنم و ظاهراً موفق شدم چون موقع رفتن لبخند زد و کادویی رو از جیبش درآورد و به طرفم گرفت و گفت : این هدیه رو برای شما گرفته بودم دوست دارم به عنوان یه دوست ازم قبول کند وسط دوراهی بودم مخصوصاً وقتی متوجه اهورا شدم که اخمش پررنگ تر شده و ما رو نگاه می کنه. ولی فوری هدیه رو گرفتم تا آقا اهورا فکر نکنه اگه برای من اخم بکنه من کار خودم رو انجام نمیدم.

از امیری تشکر کردم و با هم از رستوران خارج شدیم دور از ادب بود که به اهورا سلام نکنیم پس اول به سمت میز اهورا رفتیم. امیری کمی با اهورا خوش و بش کرد و من فقط به سلام کوتاهی اکتفا کردم ولی لحظه آخر به امیری گفتم : میشه بریم. امیر موافقت کرد و از رستوران خارج شدیم.

امیری گفت : مثل اینکه ماشین نیاوردید بیاید برسونمتون.

- نه ممنون خونه همین نزدیکی هاست ترجیح می دم پیاده برم.
 آقای امیری دیگه اصرار نکرد و با خداحافظی کوتاهی ازم جدا شد.
 پیاده به سمت ساحل راه افتادم روی شن های ساحل نشستم و به دریا خیره شدم یعنی اهورا فقط از اینکه دو تا
 از همکاراش خارج محیط کار بودن ناراحت شده بود نمی تونستم دلیل دیگه ای پیدا کنم بی خیال موضوع شدم
 فردا باید چند روز مرخصی می گرفتم و می رفتم تهران.

فصل هشتم

اهورا:

توی رستوران با دیدن امیری و راد حالم بد شد نمی دونستم چرا دوست نداشتم رادو با کسی ببینم . ساره متوجه
 حال خرابم شد و زود خداحافظی کرد و رفت. به سمت خونه به راه افتادم که متوجه شدم راد داره پیاده می ره
 از بی فکری امیری و راد عصبانی شدم این وقت شب تنها کنار ساحل که نسبتاً خلوت بود چرا راد داشت تنها
 می رفت اونم پیاده؟ بهش نزدیک شدم و بوق زدم اول توجهی نکرد صداس کردم خانم راد. انگار شک داشته
 باشه که درست شنیده با تردید برگشت و من رو دید به سمت ماشین رفت .توی ماشین رو نگاه کرده که ببینه
 ساره همراهم هشت یا نه.گفتم: لطفا سوارشید می رسونمتون.

مرجان: ممنون خونه همین نزدیکی هاست.

عصبانی شدم و گفتم : فکر نمی کنید این وقت شب برای خانم جوانی مثل شما درست نباشه که پیاده کنار
 ساحل قدم بزنید و پیاده برید خونه؟

متوجه دلخوری از حرفم و لحنم شدم . احساس کردم متوجه اشتباهش شد چون زیر لب گفت شما درست
 میگوید.

از این همه مظلومیت دلم خالی شد اروم گفتم: سوار شید می رسونمتون و در جلو رو براش باز کردم. با آرامش
 سوار شد و نشست . توی اون زمان بیشتر از اینکه عصبانی باشم دلخور بودم گفتم فکر نمی کردم دوستتون
 آقای امیری این قدر بی ملاحظه باشد که شما رو تنها بذاره و روی دوست بیشتر تأکید کردم گویا ناراحت شد
 چون با خشم گفت: اولاً آقای امیری خیلی اصرار کردن من رو برسوندن و من قبول نکردم. دوماً میشه بفرمایید
 شما چرا طعنه میزنید در صورتی که نسبتی با من ندارید؟

از حرف مرجان حسابی پریشون شدم و گفتم : شما کارمند من هستید و من حق دارم که حواسم به کارمندان باشه در ضمن یادتون که نرفته پدرم معرف شما بودن و من دوست ندارم با بی ملاحظگی شما و دوست عزیزتون مورد سرزنش پدرم قرار بگیرم.

متوجه دلخوریش بودم ولی علت دلخوری گنگ بود.

گفتم : خوب از کدوم سمت برم.

آدرس رو بهم داد چون مسافت کوتاه بود خیلی زود جلوی خنوشون رسیدیم بین راه حرفی رد و بدل نشد. از ماشین پیاده شد و گفت : ممنونم زحمت شدم براتون ببخشید که تعارف نمی کنم.

نمی دونم چرا انقدر عصبی بودم با طعنه دوباره گفتم : خواهش می کنم ولی به دوستتون بگید این رفتارشون اصلاً صحیح نبوده.

عصبانی شد و با خشم بهم نگاه کرد. گره ای توی ابروهاش افتاده بود خیلی جذاب ترش کرده بود. اون چشمای براق که توش عصبانیت موج میزد ادم رو به یاد گربه های ملوس کارتن ها می انداخت که آماده حمله می شن . گفت: ایشون بهتر می دونن چه رفتاری صحیح و چه رفتاری غلط به هر حال ممنون و خداحافظ

حرفش که تمام شد همه احساسات چند لحظه پیش دود شد و به هوا رفت از امیری بی فکر چقدر هم دفاع میکنه.

صبح زودتر از همیشه رفتم شرکت وقتی عصبی بودم کار بهتر میتونست حالمو جا بیاره .

تو دفتر نشسته بودم و چند دقیقه ای یکبار توی دوربین نگاه میکردم بینم راد میاد یا نه؟ کلافه بودم رفتم تا از خانم احمدی بپرسم که چرا راد نیومده؟

در اتاق رو باز کردم به محض خروج از اتاق دیدم که راد وارد شرکت شد. به سمت میز خانم احمدی رفتم و گفتم: فکر کنم این شرکت قانون داشته باشه. این طور نیست؟(می دونستم که زیاده روی کردم ولی اون لحظه از دیر اومدنش عصبانی بودم)

متوجه شد که به اون طعنه زدم چون با اخم توی چشمام نگاه کرد و گفت: سلام من با خانم احمدی هماهنگ کرده بودم. با اخم جواب سلامش رو دادم و گفتم : بهتر بود با من هماهنگ می کردید و بعد به سمت اتاقم رفتم و در اتاق رو کمی محکم بهم کوبیدم.

توی اتاق کلافه راه رفتم و بعد مشغول کار شدم دو ساعت بعد خانم احمدی وارد اتاق شد و گفت: ببخشید خانم راد درخواست مرخصی دادن گفتم شما باید موافقت کنید. با تحکم گفتم: الان وسط پروژه چه وقت مرخصی گرفته. این بار امضا میکنم ولی بگید آخرین بار باشه.

خانم احمدی چشمی گفت و برگه رو ازم گرفت: صدای راد رو شنیدم که میگه چی شد؟

خانم احمدی: اول یکم غر زد ولی بالاخره امضا کرد

- غرغرش دیگه واسه چی بود پسر پررو خوب مرخصی حقمه و بعد با شیطنت گفت: بزار غرغر کنه من میرم با مرخصیم عشق کنم .

از طرز حرف زدنش خندم گرفت میدونستم که جلوی من همیشه خودشو میگیره ولی خیلی شیطونه. از همون روز تو ساحل و ماجرای تصادف همه چیز مشخص بود. رفتارای دوگانش شیطنت و وقارش همه و همه باعث شده بود بهش فکر کنم. برام عجیب بود من دخترای خیلی زیادی توی زندگیم دیده بودم ولی راد با همه فرق داشت. فرق بزرگشم متانت و وقارش بود. من شیطنت و وقار این دختر دوستانه داشتم

هنوز از دوستی مرجان با امیری دلخور بودم پس تصمیم گرفتم با درخواست انتقالی امیری که مدت ها بود بهم ارائه داده بود موافقت کنم. نامه انتقالی رو امضاء کردم و توی پاکت گذاشتم و به خانم احمدی دادم تا بده به امیری و گفتم از شنبه می تونه بره تهران برای اینکه باهاش روبرو نشم از شرکت زدم بیرون.

یکم توی خیابانها گشتم و بعد رفتم خونه. یادم اومد ساره ساعت ده صبح پرواز داره. همکلاسی دانشگاهم بود یه دوست ساده ولی نمی دونم چرا ساره همیشه سعی داشت این دوستی رو پیچیده کنه. اونروز کنار ساحل اب پاکی رو روی دستش ریختم و گفتم که زندگی ما بجز دوستی قرار نیست پیوند دیگه ای داشته باشه. خیلی گریه کرد حتی التماس کرد ولی من نمی تونستم نه اونو و نه هیچ کس دیگه رو توی زندگیم بپذیرم. صبح با ساره تهران قرار داشتم رفتم تهران.

ساعت ۷ بیدار شدم و رفتم دنبال ساره باید می بردمش فرودگاه. لحظه خداحافظی برای هر دومون سخت بود مدت زیادی از دوستیمون می گذشت و به هم وابسته شده بودیم ولی سعی کردم منطقی با موضوع برخورد کنم گریه ساره یه لحظه قطع نمی شد ولی آرامش کردم و ساره با دنیایی ناراحتی ایران رو ترک کرد.

حالم حسابی گرفته بود کمی توی شهر دور زدم و به اتفاقات این چند وقت فکر کردم. می دونستم که دیگه ساره ای توی زندگیم نیست ولی زیاد ناراحت نبودم. با زرنگ گوشی از هپروت اومدن بیرون. سلام مامان عزیزم.

مامان : سلام پسرم کجایی چقدر زود رفتی بیرون.

- جایی کار داشتم دلم نیومد بیدارتون کنم می دونم تنها روز تعطیل هفتتون امروز گفتم بیشتر بخوابید.

مامان : مرسی گلم ناهار منتظرتم حتماً بیا

- به روی چشم یه مامان خوشگل که بیشتر ندارم. نیم ساعت دیگه خونه ام.

مامان : منتظرتم آروم رانندگی کن. خداحافظ

- خدانگهدار گفتم و به سمت خونه راه افتادم.

توی راه یه دختر بچه سر چهار راه گل می فروخت. با دیدن گلها یاد اون روز توی شرکت افتادم. از رفتار و برخورد حسایی عصبانی بودم ولی بیشتر از این ناراحت بودم که از اون روز به بعد من از داشتن گلهای خوش بو مرجان محروم شدم. چند شاخه واسه مامان خریدم.

چرا هر کاری می کنم یاد این دختر می افتم. آه باید فکرش رو از ذهنت دور کنی. آخر نمی تونم یعنی دلم نمی یاد. یاد لبخندش که می افتم یاد سوراخ کوچک روی گوش دلم ضعف می ره. ماشین رو پارک کردم و وارد خانه شدم.

مامان تو آشپزخانه بود و متوجه ورود من نشد دستم رو از پشت دور کمرش حلقه کردم و گفتم سلام بانو.

مامان برگشت و با دیدن من بوسه ای روی گونه ام زد و گفت : سلام مامان جان اومدی.

گلها رو به طرفش گرفتم و گفتم : بله و بفرمایید.

با دیدن گلها حسایی خوشحال شد و گفت : دستت درد نکنه اینا واسه منه.

اطراف رو نگاه کردم و گفتم من که فقط یه خانم خوشگل این اطراف می بینم.

مامان گلها رو توی گلدون روی میز گذاشت و گلدون رو از آب پر کرد و گفت : این ناپرهیزیا نمی کردی؟. تا من میز رو می چینم برو احمد رو صدا کن تا ناهار بخوریم.

-ا داشتیم مامان؟ وبه اتاق کار بابا رفتم. در زدم و وارد شدم بابا داشت مطالعه می کرد با دیدنم کتاب رو بست و گفت : سلام کی اومدی؟

- سلام تازه اومدم مامان گفت صداتون کنم برا ناهار.

بابا : باشه الان میام تو هم برو لباس رو عوض کن.

- چشمی گفتم و به اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم برگشتم به آشپزخانه. مامان میز رو چیده بود بوی قورمه سبزی داشت دیونه ام می کرد دستام رو به هم کوبیدم و گفتم آخ جون قورمه سبزی.

مامان گفت : خدایا من از دست احمد چیکار کنم پسر دسته گلم چند سال خارج و دور از من بود الانم که اومده احمد فرستادش شهر دیگه برای کار. مادر بمیره برات.

بابا : بد شده ازش یه مرد ساختم.

مامان : پیش خودمون هم بود مرد می شد. بعد از این پروژه دیگه حق نداری بفرستیش جایی.

بابا که حس شیطنتش گل کرده بود گفت : تازه بعد از این پروژه برای همیشه باید از این جا بره.

مامان در حالی که دوست داشت کله بابا رو بکنه گفت چرا؟

بابا دستاش رو به حالت تسلیم برد بالا و گفت : خوب باید زن بگیره بره. این بار دیگه من مقصر نیستم.

مامان که آروم شده بود. دیس برنج رو روی میز گذاشت و گفت قربونش برم خودم بهترین دختر شهر و براش می گیرم.

ناهار با شوخی و سر به سر گذاشتن های بابا گذشت. بودن کنار خانواده یه نعمت بزرگه که خیلی کم قدرش رو می دونستم بعد از ناهار برای استراحت به اتاقم رفتم به خانم احمدی سپرده بودم این چند روز بهم زنگ نزنه و کارهای شرکت رو به سپهری معاون شرکت و در اصل دوست خوبم سپردم.

ساعت ۷ بود که مامان اومد اتاقم و گفت : اهورا جان اگه مشکلی نیست برو کمی میوه برای مادر بخر امشب مهمون دارم.

چشمی گفتم و آماده شدم و رفتم و کمی خرید برای مامان انجام دادم. حدود یه ساعتی طول کشید و برگشتم خونه توی راه تازه یادم افتاد که بیرسم مهمون امشب چه کسی هست ولی بی خیال شدم بالاخره که می دیدمش.

وارد خونه شدم بدون توجه به اطراف وارد آشپزخونه شدم و خریدهای مامان رو روی میز گذاشتم. به سمت اتاق رفتم تا به مامان بگم خرید ها رو توی آشپزخونه گذاشتم که متوجه صدای صحبت بابا شدم به سمت اتاق کار بابا رفتم در اتاق باز بود.

این که خانم راد بود.

مرجان : وای استاد اینم کار بود واسه من درست کردی یه دقیقه هم تحمل پسرتون واسم سخته عصاقورت داده لجباز تا به مدت که منو گذاشته بود قسمت مالی و بایگانی بعد هم مدام منو متهم می کرد نقشه ها کار خودم نیست ولی بالاخره قبول کرد کارام رو. همش دلم می خواد حالش رو بگیرم پسرتون خیلی مغرور و فقط حرف خودش رو می زنه نمی دونید چقدر همه توی شرکت ازش حساب می برن دست به سینه ایستاده بودم و

به حرفاش گوش می دادم. دلم خواست کمی اذیتش کنم پس ایستادم تا کامل حرفش رو بزنه ولی انگار قصد نداشت بی خیال بشه. من مغرورم یا خانم.
با شیطنت گفتم سلام.

مرجان که حسابی از شنیدن صدام شوکه شده بود دستش رو روی قلبش گذاشت و برگشت و بادیدن من سرش رو پایین انداخت و گفت : سه سه سه سلام.

بابا که از خنده نزدیک بود غش کنه گفت : حسابت رو می رسم دختر منو اذیت می کنی.

- من اذیت بکنم توی این همه صفات خوب فکر کنم حرفی از اذیت کردن نگفته باشن و بعد رو کردم طرف مرجان و گفتم این طور نیست خانم راد.

مرجان که مطمئن بود حسابی شکه شده و خجالت کشیده گفت : معذرت می خوام بهتره برم کمک حاج خانم و از معرکه گریخت بعد از رفتم مرجان من و بابا به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

می دونستم بابا خیلی روش حساب می کنه ولی نمی دونستم تا این حد با بابا و مامان صمیمی باشد.

بابا : بینم اذیتش نکنی مرجان تازه از بحران روحی خلاص شده دوست ندارم بیشتر عذاب بکشه.

چشمی با تردید گفتم و پیش خودم فکر کردم که من هیچ چیز راجع به اون نمی دونم. همراه بابا به پذیرایی رفتیم مرجان کنار مامان نشسته بود و مشغول صحبت بود چند ثانیه بهش خیره شدم واقعاً جذاب شده بود بلوز آستین سه ربع شیک بادمجونی پوشیده بود با شلوار جین دودی شال ساده حریر بنفش پوشیده بود و جلوی موهایش مثل همیشه کج توی صورتش خودنمایی می کرد دلم برایش ضعف رفت ولی به خودم نهیب زدم که با بقیه دخترا فرق داره.

روی مبل دقیق روبروی مرجان نشستم گویی اصلاً متوجه حضورم نشده بود بابا هم کنار مرجان جای گرفت و گفت : فکر نمی کردم بینمت این چند وقت کم پیش می یومد سراغی از ما بگیری.

مرجان که متوجه حضور من شده بود نگاهی به من انداخت و گفت : خیلی سرم شلوغ بود مرخصی هم نداشتیم. بازم توی جلد مرجان همیشگی رفته بود می خواست به من طعنه بزنه و من عاشقانه این طعنه ها رو دوست داشتم ولی خشک و رسمی نشستم و به حرفای جمع گوش دادم.

مرجان با دقت همه ماجرا و اتفاقات شرکت رو تعریف می کرد با این کارش کمی کار من سبک شد چون می دونستم بابا خیلی مشتاق روند کار پروژه رو برایش توضیح بدم.

مامان که سکوت من رو دید گفت : اهورا جان خیلی ساکتی عزیزم.

- نه مامان داشتم به حرفای خانم راد و بابا گوش می دادم ماشاء الله خانم راد اجازه به کسی نمی دن که حرف بزنه و بعد یکی از ابرو هام رو دادم بالا و با شیطنت نگاهی به مرجان انداختم.

معلوم بود حسابی حرص می خوره چون با خشم نگاهم می کرد و خواست حرفی بزنه که پشیمون شد.

بابا : اتفاقاً من دوست دارم که مرجان واسم تعریف کنه . خوب مرجان عزیزم می گفتی.

مرجان به سمت بابا نگاه کرد و در حالی که سعی می کرد لبخند بزنه و گفت : همه رو گفتم استاد.می خوام اجازه بدم آقای صدر هم صحبت بکنه.

پدر که لبخند خاصی روی لبش بود گفت : وای از دست شما دو تا. باید بگم آنقدر رسمی نباشید خانم راد آقای صدر چیه. مرجان و اهورا متوجه شدی؟.

من و مرجان هم زمان به بابا نگاه کردیم و با نگاهمون مخالفتمون رو اعلام کردیم.

بابا با شوخی دستش رو بالا برد و گفت من تسلیم هر طوری راحتید.

صدای مامان اومد که از بابا می خواست بره آشپرخونه. با رفتن بابا به مرجان نگاه کردم احساس کردم از تنها بودن با من زیاد راضی نیست و کمی معذب. پس برای شکستن سکوت و جو حاکم گفتم : نمی دونستم این جا ملاقاتتون می کنم.

مرجان نگاهم کرد و گفت : دیدن من ناراحتتون می کنه؟

از سؤال یکبار مرجان کمی جا خوردم ولی به خودم مسلط شدم و گفتم : ابداً چرا این فکر رو کردید؟

بی قید شونه بالا انداخت و گفت : همین طوری. بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت : ساره دوستتون همراهتون اومده؟

از اینکه اسم ساره رو آورد کمی دلخور شدم. مامان و بابا چیزی از موضوع نمی دونستن و دوست نداشتم با شنیدن این موضوع ناراحت بشن پس گفتم : ساره صبح رفت لندن دوست ندارم مامان و بابا چیزی از موضوع بدونن متوجه اید که؟

مرجان : اوه بله پس حسابی تنها شدید.

از اینکه به فکر تنهایی من بود خوشحال شدم ولی به خودم نهیب زدم اون که حرف خاصی نزد تو خیلی از حرفش برداشت خوب می کنی. (خوب بابا بذار دل بچه خوش بشه)

- بله دوست من رفت ولی شما با آقای امیری هماهنگ کردید که میاید تهران. اوه ببخشید حتماً همین طوره چه سؤالاتی می پرسم این جملات رو با حرص گفتم دوست نداشتم با امیری رابطه داشته باشد.

مرجان که داغ کرده بود گفت : مسایل شخصی من ربطی به کسی نداره و با اجازه ای گفت و رفت کمک مامان و بابا برای چیدن میز شام.

از اینکه با امیری زیاد صمیمی نبود و این موضوع شخصی می دونست خیلی خوش به حالش شد. میز شام چیده شده بود و مامان من رو صدا زد که برم برای شام. کنار بابا و دقیق روبروی مرجان نشستم. مرجان با بابا راجع به دانشگاه صحبت کرد.

بابا گفت : راستی مرجان گفتی برای کار مهمی اومدی نگفتی کار مهمت چیه؟ مرجان که انگار با یادآوری موضوعی کمی ناراحت شده بود گفت : واقعیتش به آقای امجد سپردم فرزاد رو واسم پیدا کنه از طریق سفارت اقدام شده خیلی نگرانشم نمی دونم چرا ؟

با حرف مرجان دلم هری ریخت پایین فرزاد کی بود چه ربطی به مرجان داشت؟ بابا جواب سؤال رو داد چون به مرجان گفت : نگران نباش آقای امجد کارش رو خوب بلده من مطمئنم از برادرت فرزاد خبری واست پیدا می کنه.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم : من چند تا دوست توی سفارت دارم اگه می دونید نیاز به کمک هست در خدمتم.

مرجان : نه متشکرم آقای امجد هستن ولی ممنون.

- برادرتون کدوم کشور هستن؟ چگونه که از شما خبرید؟

مرجان : ماجراش مفصله ولی توی آمریکا بود البته تا چند سال پیش چون نزدیک چندساله که از شما بی خبرم.

- منم آمریکا بودم برادرتون اونجا درس می خونده؟

مرجان : بله ولی چند سالی بود که درسش تمام شده بود ولی برنگشت ایران

فرزاد؟ تمام نکاتی که مرجان میگفت همه مثل فرزاد دوست من بود ولی فامیلی فرزاد محتشم بود نه راد؟

بحث واسم جالب شده بود. دوست داشتم بیشتر راجه به مرجان بدونم گفتم: من آمریکا دوست زیاد دارم می تونم کمکتون کنم.

مرجان نگاه قدر شناسانه ای بهم انداخت و برای اولین بار بدون کدورت گفت : واقعاً می تونید واسم خبری بگیرید؟

- معلوم و حتماً کمکتون می کنم پیدایش می کنند.

مرجان تشکر کرد و بحث همین جا خاتمه پیدا کرد. آخر شب بود که مرجان قصد رفتن کرد.

بابا و مامان خیلی اصرار کردن که بمونه و فردا بره ولی اصرار داشت بره خونه خودشون.
 مامان : پس بذار اهورا برسونتت این طور ما تا برسی حسابی نگران می شیم می دونی این وقت شب امنیت نیست.

بابا : راست میگه حاج خانوم. اهورا بابا لطفاً زحمت رسوندن مرجان رو بکش.
 مرجان : ولی من ماشین آوردم اولین بارم نیست که این وقت شب رانندگی می کنم.
 بابا : نه دخترم امنیت نیست تا الان هم اشتباه می کردی اهورا می رسونتت و بعد با آژانش بر می گرده.
 مرجان : این طور که آقای صدر توی زحمت می افتن.
 - نه مشکلی نیست من با مامان و بابا موافقم. صبر کنید می رسونمتون.
 کتم رو برداشتم و گفتم بریم.

مامان و بابا تا جلوی در بدرقه امون کردن و بعد رفتن داخل خونه. مرجان سوییچ رو گرفت طرفم و گفت میشه رانندگی کنید دوست ندارم توی ماشینی که مرد همراهم هست رانندگی کنم.
 سوییچ رو گرفتم و گفتم : البته بفرمایید.

به دنبال ۲۰۶ مرجان می گشتم که گفت : اونجاست بفرمایید.
 با دیدن ماشینی که مرجان بهش اشاره کرد تعجب کردم به پورشه سفیدی اشاره کرده بود. مرجان واقعاً کی بود یعنی با داشتن این وضع مالی بازم برای حقوقی ناچیز برای من کار می کرد. با تعجب سوار ماشین شدم که سؤال توی ذهنم بود آدرس رو پرسیدم و راه افتادم.

هنوز کامل از کوچه نگذشته بودم که گفتم : می تونم ازتون چند سؤال بپرسم؟
 مرجان در حالیکه به روبرو نگاه می کرد گفت : البته

- می پرسم ولی اگه دوست نداشتید می تونید جواب ندید
 مرجان با سر موافقت کرد.

- چرا دوست ندارید توی ماشینی که مرد کنارتون هست رانندگی کنید.
 متوجه نگاهش شدم که گفت : چون برادرم هیچ وقت دوست نداشت می گفت این طوری احساس خوبی نداره.
 از اون موقع به بعد من هم به نظرش احترام می ذارم.

- که این طور و اما دومین سؤال شما کی هستید؟

مرجان از سؤال من خنده اش گرفت و گفت : چه سؤالی می پرسید خوب معلومه مرجان راد.

از خنده زیبایش دلم لرزید و گفتم : اینو می دونم ولی می خوام بیشتر بدونم.
 مرجان لبخندش رو جمع کرد و گفت : هنوز دیر نشده منو می شناسید.
 جلوی خونه شون رسیدیم گفتم : همین جاست؟
 مرجان : بله خیلی ممنون توی زحمت افتادید.
 - این چه حرفیه وظیفه بود و بعد سوییچ رو به طرف مرجان گرفتم.
 مرجان : می خواید ماشین منو ببرید بعداً ازتون می گیرم.
 - نه پس خودتون چی بدون ماشین می مونید. من با آژانس می رم.
 مرجان : نه ببرید خیالتون راحت چیزی که زیاد تو این خونه پیدا میشه ماشینیه. آخه بابا عاشق ماشین بود.
 - بود؟ مگه پدرتون در قید حیات نیستن.
 مرجان که از حرفم تعجب کرده بود گفت : استاد صدر نگفتن؟ پدرم چند ماه پیش فوت کردن.
 - تسلیت می گم نمی دونستم.
 مرجان : خواهش می کنم فعلاً شب بخیر
 شب بخیر آرومی گفتم و رفتن مرجان رو تماشا کردم تازه افتاد اون روز توی شرکت به آقا سلیمان گفته بود که پدر و مادرشون فوت شدن پس تنها زندگی می کرد. برگشتم به خونه. نمی دونم چرا این دختر و زندگیش برام مهم شده بود.

فصل نهم

مرجان:

وارد خونه شدم در حیاط که بستم چند تا نفس عمیق کشیدم باورش برام سخت بود این واقعاً اهورا بود که امشب این قدر خوب با من برخورد کرده بود ته قلبم حسابی ذوق کردم وارد خونه شدم.
 از مرخصی آخر هفته کمال استفاده رو بردم جمعه بود باید شنبه ۸ صبح شرکت باشم من .اگرصبح بعد از نماز راه افتادم به موقع به شرکت می رسیدم. ساعت گوشی رو تنظیم کردم و خوابیدم با صدای آلارم گوشی بیدار شدم نمازم رو خوندم و حرکت کردم.
 ساعت ۸ ربع بود که رسیدم شرکت خانم احمدی با دیدنم خوشحال شد بعد از بوسیدنش گفت: خوش گذشت؟

- خیلی ممنون جای شما خالی بود.

خانم احمدی : من آخر هفته پرکاری داشتم بعد از رفتن شما آقای صدر هم رفتن و امروز اول وقت اومدن. با اینکه می دونستم اهورا هم مثل من تهران بود ولی چیزی نگفتم به اتاقم رفتم و مشغول کار شدم ساعت ۱۰ بود ولی هنوز امیری نیومده بود رفتم تا هم کمی استراحت کنم و هم علت نیومدن امیری رو بپرسم. به سمت خانم احمدی رفتم و گفتم آقای امیری مرخصی هستن؟ امروز نیومدن؟ خانم احمدی می خواست حرفی بزنه که صدای اهورا از پشت سرم شنیدم که گفت: سلام، متأسفم ولی آقای امیری منتقل شدن تهران. فکر کنم توی شعبه تهران بیشتر بتونن موفق باشن. می تونستم حدس بزنم که اهورا از قصد این کارو انجام داده از فکر خودم ته دلم غنچ رفت ولی خیلی سرد و رسمی گفتم : من تنهایی از عهده کارها بر نیام همین الان هم کارم خیلی سنگینه. گویا اهورا کمی ناراحت شد چون با اخم گفت : کارهای مربوط به امیری رو خودم انجام میدم دیگه مشکلی چیست؟ - نه حرفی ندارم.

اهورا با اجازه ای گفت و به اتاقش رفت. به خودم گفتم آخه بودن یا نبودن امیری به تو چه مربوط چرا می پرسی که فکر الکی راجع بهت بکنه ولی خوشم میومد که حرص بخوره بیچاره امیری مجبور شده بره. از اخم اهورا تو دلم عروسی بپا شده بود به اتاقم رفتم و کارهام رو سرو سامان دادم تقریباً آخرای پروژه بود و به زودی پروژه نتیجه می داد ما فقط مسئول طراحی نقشه ها بودیم بقیه کارها توسط گروه دیگه ای انجام می شود. آخرین نقشه رو آماده کردیم و به طرف اتاق اهورا رفتم باید می دید و نظرش رو اعلام می کرد. دو تا تقه به در زدم که گفت بفرمائید.

- نقشه رو روی میزش گذاشتم و گفتم اینم آخرین نقشه به نظرتون چطوره؟

اهورا نگاهی به نقشه انداخت و گفت : مثل همیشه عالی. کم کم باید مشغول جمع بندی بشیم. لبخندی زدم و گفتم : یعنی می تونیم استراحت کنیم؟ و آروم زیر لب گفتم من و این همه خوشبختی محاله. اهورا خیلی خودش رو نگه داشت که نخنده ولی موفق نشد یکدفعه زد زیر خنده و گفت : این طور فکر می کنم. یک ماه تمام درگیر جمع بندی و رفع نواقص چند تا از نقشه ها بودیم همه چیز به خوبی پیش رفت اهورا پروژه تکمیل شده رو برای تحویل به تهران برد. دل توی دلمون نبود همه منتظر اعلام نتیجه از جانب اهورا بودیم

می خواستیم بدونیم پروژه چطور ارزیابی شده با اینکه به موفقیت پروژه خیلی امید داشتیم ولی یکم استرس زیاد بی راه نبود. باید تا صبح صبر می کردیم تا اهورا از تهران برگردد.

اون شب تا صبح از هیجان اصلاً خوابم نبرد صبح صبحانه نخوردم یه دوش حسابی گرفتم تا خواب آلودگی که توی چشمم بود از بین بره ولی گویا زیاد موفق نبودم. مانتوی اسپرت سفیدی که تازه خریده بودم با شلوار لی یخی رو پوشیدم مقنعه مشکی سرم کردم. ترجیح دادم آرایش برنزه رو کنار بذارم و آرایش ساده ای بکنم. ساعت ۸ رسیدم شرکت. از هیجان نمی توانستم چیکار کنم بقیه هم حال و روزی بهتر از من نداشتن.

توی اتاقم بودم که خانم احمدی اومد و گفت تا یه ربع دیگه توی اتاق کنفرانس باش. آقای صدر برگشتن و می خوان همه رو ببینن.

به اتاق کنفرانس رفتم همه بچه ها کم کم اومدن صندلی روبروی صندلی اهورا رو انتخاب کردم و نشستیم. آخرین نفر اهورا وارد اتاق شد بلوز سفید و کت و شلوار طوسی براقی پوشیده بود. که واقعاً جذاب شده بود به همه سلام کرد و گفت:

می دونم همه از دیروز استرس دارید تا من برگردم و نتیجه رو اعلام کنم پروژه عالی ارزیابی شد. با این حرف اهورا همه دست زدن که اهورا گفت: باید از همه تشکر کنم که واقعاً برای این پروژه زحمت کشیدید و برای تشکر باید بگم پدرم برای این موفقیت همه کارمندا رو به جشن آخر هفته دعوت کرده البته علاوه بر اینکه این جشن برای موفقیت توی این پروژه است باید بگم به نوعی جشن خداحافظی از شما هم هست من باید برگردم تهران و روی پروژه جدیدی کار کنم. از همه می خوام که تشریف بیارید البته کارت ها رو خانم احمدی می ده خدمتون.

حرفهای اهورا که تمام شد هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحالی بابت موفقیت پروژه و ناراحتی بابت بلاتکلیفی بعد از این پروژه تکلیف من چی بود باید می رفتم تهران یا همین جا می موندم ترجیح دادم بعد از جلسه برم اتاق اهورا و ازش در این باره بپرسم.

متوجه اهورا شدم که گفت: البته باید از خانم راد تشکر ویژه کنم چون اگه نبودن شاید این پروژه این قدر عالی از آب در نمی یومد و بعد نگاه خاصی به من انداخت نگاهی که نمی دونستم علتش رو توی ذهنم تحلیل کنم. همه با نگاهشون حرف اهورا را تأیید کردن.

- نه این طور نیست. زحمت کل گروه که باعث شده موفقیت بشیم لطفاً منو شرمنده نکنید.

اهورا : درسته کار کل گروه بود ولی حضور شما هم بی تأثیر در موفقیت نبود فکر کنم تعارف بس باشه از امروز به مدت ۲ روز تا آخر هفته تعطیل هستید و می تونید به این مرخصی اجباری برید و لذت ببرید. آخر هفته می بینمتون خدانگهدار.

اهورا اتاق کنفرانس رو ترک کرد و رفت.

همه بچه ها حسابی خوشحال بودیم. هر کس به نوعی داشت برای آخر هفته و این تعطیلات برنامه ریزی می کرد ولی من توی فکر بودم تکلیف من چی بود؟

به سمت اتاق اهورا رفتم و در زدم ولی جوابی نیومد خانم احمدی گفت اگه با آقای صدر کار دارید باید بگم رفتن و تا شنبه بر نمی گردن حسابی توی ذوقم خورد مجبور بودم تا شنبه صبر کنم.

بچه ها یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن من هم به خونه برگشتم جشن تهران توی باغ استاد برگزار می شد پس باید می رفتم تهران می خواستم تکلیفم رو بدونم تاوسایلم رو جمع کنم پس به استاد زنگ زدم و گفتم : سلام استاد.

استاد : سلام مرجان خوبی؟

- ممنون غرض از مزاحمت می خواستم بگم من کارم رو تمام کردم و به قولی که بهتون دادم عمل کردم الان باید چیکار کنم؟

استاد : من که مدیر شما نیستم بهتره در این باره با اهورا صحبت کنی.

- اتفاقاً قصد داشتم ولی ایشون تا شنبه نمی یان شرکت حالا چیکار کنم؟

استاد : شماره اش رو یادداشت کن و باهاش تماس بگیر.۰۹۱۲

- وای استاد نه.

استاد : بله مرجان باید زنگ بزنی خدانگهدار

استاد منتظر بقیه حرفای من نشد گوشی رو قطع کرد. بادلخوری شماره اهورا رو روی برگه یادداشت کردم ولی عمراً که بهش زنگ می زدم. این پسر خود به خود کمپوت اعتماد به نفس بود وای به حال اینکه بهش زنگم بزnm.

تا شب دوام آوردم ولی کم کم خودم رو متقاعد کردم که بهش زنگ بزnm من که نمی خوام قربون صدقه اش برم فقط می خوام تکلیفم رو مشخص کنه پس شماره اهورا را گرفتم.

کلی بوق خورد ولی جواب نداد، حالا خوبه این پسر دوست دختر داشت یکی ندونه فکر می کنه بچه پاستوریزه است شماره نا آشنا جواب نمیده. توی ذهنم داشتم مدام به اهورا غر می زدم که گفت : بفرمایید. دستم را جلوی گوشی گرفتم و صدامو صاف کردم و گفتم سلام آقای صدر. اهورا با همون جدیت همیشگی گفت : سلام بفرمایید. - می خواستم اگه ممکنه راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم. اهورا گفت : عذر می خوام شما؟

چقدر این پسر کند ذهن بود یعنی از صدام متوجه نشد مرجانم. بادلخوری ناخواسته گفتم : مرجان راد هستم. اهورا که تازه شناخته بود گفت : بله ببخشید به جا نیاوردم بفرمایید گفتید می خواید راجع به موضوعی صحبت کنید گوش میدم.

- کمی من من کردم ولی بعد گفتم من الان باید چیکار کنم پروژه تمام شده و کار منم توی شرکت تمام شده اهورا کمی فکر کرد و گفت : خودتون هم می گید کارتتون اونجا تمام شده و باید برگردید تهران. وای یعنی داشت منو اخراج می کرد یا ازم برای همکاری در تهران دعوت می کرد با دستپاچی گفتم : یعنی اخراجم.

اهورا خنده ای سرداد و گفت : من کی گفتم اخراجید. گفتم بیاید تهران تا راجع به پروژه جدید تصمیم بگیریم. خیالم راحت شده بود. آه در سرآسودگی کشیدم و گفتم : ممنون خیالم راحت شد. اهورا گفت : پس روز جشن می بینمتون به امید دیدار.

خداحافظی کردم و خوشحال و خندان وسایلم رو جمع کردم و راه افتادم. اول از همه کل لباس و اسباب بازی برای بچه های شیرخوارگاه خریدم بعد رفتم به سمت شیرخوارگاه قبل رفتن باید بچه ها رو می دیدم و با خانم عظیمی حرف می زدم. جلوی شیرخوارگاه که رسیدم نگهبان که دیگه منو می شناخت بهش سلام کردم که با لبخند جواب سلامم رو داد.

وارد محوطه شدم و به سمت اتاق خانم عظیمی رفتم در زدم و وارد شدم کسی توی اتاق نبود ولی صدای خانمی رو شنیدم که از پشت سر می گفت: اگه با خانم عظیمی کار دارید توی اتاق ۲۰۱ هستن.

برگشتم و لبخندی زدم و تشکر کردم به سمت اتاق ۲۰۱ راه افتادم ساختمان خیلی قدیمی بود و اتاقهای زیادی نداشت به راحتی تونستم اتاق ۲۰۱ رو پیدا کنم. خانم عظیمی داشت با دو تا بچه ها بازی می کرد وقتی وارد

اتاق شدم نگاهی به در اتاق انداخت با دیدنم بلند شد و بچه ها رو به مربی سپرد و گفت سلام خانم راد خوبی عزیزم؟

- سلام ممنون. می تونم وقتتون رو بگیرم.

خانم عظیمی با لبخند گفتند : البته عزیزم بیا بریم اتاق من.

کنار خانم عظیمی توی اتاق نشستم و لباس و وسایل بچه ها رو گوشه اتاق قرار دادم و گفتم : ساختمان این جا خیلی قدیمی شده و این طور که متوجه شدم اتاق به تعداد برای پرسنل و بچه ها ندارید.

خانم عظیمی با آرامش توضیح داد : درست فهمیدی اینجا هم کوچیک هم قدیمی شده ولی بودجه لازم برای تغییر مکان نداریم پس مجبوریم با کمبودها سر کنیم.

- می خواستم اگه اجازه بدید به زمین مناسب پیدا کنیم نقشه مناسبی رو طراحی می کنیم و یه فضای مناسب برای بچه ها و کلاً برای شیرخوارگاه درست کنیم.

خانم عظیمی با خوشحالی گفت : یعنی واقعاً شما قصد این کار و داری؟

- چرا که نه به اندازه کافی سرمایه دارم و هیچ نیازی هم بهش ندارم خوشحال میشم بتونم کاری بکنم. فقط اگه ممکنه بهم بگید چند تا اتاق و چه فضاهایی برای شیرخوارگاه لازم دارید من سعی می کنم نقشه ای رو که مورد پسند شما باشد بکشم.

اون روز چند ساعت با خانم عظیمی صحبت کردم و کل فضایی رو که لازم داشت یادداشت کردم از همین الان هم می تونستم شیرخوارگاه جدید رو ترسیم کنم قلبم از خوشحالی تند می تپید.

به بچه ها سر زدم و از روز اول پسر بچه ای شیرین نظرم رو جلب کرده خنده هاش خیلی شیرین بود و حسابی خوش اخلاق بود به همه اجازه می داد بغلش کنن و اصلاً انکار گریه با این بچه قهر بود. خیلی دوستش داشتم نسبت به همه بچه ها علاقه پیدا کرده بودم ولی طاهها واسم یه چیز دیگه بود.

بالاخره از بچه ها دل کندم و برگشتم تهران. آخر شب بود که خسته رسیدم خونه . با لباس روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد.

فصل دهم

توی کمد لباس هام دنبال لباس مناسب برای جشن بودم به اندازه کافی این مدت سرم شلوغ بود و وقت خرید لباس رو نداشتم. هر چی می‌گشتم بیشتر نا امید می شدم اخه تقریباً بیشتر لباسهام باز بودن و اصلاً مناسب این جشن نبودن. بالاخره موفق شدم بین لباسهام کت و دامن صدری رنگی که باباعلی چند وقت پیش از ترکیه برام آورده بود رو پیدا کنم. درسته که این مدت کمی لاغر شده بودم ولی کیپ تنم بود دامنش تا زیر زانو بود که می تونستم با پوشیدن یه ساپورت نازک مشکی مشکل رو حل کنم. یه شال حریر هم‌رنگ کت و دامنم انتخاب کردم. به نظرم همه چیز فوق العاده بود. یه ارایش ساده کردم به قول مریم جون ارایش ساده بیشتر بهم میومد و سنمو کمتر نشون میداد مانتو مشکیم رو پوشیدم. آماده رفتن به جشن بودم. جشن توی باغ استاد توی لواسون برگزار میشد حدود نیم ساعت راه بود. چون مشخص نبود چه ساعتی جشن تمام میشه ترجیح دادم با تاکسی برم چون جاده اون موقع شب اصلاً امن نبود. احتیاط شرط عقله و خودم هم می دونستم ادم ریسک پذیری نیستم. با آژانس رفتم چون جاده خلوت بود سر ساعت رسیدم. جلوی باغ خیلی شلوغ بودو تقریباً همه مهمونا اومده بودن به راننده گفتم که ماشین رو داخل باغ ببره ولی نگهبان گفت که جناب صدر فرمودن ماشین ها بیرون پارک بشن تشکر کردم و پیاده شدم. اطراف رو نگاه کردم بلکه آشنایی بینم و همراه اون وارد باغ بشم ولی کسی نبود به ناچار خودم وارد باغ شدم توی نگاه اول استاد صدر رو دیدم که با مریم جون دارن صحبت می کنن متوجه من شد و اشاره کرد که برم پیششون.

مرجان: سلام استاد. سلام مریم جون

استاد صدر: سلام باز که استاد استاد کردی مرجان.

مریم جون بوسیدم و گفت: آرمان اذیتش نکن خودت میدونی که خجالت میکشه بخواد اسمتو صدا کنه.

استاد صدر: آخه نمیدونی خانم اذیت کردن این بچه فنچ چقد مزه میده.

— استاد من کجام بچه فنچه؟

استاد: بچه فنچی حرفم نباشه ادم رو حرف استادش حرف نمیزنه.

من و مریم جون همزمان خندیدیم و مریم جون گفت: نوبت ماهم میرسه.

استاد صدر با لحن شوخی گفت: زشته ما اینجا ایستادیم حرف میزنیم بریم به مهمونا برسیم

مریم جون چشم غره ای رفت و با لبخند گفت: اره دیگه بریم به مهمونا برسیم حساب شما هم بعد میرسیم.

استاد صدر: مرجان عزیزم خیلی خوش اومدی هر جا که راحت تری میتونی بشینی و بعد همراه مریم جون برای

استقبال بقیه مهمونا رفت.

میزای تقریبا چهار نفره دور تا دور باغ چیده شده بود. توی مهمونی های دکتر هیچ وقت نوشیدنی الکلی سرو نمی شد. روی میزها انواع شربت ها و میوه قرار داده شده بود تا مهمونا به سلیقه خودشون میل کنن. یه نگاه به اطراف کردم بلکه بتونم آشنایی پیدا کنم سنگینی نگاه خیره کسی رو از پشت سر احساس کردم برگشتم. متوجه اهورا شده که کنار چند نفر ایستاده و به حرفای اونا گوش میداد ولی نگاهش به من بود سرش رو به نشونه سلام و احترام تگون داد. منم به شیوه خودش سلام کردم. کمی دور تر از اهورا، خانم عبادی که اخرای پروژه بهش یلدا میگفتم رو دیدم به سمت میز اونا رفتم. یلدا همراه مرد جوانی برای احترام بلند شدن. سلام کردم یلدا: سلام مرجان. کی اومدی؟ دیر کردی ترسیدم مشکلی پیش اومده باشه نیای اخه احساس غریبی می کردم. چرا دیر اومدی؟ یلدا همیشه عادت داشت پشت سرهم حرف بزنه و سؤال پپرسه و منتظر پاسخم نشه. با لبخند نگاهش میکردم که دیدم همون پسر جوانی که کنارش بود گفت: یلدا عزیزم اجازه بده. یلدا خنده ریزی کرد و گفت: وای ببخشید خوب یکم نگران شدم. پسر جوان: سلام خانم راد شما خانم منو ببخشید. انقدر از شما تعریف کرده که من کامل شما رو میشناسم و بعد دستش رو دراز کرد و گفت: یلدا که معرفی نکرد سامان هستم همسر یلدا. یلدا فوراً دست سامان رو گرفت و گفت: اینو جا انداختم بگم یلدا با نامحرم دست نمیده. از رفتار یلدا و سامان خندم گرفته بود و نزدیک بود منفجر بشم ولی خندم رو به زور کنترل کردم و گفتم: خیلی خوشبختم اقا سامان. رو به یلدا گفتم: دیر نیومدم پیش استاد صدر بودم. یلدا نامرد زیر لبی گفت و اشاره کرد که بشینیم. مانتوم رو در اوردم و پشت صندلیم آویزون کردم و نشستم. یلدا طبق معمول پرچونگیش شروع شده بود واقعا تعجب میکردم که سامان با عشق و دقت تمام به حرفاش گوش میداد و گاهی سری تگون میداد. حوصلم حسابی سر رفته بود و تقریبا همه مهمونا اومده بودن. اطراف رو نگاه میکردم که یلدا گفت: شالتو در نیاری؟ -نه همین طور راحتیم. متوجه اهورا شدم. دختری بهش نزدیک شد. نمی دونم چی بهش گفت ولی اهورا عصبی شد و از جمع عذرخواهی کرد و دنبالش رفت. کنجکاو بودم بدونم اون دختر کیه و چرا اهورا عصبی شد. بلند شدم که یلدا گفت: کجا میری؟ -الان بر میگردم.

دنبال اهورا و اون دختر رفتم. قسمتی از باغ که خلوت بود ایستادن. نمیدونم راجع به چی صحبت میکردن ولی میدیدم که اهورا خیلی عصبی جواب میده و گاهی داد میزنه. دختر گویا التماس میکرد. بادقت به صورت دختر نگاه کردم قیافه زیبایی داشت البته میشد گفت چندین عمل زیبایی انجام داده ولی مشخص بود که خودش هم از قبل زیبا بوده. متوجه رابطه اهورا با دختره نمی شدم و این ناراحتی میکرد. شلید رابطه ای بینشون بوده و الان بهم خورده. فضولی رو کنار گذاشتم. برگشتم به سمت میز خودمون برم که آقا سلیمان رو دیدم که بشقابای روی میزی رو خالی میکرد.

- آقا سلیمان سلام.

آقا سلیمان: سلام دخترم خوبی الحمدلله.

- ممنونم. این جا هم که دارید کار میکنید. ناسلامتی اومدیم جشن. همراه من بیاید.

آقا سلیمان همراه من اومد و گفت: خوب دخترم. وظیفه من همین کاراست دیگه.

به میز خودمون نزدیک شدیم صندلی ای رو بیرون کشیدم و گفتم: بیایید این جا بشینید خیلی خسته شدید این مدت. ناسلامتی بیشتر زحمت ما گردن شما بوده.

آقا سلیمان نشست و با یلدا و شوهرش احوالپرسی کرد و گفت: آگه آقای صدر ببینه ممکنه ناراحت بشه.

- نه ناراحت نمیشن. همیشه شما از ما پذیرایی کردید بزارید یه بارم ما از شما پذیرایی کنیم. و از شربت البالو که خودم هم خیلی دوست داشتم یه لیوان برای آقا سلیمان ریختم.

آقا سلیمان با لبخند تشکر کرد. کمی از شربتش خورد که دیدم یلدا با خنده گفت: میگم آقا سلیمان شما پسری ندارید که به مرجان بخوره. آخه کم پیش میاد مرجان کسی رو تحویل بگیره. به چهره مظلومش نگاه نکنید خیلی با سیاسته.

میخواستم اعتراض کنم که آقا سلیمان گفت: پسر که دارم ولی به مرجان خانم نمی خوره.

یلدا با لودگی گفت: میدونستم مرجان لیاقت پسر شما رو نداره ولی جون من آقا سلیمان پسرتون خیلی سره نه؟ آقا سلیمان به حالت اعتراض گفت: دخترم این چه حرفیه. مرجان خانم کجا پسر من کجا؟ مرجان خانم فقط به من لطف دارن.

صدای آقا سلیمان گفتن اهورا رو شنیدم. تحکم صدایش باعث شد من بلرزم دیگه آقا سلیمان بنده خدا رو نمی دونم. توی دلم بهش اعتراض کردم معلوم نیست از اون دختره ناراحته چرا سر این بنده خدا خالی میکنه.

آقا سلیمان بلند شد و گفت: بله آقا

اهورا: میزای اون سمت کمی نامرتبه زحمتش رو بکشید.

آقا سلیمان چشمی گفت و رفت.

اهورا به رسم ادب به یلدا و شوهرش گفت که چیزی کم و کسر ندارن. که سامان تشکر کرد و گفت: ممنون همه چیز هست .

اهورا با جذبه خاص خودش به من نگاه کرد و گفت: میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

البته ای گفتم و بلند شدم . صدای اروم یلدا رو شنیدم که گفت: خدا اخر عاقبت رو بخیر کنه .من که از الان دارم میلرزم.

نتونستم نخندم ولی چشم غره ای به یلدا رفتم و پشت سر اهورا راه افتادم. اهورا وارد ویلا شد و به گوشه سالن که مبل های راحتی زیبایی چیده شده بود اشاره کرد و گفت: موافقید اونجا بشینیم؟

با سر موافقت کردم .روی مبل تک نفره ای نشستم و اهورا روی مبل دونفره روبروی من نشست .با تحکم گفت:از شما واقعا انتظار چنین رفتاری رو نداشتم.

وای یعنی فهمیده بود که من تعقیبش کردم با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.گفت:در شان شما نیست که اقا سلیمان رو ببرید سر میزتون و براش شربت بریزید.

چی داشت میگفت ؟از تاکیدش روی کلمه شان ناراحت شدم.تازه متوجه منظورش شدم .با عصبانیت گفتم:چه چیزی شان ادم ها رو مشخصی میکنه؟ متوجه منظورتون نمیشم.

اهورا اخماش رو توی هم کرد و گفت:آقا سلیمان خدمتکار این جاست و شما یکی از مهندسین پروژه

-آهان، پس مهندس بودن من نشونه برتری و شان منه به نظر شما؟ نه آقا ، این برداشت شما اشتباهه شان آدم ها به پول ،ظاهر یا به قول شما چه میدونم مهندس بودنشون نیست .شان آدمها به شخصیت و معرفتشونه.

اهورا عصبی دستی توی موهاش کشید و گفت: من نمی خوام آقا سلیمان رو پایین بیارم یا چه میدونم بی احترامی کنم.کاری که تا الان انجام ندادم.من فقط میگم هر کس باید وظایف خودش رو انجام بده.اقا سلیمان

الان اینجاست تا به مهمونای من سرویس بده و شما هم مهمان من هستید.

- من موافقم که هر کس باید وظایف خودش رو انجام بده ولی من که وظیفه ایشون رو انجام ندادم من فقط یه لیوان شربت بهشون دادم اونم به نشونه تشکر .اخه اقا سلیمانم توی این پروژه همپای ما زحمت کشیده

.درسته که مستقیم نقش نداشت ولی همین که بچه ها رو ساپورت می کرد به نوعی سهمیم بودن توس پروژه.

اهورا:کسی منکر زحمات اقا سلیمان نشده و تشکر کافی بابت زحمتاشون از ایشون شده.

- تشکر فقط به پول نیست.

اهورا عصبانی بلند شد و گفت: من حرفی از پول زدم ؟ شاید برای اون پول بهترین تشکر باشه زود قضاوت نکن.

از قضاوت عجولانم شرمنده بودم .بارها دیده بودم که اهورا چقدر احترام اقا سلیمان رو داره و تنها کسی که بی نصیب از فریاد های اهورا بود اقا سلیمان بوده.

-میدونم ولی هنوزم معتقدم کار اشتباهی نکردم.

اهورا کنارم روی مبل نشست و با صدای بلندی گفت: اینقدر یکدنده نباش .این رفتارت باعث می شه یه افرادی مثل خانم عبادی به خودشون اجازه بدن تصورات پوچشون رو به زبون بیان و قضاوت نا به جا کنن.

- خانم عبادی فقط شوخی میکرد.

اهورا داد زد و گفت: اون شوخی کرد بقیه هم شوخی میکنن. خودت با این شال و ظاهر به اندازه کافی متفاوت هستی.لطفا نزار از رفتارت برداشت اشتباه بشه.

با دلخوری به اهورا نگاه کردم و گفتم:فکر میکردم من متفاوت نباشم. اونم توی کشوری که همه مسلمونیم و حجاب عجیب نیست واقعا برای خودت و افکارت متاسفم فکر میکردم پسر دکتر صدر این افکارش باشه و بعد با ناراحتی از جام بلند شدم و اجازه ندادم که اهورا حرف بزنه.

اعصابم خورد شده بود ناراحت به سمت میزمون می رفتم که دکتر صدر منو صدا زد و گفت: مرجان بیا می خوام به چند نفر معرفیت کنم.

-چشم استاد اجازه بدید چند لحظه دیگه میام خدمتتون.

استاد موافقت کرد و به میز چهار نفره گوشه حیاط اشاره کرد و گفت پیام اونجا.

چشمی گفتم و به سمت کیفم رفتم خداروشکر یلدا نبود چون واقعا حوصله جوابگویی نداشتم .از توی کیفم دستکش های سفیدم رو در اوردم و پوشیدم و به سمت میز استاد رفتم . سه نفری روی صندلی نشسته بودن. استاد با دیدنم بلند شد و گفت: اینم مرجان راد همون دانشجوی موفق و نخبه خودم که توی این پروژه خیلی به اهورا کمک کردن.

دو اقا به همراه خانمی بلند شدن .سلام کردم. دکتر صدر به مرد تپلی که کت و شلوار کرمی پوشیده بود اشاره کرد و گفت:آقای فرهنگ میر عامل و سهام دار بزرگ شرکت دارونما هستن .قراره پروژه جدید کار شرکت ایشان باشه.

آقای فرهنگ دستش رو دراز کرد. هرچند از دست داده با غریبه ها راضی نبودم ولی دلیلی نداشت اعتقاداتم رو برای همه توضیح بدم به خاطر همین دستکش دستم کردم. با آقای فرهنگ دست دادم و گفتم: خوشبختم آقای فرهنگ که از همون ابتدا متوجه شدم آدم نرمالی نیست با نگاه هیزش گفت: منم از آشنایی با خانم زیبایی مثل شما خوشبختم.

از نگاهش متنفر بودم و دوست داشتم هر چه زودتر از اونجا فرار کنم. استاد خانم و آقای دیگه رو هم معرفی کرد ولی من تمایلی به آشنایی بیشتر نداشتم. خداروشکر همون موقع دکتر همه رو برای شام دعوت کرد. شام به صورت سلف سرویس و گوشه دیگه ای از باغ بود ولی من تمایلی به شام هم نداشتم اونم بعد از بحث و گفت و گویی که با اهورا کرده بودم. داشتم با گوشیم ور میرفتم که پیامی از طرف ناشناس اومد. فوراً بازش کردم نوشته بود: سلام خوبی ؟ کجایی؟

-سلام ممنون اتفاقی افتاده؟

ناشناس: نه چه اتفاقی می خواستم بدونم کجایی ؟

-امشب جشن اتمام پروژه است. الان لواسان توی باغ استادم هستم.

هرچقدر منتظر موندم جوابی نیومد. فقط اهورا رو دیدم که داره به سمت میاد و جور خاصی نگاهم میکنه. اصلاً حوصلش رو نداشتم. بلند شدم برم که گفت: خانم راد

برنگشتم فقط ایستادم که گفت: من قصد بدی نداشتم فقط میخواستم از حرفای بعدی جلوگیری کنم.

پسره مغرور حتی به خودش اجازه نداد که عذرخواهی کنه ولی از اونجایی که من ادم بخشنده ای هستم می بخشمش (مرسی تحویل خودم)

-باشه ممنون

صدای دختری اومد که گفت: اهورا جان ، دیدم نیومدی شام برات آوردم.

برگشتم تا ببینم این دختر کیه که با اهورا اینقدر صمیمی برخورد میکنه. همون دختر بود.

اهورا کلافه گفت: شام نمی خورم. برای چی آوردی؟>

دختر: من فکر کردم شاید گرسنه باشی.

اهورا حرفش رو قطع کرد و فریاد زد: اشتباه کردی غذاتم ببر.

توی چشمای دختر اشک جمع شد. از عصبانیت اهورا ناراحت بودم و درک نمی کردم چرا باهاش این طور برخورد میکنه اون فقط براش غذا آورده بود همین.

دختر برگشت و با اخم به من نگاه کرد. بی توجه به لحن بد و رفتار اهورا گفت: واست جوجه کشیدم میدونم دوست داری

اهورا غذا رو ازش گرفت و پرت کرد و محکم تر از قبل فریاد زد: بی خود آوردی. من از جوجه متنفرم. یه زمانی خیلی دوست داشتم. من از هرچی مربوط به گذشته است متنفرم. بفهم طنز. الانم برو تا بیشتر عصبانیم نکردی. دختر که اسمش طنز بود با خشم نگاهی به من انداخت و رفت. یکی نبود بهش بگه اهورا سرت داد زد چرا به من بد نگاه میکنی؟

اهورا چند دقیقه مات به گوشه باغ نگاه کرد و بعد از چند دقیقه همه بدنش و بعد دستاش شروع به لرزیدن کرد. اهورا دستش رو مشت کرد تا از لرزش دستش جلوگیری کنه.

فصل یازدهم

اهورا

از عصبانیت داشتم منفجر میشدم. بعد از اون بی وفایی. بعد از اون خیانت چطور جرات میکرد و البته با چه رویی می یومد و با من حرف میزد. تو صورتم نگاه میکرد و میگفت برات شام اوردم.

دوسالی میشد که اومده بودم آمریکا. حجم درسام و کلاسای دانشگاه خیلی زیاد و فشرده بودو فقط یکبار تونسسته بودم پیام ایران. طنز اوایل خیلی دلتنگی میکرد ولی بعد از یه مدت به دوری عادت کرد البته من اسمشو گذاشته بودم عادت. توی همون ملاقات متوجه تغییر رفتارای طنز شده بودم مثل قبل باهام برخورد نمی کرد و من همه رو به حساب دوری میزاشتم غافل از اینکه منو به عشق تازه فروخته بود و جایگزین تازه برای من پیدا کرده بود. این شش ماه آخر شاید یکبار هم باهام تماس نگرفته بود و هربار من زنگ میزدم یا جواب نمیداد یا خاله بهونه ای می آورد که نیست. حسابی از این قایموشک بازی ها کلافه بودم و مهم تر از همه نگران.

تعطیلات بین ترم بود و من تصمیمو گرفته بودم باید برمیگشتم ایران و میفهمیدم که چه خبر شده چرا طنز ازم فراری شده. ولی این بین مامان و بابا خیلی اصرار داشتن که نیام و بیشتر به درس به توجه کنم. نگران بودم از اینکه هربار از کسی راجع به طنز میپرسیدم فقط می گفتن خوبه و منو می پیچوندن.

پس بی خبر اومدم. ساعت ۵ صبح بود که رسیدم خونه. دوش گرفتم. مامان و بابا تازه از خواب بیدار شده بودن و با دیدن من حسابی تعجب کردن. هرچند خوشحال بودن ولی می تونسستم دستپاچگی رو از حرکاتشون حس کنم.

گفتم میخوام برم دیدن طناز. مامان گفت نیستن چند روز رفتن شمال.
بابا دستپاچه گفت: حالا چه عجله ای داری. برگشتن میریم دیدنشون.

به ظاهر قبول کردم ولی ساعت ۸ بود که توی ماشین جلوی خونه خاله اینا ایستاده بودم. منتظر طناز بودم اگه ساعت کلاساش تغییر نکرده بود الان باید میرفت دانشگاه. ولی منتظر موندنم بی فایده بود طناز نیومد. دلشوره عجیبی داشتم. زنگ خونه خاله رو زدم. چند دقیقه بعد خاله درو با مکث باز کرد فکر میکرد اشتباه دیده ولی من گفتم خودمم اهورا.

خاله به استقبال اومد. خاله هم دستپاچه بود. صورتم رو بوسید و گفت بشین تا پیام عزیزم.
روی مبل نشسته بودم که خاله با لیوانی شربت وارد شد. فوری گفتم: خاله طناز خونه نیست؟
گفت: توی اتاقشه. الان میاد.

نیم ساعتی منتظر موندم با خاله راجع به درس و دانشگاه حرف زدم ولی نیومد. خیلی نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده بود و خاله چیزی نمی گفت. زنگ در رو زدن خاله باز کرد. مامان و بابا وارد خونه شدن. کی اینارو خبر کرده بود؟ این جا چه خبر بود؟

داد زدم: اینجا چه خبره؟ طناز کجاست؟

رفتم سمت اتاق طناز فریاد زدم طناز طناز کجایی؟

در اتاق رو باز کردم. طناز صحیح و سالم رو تخت نشسته بود. پس چرا برای دیدن من نیومده بود پایین؟ چرا این قدر نگاهش سرد بود؟

سلام کردم. سلام کرد. سرمای کلام و نگاهش باعث شد بلرزم. دستم رو پشتم حلقه کردم و به دیوار تکیه دادم. دلتنگ گفتم: میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

با بی رحمی توی صورتم نگاه کرد و گفت: ولی من نه.

با همین جمله تمام دنیا دور سرم چرخید چقدر بی رحم بود من از دلتنگیم میگفتم و اون بیرحمانه منو میشکست. توی شک بودم که ادامه داد: ببین اهورا، من و تو یه قراری داشتیم ولی تو رفتی و من ناخواسته دلبسته کسه دیگه شدم و فهمیدم ما از اول هم برای هم ساخته نشده بودیم.

جلوی پاش زانو زدم و دستش رو گرفتم و گفتم: طناز چی میگی داری باهام شوخی میکنی؟

با بی رحمی گفت: نه. ما قراره همین جمعه عروسی کنیم.

فرو ریختم یاد این جمله افتادم که میگفت: ما میتونیم خیلی چیزا رو بفهمیم ولی نمی تونیم بفهمونیم. باید شکستن یه مرد رو تجربه کنی تا بفهمی گفتن فایده ای نداره.

اون روز و روزای بعدش کلی به طنز التماس کردم که کوتاه بیاد و حتی رفتم و رقبمو دیدم. در مقابل من خیلی کم بود برتری ای نمی دیدم. اما اشتباه میکردم اون برتر از من بود چون طنز فقط اون رو میدید و این منو کم میکرد. عجب روزای تلخی بود. با یاد آوری اون روزا عرق سردی روی پیشونیم نشست. تمام بدنم به لرزه افتاد. لرزش درونم بیشتر بود و فقط لرزش دستام محسوس بود دستام رو مشت کردم و روی صندلی نشستم.

توی حال خودم بودم که صدای مرجان رو شنیدم

مرجان: آقای صدر، آقای صدر و بعد با نگرانی گفت اهورا خان.

ولی من قادر نبودم که جواب بدم. متوجه شدم که با عجله رفت و با یه لیوان آب برگشت. جلوی پام با فاصله زانو زد. کمی از آب رو روی صورتم پاشید. تازه به خودم اومدم. صورتش از اشک خیس بود. به خاطر من گریه کرده بود؟

گفتم: خانم راد خوبم مشکلی نیست.

گنگ نگاهم کرد و گفت: چرا یه دفعه این طور شدید؟

سکوت کردم پاسخی نداشتم. شاید سکوت بهتر بود. بوی شیرین عطرش بوی ناب دریا بود. بهم آرامش میداد. به چشمای معصومش نگاه کردم. مرجان همون امانتی خودم بود. کسی که دو سال تمام کنارش بودم ولی نامرئی. کمکش کردم ولی پنهانی. همون روز توی خونه شک کردم مرجان، خواهر فرزاد همون امانتی خودم باشه اما امروز مطمئن شدم وقتی به مرجان پیام دادم و فوراً جواب داد. لبخند که نه زهر خندی زدم و گفتم: ممنون خانم راد حالم خوبه.

انگار هنوز مطمئن نبود چون با شک بلند شد و گفت: میرم استاد رو صدا بزنم.

با تحکم گفتم: خانم راد نیازی نیست و بلند شدم.

گنگ نگاهم کرد و گفت: اخه حالتون خوب نبود چرا این طور شدید؟

-اتفاقی نیفتاده، نگران نباشید.

مرجان دلخور گفت: اگه میل نیستید راجع به چیزی صحبت کنید بهتره سکوت کنید تا اینکه سعی کنید موضوع رو بی اهمیت جلوه بدید و به نوعی منو از موضوع منحرف کنید و بعد رفت. این دومین باری بود که حرفش رو

میزد ولی نمی ایستاد تا من جوابش رو بدم و این موضوع اعصابمو بهم میریخت. باید بهش میگفتم این کارش یه بی احترامی بزرگه.

مرجان لباس پوشیده بود و آماده رفتن بود. از دور دیدم که داره میاد سمت من و مامان و بابا. توی راه آقای فرهنگ بهش رسید و کمی با مرجان صحبت کرد و کارتی رو به طرف مرجان گرفت. مرجان کمی عصبی بود و با دودلی کارت رو گرفت و بعد به سمت ما اومد. مردک هیز چرا به مرجان کارت میده. نمیدونم چرا مرجان قبول کرد.

مامان مرجان رو بغل کرد و گفت: داری میری عزیزم؟

مرجان: آره دیگه مریم جون دیر وقته.

بابا: با ماشین خودت که نیومدی درسته؟

مرجان: نه با آژانس اومدم.

بابا: خوب کاری کردی این جاده واسه دختر جوونی مثل شما امنیت نداره. بمونی یک ساعت دیگه با هم برمیگردیم.

متوجه شدم که چندان راضی نیس که تا یک ساعت دیگه معطل بمونه. چون با دودلی گفت: اگه اجازه بدید با آقای امیری میرم. ایشون لطف کردن گفتن اگه بخوام منو میرسونن.

عصبانی شدم. امیری اینجا هم دست از سر مرجان بر نمیداشت. فکر نکنم رابطه جدی ای با هم داشته باشن چون مرجان درباره این موضوع با من حرفی نزده بود تا حالا. اگه چیز مهمی بود میگفت، ولی شک دست از سرم بر نمی داشت. میون حرفش پریدم و گفتم: من دارم میرم تهران اگه بخواید میرسونمتون.

مامان: اره عزیزم با اهورا بری خیال ما راحت تره.

مرجان: مزاحم شما نباشم؟

-نه میرسونمتون. من میرم ماشین رو میارم جلوی در باشید.

رفتم و ماشین رو آوردم. مرجان با مامان و بابا خداحافظی کرد. در جلو رو باز کرد و سوار شد.

مرجان: ببخشید که به زحمت افتادید؟

همین طور که جلو رو نگاه میکردم و آروم رانندگی میکردم گفتم: تعارفه.

مرجان: بله؟

- حرفتون تعارفه و من اصلا اهل تعارف نیستم

مرجان چیزی نگفت. توی سکوت رانندگی میکردم. مرجان سرش رو به شیشه کناری تکیه داده بود و غرق افکار خودش بود. دوست داشتم بدونم به چی فکر میکنه ولی درست نبود که بپرسم. میتونستم درک کنم که هنوز بابت حرفای امشب دلخوره ولی مثل همیشه سعی داره توی خودش بریزه. ضبط صوت رو روشن کردم. از سکوت بهتر بود. حالم خیلی گرفته بود. اون از طنز که حسابی روی اعصابم بود اینم از دلخوری مرجان که اذیتم میکرد نمیدونم چرا ولی دلم میخواست ازم دلخور نباشه. آهنگ احسان خواجه امیری رو گذاشتم وصف حال من بود شاید.

گریه نمی کنم نه اینکه سنگم

گریه غرورم رو به هم می زنه

مرد برای هضم دلتنگی هاش

گریه نمی کنه ، قدم می زنه

گریه نمی کنم ، نه اینکه خوبم

نه اینکه دردی نیست ، نه اینکه شادم

یک اتفاق نصفه نیمه ام که ،

یهو میون زندگی افتادم

یک ماجرای تلخ ناگزیرم

یک کهکشونم ولی بی ستاره

یک قهوه که هرچی شکر بریزی

بازم همون تلخی ناب رو داره

اگر یکی باشه من رو بفهمه

براش غرورم رو به هم می زنم

گریه که سهله ، زیر چتر شونش

تا آخر دنیا قدم می زنم

گریه نمی کنم نه اینکه سنگم

گریه غرورم رو به هم می زنه

مرد برای هضم دلتنگی هاش

گریه نمی کنه ، قدم می زنه

گریه نمی کنم ، نه اینکه خوبم

نه اینکه دردی نیست ، نه اینکه شادم

یک اتفاق نصفه نیمه ام که ، یهو میون زندگی افتادم

مرجان همون طور که چشماش رو بسته بود گفت:اگه قرار بود مرد گریه نکنه به خاطر غرورش خدا هیچ وقت گریه رو توی وجودش قرار نمیداد.نمی دونم امشب از چی ناراحت بودید و چه اتفاقی افتاده بود ولی این درست نیست که توی خودتون بریزید.امشب یک آن خیلی ترسیدم و نگرانتون شدم این واکنش عصبی نرمال نبود.بهبتره راجع بهش با یک نفر صحبت کنید.بهش فکر کنید.

- درباره موضوعاتی که فکر کردن بهشون آدمو اذیت میکنه هیچ وقت صحبت نشه بهتره.

مرجان: شاید با صحبت کردن بشه تحمل درد آسون تر بشه.

- پس چرا خودتون بهش عمل نمی کنید؟

مرجان چشماش رو باز کرد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت: شما از کجا می دونید عمل نمی کنم؟ فهمیدم سوتی بدی دادم .فورا خودمو کنترل کردم و گفتم: از فرار تون موقعی که توی ویلا حرف میزدیم و توی حیاط. من اصلا خوشم نیامد موقعی که حرفی میزنید منتظر جوابش نمونید.

مرجان: من این مدت فهمیدم شما هم استاد منحرف کردن بحث هستید.

- شما توی ویلا متوجه منظور من نشدید. من

مرجان ببخشیدی گفت و حرفمو قطع کرد و گفت: اعتقادات هر کس برای خودش مهمه .من نمی خوام راجع بهش حرف بزنیم.

گره ای توی ابرو هام انداختم و گفتم: اولاً اصلاً دوست ندارم کسی حرفمو قطع کنه دوماً من دوست دارم راجع بهشون حرف بزنم و سوتفاهمات رو برطرف کنم. من اصلاً نگفتم که پوشش شما مشکلی داره و بده .برعکس من شما و اعتقاداتتون رو تحسین می کنم.دوباره هم میگویم فقط خواستم جوری با اطرافیان برخورد کنید که بقیه اجازه نداشته باشن قضاوتتون کنن.

مرجان پوف بلندی کشید و گفت: من نمی تونم تظاهر کنم تا کسی قضاوتم نکنه .

این دختر چقدر لجباز بود هیچ وقت از موضع خودش پایین نمی کشید.البته منم چقدر از این لجبازیش بدم میومد چون عمم.

اخی بیچاره عمه ها. با حرص گفتم: هرکاری میخوای بکن.

مرجان با تعجب بهم نگاه کرد. تازه فهمیدم که مفرد خطابش کردم. از وقتی فهمیده بودم. مرجان خواهر کوچولویه فرزاده برام سخت بود باهاش راحت نباشم.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. نزدیکای خونه مرجان بودیم که گفتم: چرا فامیل شما و فرزاد با هم یکی نیست؟

مرجان دوباره با تعجب منو نگاه کرد کلا من براش مثل علامت سؤال شده بودم مدام از حرفام تعجب میکرد. کمی توی جاش تکون خورد وبا غمی که توی کلامش بود گفت: خوب من خواهر واقعی فرزاد نیستم. آقای محتشم همکار پدرم بودن بعد از مرگ پدر و مادرم منو به فرزند خوندگی گرفتن.

خیلی متعجب بودم پس چطور این همه سال نفهمیده بودم شاید به خاطر علاقه زیادی که فرزاد به مرجان داشت هیچ وقت فکرمم به این سمت نمی رفت که خواهر واقعی نباشه.

زیر چشمی به مرجان نگاهی انداختم. از غمی که توی نگاهش بود ناراحت شدم. گفتم: من واستون پیداش میکنم قول میدم.

مرجان: چرا میخواید این لطفو به من بکنید؟

اهورا: چون فرزاد همون دوست گمشده خودمه. البته حدس میزنم.

مرجان کلا علامت تعجب شد و گفت: چی؟

رسیده بودیم جلوی خونه. همون طور که ماشین رو پارک میکردم گفتم: درست شنیدی فرزاد دوست من بود توی دانشگاه هاروارد با هم آشنا شدیم.

مرجان: شما مطمئنید؟

اهورا: بله مطمئنم.

مرجان با عجله درب ماشین رو باز کرد و خواست پیاده بشه گفت: بمونید تا عکس فرزاد رو بیارم ببینید همون دوستتونه؟

میخواستم از استرسش کم کنم با لبخند گفتم: نمی خواید دعوتم کنید پیام داخل؟

مرجان دستپاچه گفت: اوه معذرت میخوام بفرمایید. خیلی هیجان زده شدم.

با شوخی گفتم: نمی ترسید این موقع شب یه مرد غریبه وارد خونتون بشه؟

مرجان که به شک افتاده بود. قیافش واقعا دیدنی شده بود. متوجه خنده من که شد با اخم گفت: اه اهورا خان منو مسخره میکنید الان وقت شوخیه؟ و بعد در ماشین رو محکم بست.

اومد بره که با خنده گفتم: حالا پیام یا نه؟

برگشت و انگشت اشارش رو به دهانش نزدیک کرد و ژست فکر کردن گرفت. با شیطنت یک ابروش رو داد بالا و گفت: حالا چون به استاد صدر اعتماد دارم بیا.

خوب بلد بود حرص منو در بیاره پیاده شدم و درب ماشین رو بستم و دنبالش رفتم. در خونه رو باز کرد. دست به سینه پشتش ایستادم و گفتم: فقط به دکتر صدر اعتماد داری؟

برگشت که جواب منو بده که محکم بهم برخورد کرد. چند لحظه خیره به همدیگه نگاه میکردیم. گونه های سفیدش گلگون شده بود و از همیشه جذاب ترش میکرد. اونقدر ظرافتش برام ناب بود که ناخداگاه آدم دوست داشت تا ابد ازش نگه داری کنه تا نشکنه آسیب نبینه. توی چشماش نگاه کردم ولی چیزی متوجه نشدم فقط یه برق خاصی داشت که ادمو مسخ میکرد بوی عطر شیرینش بینمو قلقلک میداد. حالم عوض شده بود دیگه از ناراحتیهای امروز خبری نبود دیگه احساس یه مرد دلتنگ خسته رو نداشتم. آرام شده بودم. لبخند روی لبم جا خوش کرد. مرجان با دیدن صورت خندونم گویا تازه متوجه موقعیتش شد چون یکم عقب رفت و با دست بینیش رو مالید و گفت: فکر کنم دماغم شکست. این جا چیکار میکردید؟

بازم خندم گرفته بود آخه جدیدن گاهی همدیگرو مفرد خطاب میکردیم گاهی جمع. گاهی اهورا خان بودم گاهی جناب صدر.

مرجان زیر لب گفت: نه انگار حالش خوب نیست. یه بار عصبی و اخمو یه بار خنده از لبش محو نمیشه. دو شخصیتیه. بعد وارد خونه شد.

بازم از حرفش خندم گرفته بود ولی خندم رو کنترل کردم و وارد خونه شدم و گفتم: شنیدم چی گفتی؟ مرجان شونه ای بالا انداخت و از حیاط گذشت درب ورودی رو باز کرد و وارد شد. به مبل چرم سفید گوشه سالن اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

روی مبل نشستم و پام رو روی پام انداختم و تشکر کردم.

مرجان: من میرم عکس فرزاد رو بیارم. زود برمیگردم.

بعد از چند دقیقه مرجان با عکسی برگشت. یک عکس سه نفره. مرجان و فرزند خندان رو به دوربین نشسته بودن و مردی تقریباً شبیه فرزند که حدس می‌زدم پدرش باشه بالای ایستاده بود. توی عکس کاملاً مشخص بود که هر سه چقدر خوشبخت و خوشحالن. مرجان که مشخص بود خیلی منتظر عکس العمل منه گفت: خوب. - چقدر توی این عکس هر سه خوشحالید.

مرجان: یعنی فرزند همون دوست شماست؟

باز شیطنتم گل کرده بود. دیگه احساس غریبگی نمی کردم. گفتم: اگه یه لیوان قهوه بهم بدید جواب میدم. مرجان که انگار بادش خالی شده بود. روی مبل ولو شد و گفت: از دست شما. باشه شما جواب منو بدید چشم. اهورا: امیرعلی دوست مشترک من و فرزند بود من از طریق اون با فرزند آشنا شدم. دانشجوی نخبه و ممتاز داروسازی. دوستی ما بعد از چهارسال خیلی عمیق شده بود راز ناگفته ای با هم نداشتیم تا اینکه نمی دونم چی شد که تقریباً دو سال پیش یکدفعه غیبتش زد و دیگه نتونستم خبری ازش بگیرم ولی مطمئنم که پیداش میکنم. باید پیداش کنم و جواب تمام سئوالات رو بگیرم ازش.

مرجان با یادآوری فرزند غم بزرگی توی نگاهش موج میزد. غمی که من درک نمی‌کردم. دوسال بود که با مرجان و غمش آشنا بودم.

باید حال و هواش رو عوض می‌کردم. گفتم: پس قهوه من چی شد خانم راد؟

مرجان بلند شد و گفت: چند دقیقه دیگه حاضر میشه.

مرجان رفت و با دو لیوان قهوه برگشت. قهوه رو برداشتم و تشکر کردم. روی مبل روبرو نشست. پاهاش رو توی خودش جمع کرد و فنجان قهوه رو با دست بغل کرده بود. نگاهم کرد و گفت: چطوری می‌خواید پیداش کنید. هیچ کس ادرسی و خبری ازش نداره.

- خودم هم نمی دونم ولی پیداش میکنم.

مرجان لبخند دلنشینی زد و گفت: تا حالا دقت کردید من و شما گاهی مفرد باهم حرف می‌زنیم گاهی جمع. خندیدم و گفتم: آره جلوی در من هم داشتم به همین فکر می‌کردم. ما الان باهم دوستیم شاید راحت تر باشیم بهتر باشه.

مرجان گفت: باشه.

لیوان قهوه رو روی میز گذاشتم و گفتم: من دیگه رفع زحمت می کنم دیر وقته با اجازه.

مرجان: معذرت می خوام که وقتتون رو گرفتم. امروز خودتون خسته بودید. من خسته ترتون کردم.

همین طور که از حیاط خارج میشدم گفتم: بازم که جمع بستید.

مرجان: ببخشید سعی می کنم. اخه این طور عادت کردم و ترک عادت چی؟ موجب مرضه.

- این طور نگو. اتفاقا اصلا خسته نیستم حتی می تونم الان تا شمالم رانندگی کنم.

مرجان شیطون گفت: اونوقت چرا؟

من زرنگ تر از اون بودم. با طعنه گفتم: چون متوجه شدم شما خواهر فرزادی. (بهش طعنه زدم چطور اون

اعتمادش فقط بخاطر این بود که من پسر استادشم.)

طعنمو گرفت. لبخند کمرنگی زد. از حیاط خارج شدم و در ماشین رو باز کردم. توی ماشین نشستم. شیشه

سمت مرجان رو دادم پایین و گفتم: این دو روز هم استراحت کن. شنبه شرکت می بینمت. الانم بفرما داخل

زحمت کشیدی تا این جا اومدی شب بخیر

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مرجان شب بخیر زیر لبی گفت و وارد حیاط شد و در رو بست. با خیال راحت به سمت خونه راه افتادم. صحبت

کردن باهاش برام شیرین بود. حس گذشته اومده بود سراغم. نه این حس ناب بود فقط مخصوص وقتی بود که

مرجان رو میدیدم. چال روی گوشش موقعی که میخندید به یادم اومدم. ناخواسته لبخند زدم. بعد از مدت ها

امشب کلی خندیدم. گمون میکردم خندیدن یادم رفته ولی الان حضور مرجان بازم باعث نشاطم میشد. مدتها

بود حس جوانی رو داشتم که پیری زودرس گرفته ولی الان خوب خوبم.

فصل دوازدهم

مرجان

باورش یکم سخت بود واقعا اهورا و فرزاد یه زمانی دوستای صمیم بودند؟ بعضی اوقات انتظار بعضی چیزا رو

نداری ولی اتفاق میفته اصلا مثل همین رفتارای متناقض اهورا. اصلا فکرشم نمی کردم تا این اندازه شوخ

باشه. تمام مدت سعی داشت حال و هوای منو عوض کنه. خیلی هم موفق بود. تمام دیشب تا صبح داشتم به این

موضوعات فکر میکردم اهورا چطوری می خواست فرزاد رو پیدا کنه ؟یعنی قبلا هم تلاش کرده بود؟ چرا یه دوست صمیمی اینقدر باید براش مهم باشه؟

این سؤالات داشت دیونم میکرد. امروز که به اندازه کافی وقت داشتم بهتر بود بی خیال فرزاد بشم. میخواستم یکم روی گردنبند کار کنم.چندین بار فرمول روی گردنبند رو روی کاغذ نوشتم.هرچقدر فکر میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم. بابا برای چی گفته بود که فقط من می تونم راز گردنبند رو کشف کنم.من که هیچ سر رشته ای توی رشته بابا نداشتم.گیج بودم سرم رو توی دستم گرفتم.مگه من چقدر توانایی داشتم.تنهایی و هضم این مشکلات از من ساخته نبود.منم احساس دارم.منم دوست داشتم مثل همه هم سنام دغدغه های دیگه ای داشته باشم.چند قطره اشک مزاحم از چشمم چکید پایین. با انگشت پاکش کردم. نباید اشک میریختم باید قوی باشم. فردا بعد از شرکت فرمول رو میبرم پیش یه داروساز شاید بتونه چیزی سر در بیاره.ولی نه بابا تاکید کرده بود که باید مخفی بمونه.حالا باید چیکار کنم؟ من که سر در نمیارم از این فرمولا. باید راهی باشه بهتره با استاد مشورت کنم شاید بتونه کمکم کنه.نمی دونم خدایا چیکار کنم.شاید بهتر باشه کمی صبر کنم اره درست همینه باید یکم صبر کنم.وقتی بابا مطمئن بوده من می تونم بفهمم چیه حتما میتونم. باید بیشتر وقت بزارم.

شنبه بود و باید میرفتم شرکت انقدر این دوروز بی خوابی کشیده بودم که دمدمای صبح خوابم برد حتی نماز هم قضا شده بود با سردرد شدیدی بیدار شدم.گوشی رو نگاه کردم.ساعت ۸ بود.ساعت ده بادکتر و اهورا قرار داشتم.شاید یه دوش آب گرم میتونست حالمو بهتر بکنه.بلند شدم و دوش گرفتم.یه لیوان آب پرتقال خوردم فقط برای اینکه ضعف نکنم حتی حوصله دم کردن چای هم نداشتم. باید امروز برای خونه خرید میکردم. یه زنگ هم میزدم تا آقای امجد برای بردن ماشینها بیاد میخواستم همه رو بفروشم.درسته که یادگار بابا بودن ولی من واقعا بهشون نیاز نداشتم.به پولشون برای ساخت یه شیرخوارگاه جدید احتیاج داشتم. امروز سرم حسابی شلوغ بود ویشتر از همه فکرم بهم ریخته بود.سوار دویست و ششم شدم.توی راه با آقای امجد تماس گرفتم و گفتم ساعت چهار منتظرشون هستم. پنج دقیقه به ساعت ده جلوی شرکت بودم.نمی دونستم مثل همیشه باید توی کافی شاپ استاد رو ملاقات میکردم یا وارد شرکت میشدم چند لحظه مکث کردم و بعد گوشی رو از کیفم در آوردم تا با استاد تماس بگیرم.

اهورا: مرجان خانم اتفاقی افتاده؟سرم رو بلند کردم جلوی من ایستاده بود عینک افتابی رو از چشمش برداشت و به من نگاه میکرد.سلام کردم و گفتم: نه چطور مگه؟

اهورا: سلام.از دور دیدمت.متوجه نشدم تعللت واسه چیه؟

- نمیدونستم کجا باید برم .همیشه استادو توی کافی شاپ میدیدم.

اهورا: پس بفرمایید.بابا توی کافی شاپ منتظر ماست.

خندیدم و گفتم: نه بابا ، از اون بالا الان داره مارو نگاه میکنه اگه اومده باشیم تازه میان پایین. من استادم رو خوب میشناسم.همزمان با هم به اتاق استاد نگاه کردیم .استاد پشت پنجره ایستاده بود و مارو نگاه میکرد.براش دست تکون دادم و با لبخند به اهورا گفتم:دیدی گفتم.

اهورا لبخند دلنشین مردانه ای زد که ناخداگاه قلبم لرزید.من نباید تحت تاثیر قرار میگرفتم .نمی دونم چرا جدیدن اینقدر باهوش صمیمی شدم.خودم هم متوجه نبودم .من مرجانم کسی که هرگز اجازه نداده جنس مخالف دلش رو بلرزونه چرا در مقابل لبخند ساده این مرد قلبم به طپش میفته.باید یکم روی خودم بیشتر کار میکردم.

اهورا به در کافی شاپ اشاره کرد و گفت: بفرمایید تا ما بریم استاد شما هم میاد.

همراه اهورا وارد کافی شاپ شدم . میز همیشگی برای ما رزرو شده بود با این تفاوت که الان اهورا به جمع ما اضافه شده بود. چند دقیقه ای نشسته بودیم که اهورا سفارش قهوه با کیک داد .پیشخدمت قهوه ها رو آورد همون موقع استاد هم رسید.

با دیدن استاد لبخندی زدم .متوجه شد .به اهورا سلام کرد و بعد روبروی من نشست و گفت: سلام مرجان خانم.باز چه ایشی می سوزوندی؟

-سلام استاد.من و ایش سوزوندن. فقط داشتم از استادم تعریف میکردم.

اهورا:امروز به این نتیجه رسیدم که مرجان خانم شمارو بهتر از من میشناسن بابا.

استاد: چطور به چنین نتیجه ای رسیدی؟

من و اهورا به هم نگاه کردیم و لبخند ملایمی زدیم.اهورا گفت: از کی مارو زیر نظر داشتید؟

استاد اخمی کرد و گفت:بین دو علف بچه میخوان منو اذیت کنن.جمع کنید خودتونو.من الان رئیسونم نه استادشما و نه بابای شما. بهتر بریم سر اصل مطلب.

با این حرف استاد ناخداگاه جو جدی شدو استاد راجع به پروژه جدید توضیح داد و گفت: اما قبل از شروع پروژه یه همایش بین المللی توی بوستون برگزار میشه که میخوام شما از طرف شرکت ما شرکت کنید. حدودا این همایش یک هفته طول میکشه.چون اهورا قبلا اونجا بوده و فعالیت داشته و شناخته شده است تصمیم گرفتم

اونو انتخاب کنم و اما مرجان تورو انتخاب کردم که بری و تجربه کسب کنی چون میخوام همایش های بعدی که برگزار میشه تو به عنوان سخنران و معرف شرکت ما حضور داشته باشی.

-اما استاد من هنوز خیلی بی تجربه ام شاید بهتر بود یکی دیگه رو انتخاب میکردید.

استاد: من هیچ وقت اشتباه نمی کنم وقتی میگم مرجان یعنی فقط مرجان باید بره و بس.

استاد بلند شد و گفت: بهتره بری چمدونت رو حاضر کنی چون فردا باید راه بیفتید. هرچی که لازم باشه به اهورا

میگم الان باید برم چون یه جلسه کاری مهم دارم. خداحافظ

توی شک حرفای استاد بود یعنی همین فردا باید میرفتیم. اخه چرا از قبل نگفته بود. چطور توی یه روز آماده بشم.

اهورا: خوب میبینم که چندان هم استاد تون رو نمیشناسید.

گیج گفتم :بله! من عاشق همین جذبه و استبداد به خدا. نداشت ببینه من می تونم پیام یا نه . جای هیچ مخالفتی نمی زاره. حالا چیکار کنم؟

اهورا با اخم گفت: هیچ کاری لازم نیست بکنی فقط برو و چمدونت رو ببند.

میگم درگیری داره وجدان جان. میگی نه! تا الان میخندید ولی الان یکدفعه اخماش توی هم رفت .چیکار کنم با این .تو بگو جون من تو بگو چیکار کنم.

اهورا همین طور که بلند میشد با اون ابروهای گره خورده گفت: این طور میتونیم خبری هم از فرزاد گیر بیاریم. این حرف اهورا ذهنم رو حسابی مشغول کرده بود اهورا تراولی توی ظرف روی میز گذاشت و خداحافظی کرد و رفت.

همیشه مادر را به مداد تشبیه میکردم

که با هر بار تراشیده شدن، کوچک و کوچک تر میشود...

ولی پدر ...

یک خودکار شکیل و زیباست که در ظاهر ابهتش را همیشه حفظ میکند

خم به ابرو نمیآورد و خیلی سخت تر از این حرفهاست

فقط هیچ کس نمیبیند و نمیداند که چقدر دیگر میتواند بنویسد ...

فصل سیزدهم

توی هواپیما بودم و یه ریکی از پروازمون میگذشت. فکرشم نمیکردم که انقدر ناگهانی بخوام برم سفر اونم سفری که سالها مشتاق رفتنش بودم. از جنبه شغلی که به پیشرفت من کمک زیادی می کرد و مهمترین دلیل به خاطر فرزندوای فرزند تمام فکر این روزهام فقط شده اسم تو . پیدا کردن تو . دلم هواتو کرده، هوای حضورت که بهم امید میداد انگیزه میداد چقدر دوست داشتم پیدات کنم و فارغ از همه ناملایمتهای روزگار به آغوش برادرانت پناه ببرم.توی فکر فرزند بودم که اهورا گفت: بی چی فکر میکنی؟

- مدت هاست که تمام فکرم شده فرزند.

اهورا: چرا این قدر پیدا کردن فرزند برات مهمه.

- چون از همه دنیا فقط اونو دارم. فرزند فقط واسم برادر نیست همه چیز منه.

اهورا: احساس فرزند به شما هم همینطور بود . همیشه از شما حرف میزد .البته گاهی بهش حسودیم میشد که خواهر داره و من ندارم و این رو با خنده گفت.

کنار پنجره هواپیما نشسته بودم .آسمون همیشه در نظر خیلی زیبا بود .عظمتش واقعا ستودنی بود . چند دقیقه به سکوت گذشت که گفتم: واقعا راسته که بهترین نقاش خداونده. همین آسمون رو نگاه کنید که چطوری نقاشی شده. چقدر با دیدنش آرامش میگیریم. روز با تابش خورشیدش با ابی ارومش و شب با ستاره های چشمک زنش.

اهورا : تا به حال فکر نکرده بودم که میشه با دیدن آسمون آرامش گرفت. کلا شما طبیعت رو دوست داری. اون روز کنار دریا یادته؟

با یاد اون روز ناخداگاه لبخند زدم.

-اوهوم خیلی دوست دارم. دریا که عشقمه. بارون نفسمه.من گاهی واسه خودم عکاسی میکنم. میخوای چندتا از عکسام رو ببینی ؟ حداقل از بیکاری بهتره نه؟

اهورا: اره خوبه

تبلتم رو روشن کردم و عکسایی که از دریا ستاره ها و خلاصه هر چیز جالبی که میدیدم و ازشون عکس میگرفتم رو نشونش دادم. البته روی عکسا توضیح میدادم که کجا گرفتم تا اینکه به عکسای بچه های توی پرورشگاه رسیدم. به اهورا گفتم: دوست داری عکس عشقم نشونت بدم؟

اهورا با اخمی که بین ابروهاش انداخت گفت: عشقت؟ نکنه آقای امیری رو میگی؟

از حرفش خیلی دلخور شدم. امیری عشق من بود؟ واسه من اخمم میکنه. یکی ندونه فکر میکنه خودش الهه پاکیه. با ناراحتی گفتم: امیری عشق من نیست. اصلا عکسش رو نشونت نمیدم و تبلت رو خاموش کردم.

اهورا: من فقط سؤال پرسیدم میتونی ردش کنی نه اینکه ناراحت بشی.

- آدم باید اول فکر کنه و بعد سؤال بپرسه. امیری فقط از من تقاضای ازدواج کرد و من ردش کردم همین. چیز دیگه ای بین ما نبوده و نیست.

اهورا: اون چطور جرات کرده از شما تقاضای ازدواج کنه؟ حتما شما بهش این اجازه رو دادی.

دیگه داشت عصبانیم میکرد گفتم: اره من بهش اجازه دادم تازه ازش زمان خواستم تا روی پیشنهادش فکر کنم به نظرم پسر خوبی میاد.

اهورا که کلافه شده بود نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: تا چند دقیقه پیش میخواستی عکس عشقت رو نشون بدی و بعد میگی داری رو پیشنهاد امیری فکر میکنی؟

حرفش خیلی بهم برخورد بود یعنی میگفت من دختر درستی نیستم که همزمان میتونم به دونفر فکر کنم؟ با ناراحتی تبلت رو روشن کردم و عکس طاها رو آوردم و نشونش دادم و گفتم: واقعا برای شما و فکر اشتباهت متأسفم. با این بچه معصوم توی پرورشگاه آشنا شدم. خیلی دوش دارم منظور من طاها بود و آقای امیری فقط یه خواستگار ساده است. بعد برگشتم به طرف پنجره و سرم رو به پنجره تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم.

صدای نفس کشیدن های کلافه اهورا میومد. چند بار سعی کرد حرفی بزنه ولی پشیمون شد. منم تمایلی به هم صحبتی باهاش نداشتم دلم کمی سکوت میخواست. به هر حال اون راجع به من قضاوت اشتباه کرده بود. کمی بی محلی لازم بود تا تنبیه بشه. تا رسیدن به مقصد دیگه حرف خاصی بینمون ردو بدل نشد ترجیح دادم بجز موارد ضروری باهاش هم کلام نشم.

توی هتل بوستون اتاق برای من رزرو شده بود. گویا اهورا خودش یک واحد آپارتمانی اینجا داشت و توی هتل نمی موند. کارای مربوط به پذیرش رو انجام دادیم. هردو به نوعی باهم سر سنگین بودیم. اهورا تا جلوی اتاق با من اومد. درب اتاق رو باز میکردم که گفت: استراحت بکنید برای ناهار میام که باهم بریم بیرون. -ممنون مزاحم شما نمیشم.

شرمندگی از قیافش کاملاً پیدا بود ولی مثل همیشه مغرورانه گفت: مزاحم نیستی. من اینجا آپارتمان دارم دوست داشتم مهمون من باشی ولی این طوری خودتم راحت تری. ساعت یک توی لابی منتظرم.

نخواستم این دلخوری رو بیشتر از این کش بدم. اون زیاد من رو نمی شناخت باید بهش حق میدادم که گاهی اشتباه راجع به من فکر کنه به خاطر همین گفتم: باشه .

اهورا خداحافظی کرد و رفت خیلی خسته بودم .لباسام رو عوض کردم و خوابیدم.

چند ساعتی که خوابیدم واقعا حالمو جا آورده بود .ساعت ۱۰ بود که بیدار شدم .یه دوش آب گرم گرفتم .با استاد صحبت کردم و رسیدنمون رو اطلاع دادم .هرچند می دونستم اهورا حتما قبلش باهاش صحبت کرده ولی دوست داشتم خودم هم با استاد صحبت کنم .من همه پیشرفتم رو مدیون استاد بودم اگه حمایت هاش نبود شاید هرگز به چنین موقعیتی نمی رسیدم .یه قهوه سفارش دادم .قهوه حالم رو بهتر میکرد .برخلاف اهورا که قهوه تلخ می خورد من قهوم رو شیرین می خوردم .تلخی ذاتی قهوه با شیرینی شکر یکم از تلخی روزگار کم می کرد. صبح سرنماز از خدا خواستم ،فرزاد پیدا بشه اصلا شاید گم نشده بود .شاید دل بریده بود از ما.

تازه وارد دانشگاه هاروارد شده بود هنوز چند ماه از رفتنش نگذشته بود که ورد زبونش شه بود نازنین.دختر معصومی که هرچند زیبایی ظاهری انچنانی نداشت ولی براحتی توی قلب داداشم جا باز کرده بود .فرزاد توی ایمیلش عکسهایی که با نازنین انداخته بود رو برام میفرستاد .اوایل بابا فکر میکرد فقط یه دوستی ساده است و این صمیمیت به خاطر دوری از خانواده است ولی من میدونستم که فرزاد عاشق شده .فرزادم بی نهایت خوشحال بود و روحیه خوبی داشت و من خوشحال تر بودم که با وجود نازنین احساس غریبی نمی کنه. همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه فرزاد از علاقهش برای ازدواج با نازنین گفت.بابا رفت آمریکا هم برای دیدن نازنین هم برای یه تحقیق مختصر راجع به خانواده نازنین . اما وقتی برگشت عصبانی بود میگفت این دختر به درد فرزاد نمی خوره .پدر و مادر نداره و فقط یه مادر بزرگ پیر توی ایران داره .معلوم نیست چند سال تنهایی توی یه کشور غریب چیکار میکرده. میگفت اصالت و زیبایی نداره و فرزاد دچار یه حس زودگذر شده .بهتره فراموشش کنه. من و فرزاد باهاش مخالف بودیم . نمی دونم اصالتی که بابا دنبالش بود چی بود؟ ولی من اصالت رو توی اخلاق میدیدم توی نجابت میدیدم و بابا توی رگ و ریشه. هرچقدر حرف میزدم تا متقاعدش کنم بی فایده بود . بابا هیچ وقت از حرفی که میزد بر نمی گشت حتی اگه پی به اشتباهش میبرد.من غمگین شدن فرزاد رو لمس کردم اما متوجه نشدم چرا به یکباره سکوت کرد .بابا میگفت متوجه اشتباهش شده و نظر بابا رو پذیرفته .اما من میدونستم همیشه سکوت علامت رضایت نیست. با فرزاد صحبت کردم اما با لبخند تصنعی میگفت راضیه و خوشحال. من هیچ وقت نفهمیدم چرا فرزاد از نازنین دست کشید شاید برای اون دست کشیدن راحت بود یه زمانی از نازنین دست کشید و بعدها از من و بابا.

انقدر غرق در خاطرات اونروزا بودم که متوجه زمان نشدم. نگاه به ساعت کردم دوازده بود با عجله بلند شدم و وضو گرفتم و نماز رو خوندم. شلوار دم پا گشاد مشکی جینم رو از چمدون در آوردم و پوشیدم زیر سارافونی مشکی پوشیدم و سارافون کوتاه سورمه ای کتونم رو تن کردم. به نظرم خوب شده بودم. جلوی آینه آرایش ملیحی کردم و روسری ساتن سورمه ایم رو پوشیدم یه نگاه به ساعت کردم. تا چند دقیقه دیگه اهورا میرسید رفتم پایین. با دیدن اهورا لبخند ناخداگاهی زدم این لبخندای همیشگی این روزا برام عجیب بود. بعد از هربار دیدن اهورا قلبم میلرزید و من متوجه بودم که داره تو قلبم اتفاقایی میفته. اهورا تیپ اسپرت زده بود. شلوار جین سورمه ای سیر و بلوز چهارخونه سفیدو ابی و سورمه ای پوشیده بود. بادیدنش یاد این آدمایی افتادم که باهم ست میکنن خندم گرفته بود چقدر سرخوش بودن که تنها دغدغه شون ست کردن لباساشون بود، در صورتیکه مسائل مهم تری توی زندگی وجود داره. اهورا متوجه من شد. به سمتم اومد و سلام کرد. همیشه توی سلام پیش قدم بود و این به نظرم با غرورش هماهنگ نبود. سلامش رو پاسخ دادم که گفت: توی هتل ناهار بخوریم یا بریم بیرون؟

بدم نمی یومد که توی شهر گشتی بزنم گفتم: بریم بیرون بهتره دوست دارم یکم تو شهر چرخ بزنیم. با سر موافقت کرد و همراه اهورا از هتل خارج شدیم. اهورا میخواست درخواست ماشین بده که گفتم اگه موافقی پیاده بریم. اهورا قبول کرد. از هتل تا رودخانه چارلز مسافت زیادی نبود ولی پیاده طی کردن کمی مسیر رو طولانی جلوه میداد. از محوطه هتل خارج شدیم که اتوبوسهای گردشگری توجهم رو جلب کرد. اهورا مسیر نگاهم رو دنبال کرد با لبخند گفت: دوست داری سوار بشیم. هم فاله هم تماشا. وصف حال اون لحظم غیر ممکنه خیلی هیجان زده شدم و این اشتیاق توی تک تک حالتها قابل مشاهده بود. سوار اتوبوسا شدیم. تازه میتونستم قشنگی های شهر رو ببینم. بوستون به روح آمریکا معروف بود و اسمش واقعا برازندش بود. اطراف رو نگاه میکردم که اهورا گفت: خیلی با لذت همه جا رو نگاه میکنی اگه بازم وقت کردیم حتما میایم جاهای بیشتری رو میبینیم. با لبخند گفتم: خیلی دوست دارم جاهایی که ندیدمو تجربه کنم. اتوبوس کنار رودخونه چارلز حرکت میکرد.

اهورا: دقیقا اون طرف رودخونه شهر کمبریج قرار داره. دانشگاه هاروارد اونجاست. به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و برگشتم که انگشت اشاره اهورا گوشه چشمم رفت. فوراً چشمم رو گرفتم که اهورا گفت: مرجان خانم چی شد؟ گفتم چیزی نیست الان خوب میشه.

اهورا با نگرانی میگفت ببینم ولی من نمی تونستم چشمم رو باز کنم . اهورا صورتم رو به طرف خودش برگردوند تا چشمم رو ببینه. لمس دستش با صورتم باعث شد کل بدنم داغ بشه . چند لحظه مبهوت بهش نگاه کردم از این همه نزدیکی حس متفاوتی داشتم هم خوشحال بودم و دوست داشتم این حس ادامه پیدا کنه هم عذاب وجدان داشتم. اهورا به چشمم خیره شده بود و گفت: خداروشکر که چیزی نشده وگرنه نمی تونستم خودمو ببخشم.

-نه تقصیر خودم بود یکدفعه برگشتم.

از این نزدیکی معذب بودم کمی روی صندلی جا به جا شدم . اهورا بلند شد و گفت بهتره پیاده بشیم من که خیلی گرسنمه. بریم ناهار بخوریم.

اتوبوس تازه میخواست وارد آب بشه . من دوست داشتم بقیه جاها رو ببینم.

اهورا: نمی خواد انقدر با حسرت نگاه کنی قول میدم یه روز دیگه باهم بیایم همه جا رو ببینیم.
با ذوق گفتم: قول دادیا.

اهورا : باشه.

از اتوبوس پیاده شدیم . کمی کنار رودخونه قدم زدیم .همون اطراف رستوران خوبی بود درحین سادگی خیلی به دل مینشست. وارد رستوران شدیم .اهورا میزی انتخاب کرد و صندلی رو برای من بیرون کشید. نشستم و تشکر کردم خودش هم روی صندلی روبروی من نشست.

پیش خدمت که گویا اهورا رو میشناخت با لبخند نزدیک ما شد و اهورا رو بغل کرد و گفت: به سلام اهورا جان ، کی اومدی ؟ میدونی این چند ماه که نبودى اینجا بدون تو صفا نداشت.

اهورا: مرسی محمد. منم دلم برای همه بچه ها تنگ شده بود . مخصوصا تو. سارینا کجاست نمی بینمش؟
محمد: سارینا رفته خرید الاناست که پیداش بشه.

بعد به من اشاره کرد و گفت: معرفی نمی کنی؟

از جام بلند شدم و سلام کردم. اهورا گفت: خانم مرجان راد ، همکارمه .برای یه کنفرانس اومدیم .
محمد: خیلی خوشبختم.

- به همچنین ،ممنون .

محمد:خوب چی میل دارید؟ این جا استیک های خوبی داری پیشنهاد میکنم امتحان بکنید.

اهورا : مرجان خانم استیک می خورید؟

- استیک مرغ باشه ممنون میشم چون نمی تونم استیک گوشت بخورم.

محمد: چشم الان میگم بهترین استیکی که تا حالا خوردین رو براتون بیان.

محمد رفت و اهورا روی صندلی نشست و گفت: چند سال پیش همین جا با فرزاد آشنا شدم. من و فرزاد با چند تا از دوستانمون یه گروهو تشکیل میدادیم همیشه پاتوقمون این جا بود.

- دوستانون خبری از فرزاد ندارن؟

اهورا: نه ، با بچه ها در ارتباط بودم. فرزاد با رفتنش هممون رو شوکه کرد.

همون موقع محمد غذا رو آورد و روی میز چید. گفت چیز دیگه ای نمی خواین؟

اهورا: نه ممنون محمد زحمت کشیدی.

تا چند دقیقه پیش گرسنه بودم ولی اشتها کور شده بود. کمی با غذا بازی کردم .

اهورا: دوست نداری؟ میخوای بگم یه چیز دیگه برات بیاره؟

- نه کلا اشتها ندارم. کاش میتونستی خبری از فرزاد برام بگیری.

اهورا: من سعی میکنم ولی با نخوردن چیزی درست نمیشه.

ناراحت به غذا نگاه کردم که دیدم اهورا بلند شد و رفت. نگاه کردم ببینم کجا میره. دو تا دختر وارد رستوران شده بودن ، اهورا با اونا دست داد و صمیم با هم صحبت میکردن کمی که دقت کردم فهمیدم یکی از دخترا همون ساره دوست اهوراست. قلبم تیر کشید. اهورا حتما اونو دعوت کرده بود . اگه میخواست با اون ناهار بخوره چرا اومد دنبال من؟ اخمام رو توی هم کردم.

اهورا همراه اون دوتا دختر به سمتم اومد.

اهورا: مرجان خانم و به دوستاش اشاره کرد. با ساره که قبلا آشنا شدی اینم سارینا همسر محمد دوستمه.

بلند شدم و باهاشون دست دادم. ساره پشت چشمی برام نازک کرد و با تکبر گفت: این همون کارمندته؟

جوری کارمند رو گفت که انگار من آبدارچی اهورا بودم. خیلی بهم برخورد . اهورا گفت: بله مرجان خانم همکارم هستن.

سارینا که از چهرش مشخص بود دختر مهربونیه و درست نقطه مقابل ساره بود با خونگرمی گفت: خیلی خوشحالم از آشناییت. نمی دونم چرا حس میکنم یه جایی دیدمتون.

- نه عزیزم شاید اشتباه میکنی من تا به حال نیومده بودم بوستون.

سارینا کمی فکر کرد و گفت نمی دونم شاید اشتباه می کنم .

اهورا: مرجان خانم خواهر فرزاد. بعد به ساره اشاره کرد و گفت: تو قبلا مرجان رو ندیده بودی؟ عجیبه.

تازه فهمیدم ساره چرا این قدر برام آشناست. پس ساره دختر خاله فرزاد بود. خاطرات کودکی من یادم اومد.

سارینا با هیجان فت: دیدید اشتباه نمی کردم. من عکستون رو پیش فرزاد دیدم. بعد پرید و بغلم کرد و بوسید و گفت: انقدر فرزاد ازت برامون گفته من عاشقت شدم دوست داشتم ببینمت. خدایا اصلا فکرشو نمیکردم امروز اونم توی رستوران خودمون ببینمت.

ساره: ما چند ساله که اومدیم آمریکا. من مرجان رو خیلی سال پیش اونم وقتی تازه خاله اینا به سرپرستی قبولش کرده بودن دیدم.

متوجه شدم که این حرف رو با کنایه زد. ناراحت شدم ولی مدت ها بود که کنایه مردم تاثیری روی من نداشت.

اهورا که نیش حرف ساره رو گرفته بود اخمی کرد و گفت: بهتره بریم بشینیم.

من از حضور ساره اصلا خوشحال نبودم.

– اگه میشه ماشین بگیر من میرم هتل. مزاحم شما و دوستاتون نمیشم.

اهورا با اخم گفت: کی گفته مزاحمی. من خودم ازت خواستم ناهار باهم باشیم.

سارینا: اهورا راست میگه. خواهر فرزاد خیلی برای ما عزیزه بزار به محمد بگم حتما خیلی تعجب میکنه حتما خوشحالم میشه که بمونی.

سارینا رفت تا به محمد بگه که من خواهر فرزادم. ساره دست اهورا رو گرفت و تقریبا ازش آویزون شد و گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود. چرا نگفتی میخوای بیای؟

اصلا از این همه صمیمیت حس خوبی نداشتم ولی بی تفاوت روی صندلی نشستم. اهورا خودش رو از ساره جدا کرد و همین طور که به سمت میز میومد گفت: چون فکر نمی کردم لازم باشه.

بی تفاوت با گوشی توی دستم بازی می کردم که ساره دومین ضربه رو هم زد.

به خاطر این با من انقدر سرد برخورد میکنی

تحمل این حرفش خارج از توانم بود میخواستم جوابش رو بدم که اهورا اشاره کرد چیزی نگم و بعد گفت: ساره بفهم چه حرفی میزنی. الانم موقع بحث نیست بعدا صحبت می کنیم.

عصبی بودم می خواستم از اون رستوران برم ولی اگه میرفتم مسلما خیلی بد میشد.

سکوت بدی بین ما سه نفر ایجاد شده بود. سارینا همراه محمد اومدن.

محمد: من نمی دونستم شما خواهر فرزادی. خیلی خوش اومدید. از همین الان میگم که فردا شب سالگرد ازدواج من و ساریناست خوشحال میشم شما از طرف خودتون و فرزاد بیاید.

ساره: فکر نکنم اینم از فرزاد خبری داشته باشه.

این دیگه خیلی بی احترامی بود نمی دونم چرا انقدر بی ادب بود. یادم میاد بچگیشم لوس و از خودراضی بود. با عصبانیت گفتم: این که میگی اسم داره. اسمم هم مرجان. اگه یادت میره می تونی چندبار برای خودت تکرار کنی.

ساره: فکر نمی کنم لازم باشه چون اونقدر برام بی اهمیتی که نمی خوام اسمت یادم بمونه. اهورا: ساره بسه.

ساره: من چیزی نگفتم جز حقیقت. نمی دونم چرا به خانم برخورد و بعد به حالت قهر خداحافظی کرد و رستوران رو ترک کرد.

سارینا: ببخش عزیزم. زبون ساره یکم تنده.

مرجان: نه چرا شما معذرت خواهی میکنی سارینا جون. مهم نیست.

محمد: به اخلاق تندش عادت میکنید چیزی توی دلش نیست.

- حتما همین طوره. رو به اهورا که با اخم سکوت کرده بود کردم و گفتم: میشه برام ماشین بگیری میخوام برم هتل.

اهورا: باشه الان با هم میریم.

- نشد که جواب سئوال رو بدم منم از فرزاد خبری ندارم ولی میدونم که پیداش میکنم. سارینا جان ، اقا محمد خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.

سارینا: حتما پیداش میکنی . ما که خیلی دوستش داریم. بالاخره چند سال باهم بودیم و از برادر برامون عزیز تر بود.

محمد: حتما فردا بیاید . ما اهل تعارف نیستیم شما هم نباشید.

- اگه بتونم حتما میام.

محمد: اهورا تو که میدونی جشن ما هر سال کجاست. با مرجان خانم بیاید.

اهورا: باشه باهات هماهنگ میکنم. خوب اگه موافقی بریم.

باشه ای گفتم و با سارینا روبوسی کردم و بعد از خداحافظی از رستوران رفتیم بیرون. اهورا اخم غلیظی کرده بود. من باید بابت بی احترامی دوست گرامش ناراحت باشم اونوقت این واسه من ژست گرفته. اهورا تاکسی گرفت و در رو برای من باز کرد. سوار شدم خودش هم روی صندلی کنار من جای گرفت. معنی سکوتش رو نمی دونستم. می خواستم بپرسم ولی اجازه دادم خودش حرف بزنه. تاکسی جلوی هتل ایستاد. پیاده شدیم. اهورا: فعلا خداحافظ صبح ساعت ۷ میام بریم جلسه اول سمینار برگزار میشه.

- باشه ممنون بابت ناهار.

اهورا با دلخوری گفت: شما که چیزی نخوردی چرا تشکر میکنی؟

- به هر حال زحمت کشیدی.

اهورا چند لحظه سکوت کرد ولی بعد گفت: انتظار نداشتم که جواب ساره رو بدی خیلی ناراحت شدم. پس بگو چرا اخماش توی همه. از اینکه جواب دوست عزیزشو دادم ناراحت شده.

- توقع داشتی هر چی که دوست داره بگه و من سکوت کنم تا به دوست عزیزتون برنخوره.

اهورا عصبی و کلافه دست توی موهایش کشید و گفت: چرا تعبیر اشتباه میکنی. ساره همیشه بی ملاحظه است ولی شما...

بین حرفش پریدم و گفتم: اون بی ملاحظتست پس لطفا با اون صحبت کن که درست حرف زدن رو یاد بگیره. من دوباردر مقابلش سکوت کردم ولی اون داشت ادامه میداد باید ساکتش میکردم.

میخواستم برم که اهورا دستم رو گرفت و برگردوندم و با داد گفت: یکبار قبلا گفتم الانم تکرار میکنم. متنفرم از اینکه حرفی بزنی و نمونی تا جوابش رو بشنوی.

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: انقدر برام مهم هستی که نخوام با جواب دادن به ادم بی ارزشی مثل ساره خودتو پایین بیاری.

این نزدیکی کلافم میکرد. به چهرش نگاه کردم. توی چشمش چیزی بود که باورش برام سخت بود. شاید من اشتباه میکردم ولی این حرف این نگاه میگفت احساسش واقعیه.

سرم رو پایین انداختم و اروم گفتم: بالاخره این ادم بی ارزش دوست شماست و به خاطر شما تا شمال اومد. درست نیست اینطور بگی.

اهورا: به من نگاه کن.

سرم رو بلند کردم . توی چشمم خیره شد و مثل خودم اروم گفت: بی خیال ساره و حرفاش بشو. ساره برای من فقط یه دوست ساده است.

توی نگاهش چیزی بود که بهم میگفت بهش اعتماد کن این ادم دروغ نمیگه.
- باشه.

اهورا کلافه ازم فاصله گرفت و گفت: من میرم صبح میبینمت. خداحافظ
خداحافظ زیر لبی گفتم جوری که شک کردم اهورا شنیده باشه. به رفتنش خیره شدم. سوار تاکسی شد و رفت.
تا چند دقیقه قلبم پر صدا و با حرارت می کوبید.

غروب بود. دلم حسابی گرفته بود . احساس میکردم به فرزاد خیلی نزدیکم ،یه حس قلبی اینو بهم میگفت. لپ
تاپم رو روشن کردم .خودم هم نمی دونستم چرا از تکرار این ایمیل های بی جواب خسته نمی شم.
ایمیلی برای فرزاد فرستادم
"سلام فرزاد"

داداشی ،امروز احساس می کنم از همیشه بهت نزدیک ترم .می دونم دوست نداری منو ببینی ولی من با دلم
چیکار کنم.من بوستونم.نمی خوام خواهر تنهات رو ببینی .دوباره مثل اونروزا خسته و تنها و افسرده ام بیا و از
نو بسازم .احساس خستگی میکنم . بدون تو زندگی خیلی سخته."

دلم واسه ناشناس خودمم تنگ شده بود. دلم برای حرف زدن و درد و دل کردن باهاش تنگ شده بود. ناشناسم
بی انصاف شده . دیگه خیلی کم خبری ازم میگیره. من چقدر پر توقع شده بودم. اونم حتما زندگی و مشکلات
خودش رو داشت. براش نوشتم.

"توی این غروب غمگین هیچی مثل حضور کسی که بتونی بهش تکیه کنی . کسی که بدونی هست و می
خواد کنارت بمونه حالتو عوض نمیکنه.خسته ام از سکوت از تحمل این همه درد . می خوام فریاد بزنم ولی
میدونم دنیا هم بی رحم شده و صدای فریادهام رو نمی شنوه.خسته ام خسته."

فصل چهاردهم

اهورا

داشتم روی نقشه جدیدی کار میکردم . چند وقتی بود که دوست داشتم فکرم روی کاغذ بیارم. ایمیلی برام اومد. گوشی رو باز کردم . ایمیل از طرف مرجان بود .

نوشته بود. "توی این غروب غمگین هیچی مثل حضور کسی که بتونی بهش تکیه کنی . کسی که بدونی هست و می خواد کنارت بمونه حالتو عوض نمیکنه. خسته ام از سکوت از تحمل این همه درد . می خوام فریاد بزنم ولی میدونم دنیا هم بی رحم شده و صدای فریادهام رو نمی شنوه. خسته ام خسته."

دلم براش پر کشید الان که می دونستم مرجان همون امانت دوساله خودمه ، واسم سخت بود مقاومت. من همیشه اونو محکم میدیدم. ولی هیچ کس مثل من نمی دونست چقدر حساس و شکننده است. خودش به اندازه کافی دغدغه داشت . ساره امروز خیلی ناراحتش کرد. می خواستم به ایمیلش جواب بدم . باهاش مثل همیشه حرف بزنم تا آروم بشه . کاری که دوسال تمام انجام میدادم ولی نه. الان نمی خوام برای مرجان ناشناس باشم. ناشناس بمونم. یعنی برم به مرجان همه چیزو بگم؟ نه. مرجان نباید بدونه . شاید بیشتر از قبل ازم فاصله بگیره. درست مثل الان که درد دلش رو به ناشناس میگه. من جایگاه خودمو نمی دونم . اصلا نمی دونم چرا دنبال جایگاهمم. نمی خوام به این فکر کنم مرجان چرا این قدر برام مهم شده. فقط می خوام برم و آرومشم کنم . می خوام منو بپذیره. تکیه گاهش بشم. باید به من اعتماد کنه. باید یه کاری کنم از همین الان باید شروع کنم. مرجان خسته است ، بزار مرهم خستگی هاش بشم.

لباس پوشیدم . سوییچ ماشین که کرایه کرده بود رو برداشتم. اگر بعد ها مرجان می فهمید من ناشناسم، شاید ناراحت میشد ولی من نمی خواستم به این موضوع فکر کنم. میخواستم برم و کنار مرجان باشم . همین! جلوی هتل پارک کردم. شماره مرجان رو گرفتم . بعد از چند تا بوق برداشت. مرجان: سلام اهورا خان. اتفاقی افتاده؟

- سلام مگه قراره اتفاقی بیفته که من بهت زنگ بزنم. همیشه همین سؤال رو می پرسی . اگه مایل باشی بریم یکم قدم بزنیم . فکر کنم توی هتل حوصلت سر رفته باشه.

مرجان: شما الان کجایی؟

- من پایینم درست زیر پنجره اتاقت.

مرجان: راستش بدم نمی یومد برم بیرون حتی آماده شدم ولی گفتم شاید امن نباشه.

از فکر اینکه می خواست تنها بره بیرون کمی عصبانی شدم و گفتم: کار درستی کردی تنها نرفتی منتظرم.

مرجان رو پشت پنجره دیدم سرم رو به نشونه سلام براش تکون دادم که مرجان گفت: الان میام.

چند دقیقه ای منتظر بودم تا این که مرجان اومد همون لباس ظهر رو پوشیده بود. از اینکه همیشه ساده بود خودش بود خوشم میومد. دخترای زیادی دور و بر من بودن مثل همین ساره که هر بار که می خواستیم جایی بریم آماده شدنش سه ساعت طول میکشید. جنس مرجان با همه فرق داشت ناب بود. دست نیافتنی بود. کی میگه برای یه مرد ظاهر مهم تره. ظاهر تا یه حدی اهمیت بعد یه مدتی هم عادی میشه. چیزی که توی مرجان بود و منو جذب میکرد وقارش بود آرامشی بود که رفتارش بهم میداد. اطمینانی بود که بهش داشتم. یه زمانی طنز رو دوست داشتم چون ساده بود عاشق بچگی هاش بودم ولی الان همه چیزش تصنعی شده حتی قیافش. معصومیت اون چهره کجا و قیافه ای تازگی پیدا کرده کجا؟ فقط ازش یه خاطره مونده و بس!

مرجان: اهورا خان زیاد که منتظر نموندی؟

- اهورا، بهم بگو اهورا من خان نیستم.

مرجان لبخند دلنشینی زد و گفت: این فقط یه پسوند احترامه و بعد انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت: وحذفش غیر ممکنه.

- چرا؟ این طوری خیلی رسمی میشه.

مرجان: حتی اگه ازم بخوای هم حذف نمیشه پس اصرار نکن.

- باشه هر جور خودت راحتی. من ماشین کرایه کردم این چند روز برای رفت و آمد راحت باشیم. تا یه جایی میریم بعد یکم پیاده روی میکنیم خوبه؟

مرجان شرمنده سرش رو پایین انداخت. سرخی لپاش طپش های قلبمو به هزار می برد. اشق حجب و حیاش بودم. گفت: زحمت منم افتاد گردن شما.

- وظیفه است.

مرجان: واقعیتش اگه فردا قرار شد بریم جشن سالگرد ازدواج آقا محمد و سارینا من لباس مناسب ندارم. یعنی فکر نمی کردم لازم بشه که بیارم. میشه بریم خرید؟

همین طور که سوار ماشین میشدم با لبخند گفتم: اگه قول بدی برای هربار که چیزی ازم میخوای این قدر رنگ عوض نکنی میریم.

مرجان سوار شد و گفت: من و رنگ عوض کردن؟

- اگه مطمئن نیستی می تونی تو اینه خودتو نگاه کنی و بعد چشمکی براش زدم و ماشین رو روشن کردم. حواسم بهش بود که دوباره سرخ و سفید شد. رفتیم مرکز خرید شهر. ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم. همراه مرجان وارد شدیم.

توی مرکز خرید قدم میزدیم و همراه مرجان با دقت تک تک مغازه ها رو نگاه میکردیم، تا اینکه مرجان جلوی مغازه ای ایستاد.

- چیزی انتخاب کردی؟ می خوامی بریم داخل مغازه؟

مرجان با سر موافقت کرد و وراد مغازه شدیم. مرجان به لباس دکلمته مشکی رنگی که بلند بود اشاره کرد و گفت میشه همین رو برام بیارید؟ (البته مکالماتش با اهورا فارسی و با مغازه دار انگلیسی بود)

از مرجان انتخاب این لباس بعید بود گفتم: نه یکی دیگه انتخاب کن این خوب نیست؟

مرجان: چرا این که خیلی خوبه. من از این خوشم اومده

- این لباس خیلی بازه، میخوامی اینو بپوشی؟

مرجان: راه حل داره. من کی چنین لباسی پوشیدم. باید منو شناخته باشی.

دودل بودم ولی باید بهش اعتماد میکردم گفتم: باشه.

مرجان لباس رو از فروشنده گرفت و به قسمتی که مخصوص پررو بود رفت. با حسرت گوشه ای ایستاده بودم و به اتاقک نگاه میکردم میدونستم که مرجان محاله اجازه بده لباس رو توی تنش ببینم. چند دقیقه ای منتظر

بودم که مرجان خوشحال و راضی اومد و گفت همین رو بر میدارم. فروشنده لباس رو به طرف صندوق برد.

- شما بیرن باش من میگیرم و میام.

مرجان: نه اهورا خان خودم حساب میکنم.

با اخم و تحکم گفتم: هنوز نمیدونی وقتی با یه آقا بیرون میای نباید دست تو جیبت بکنی؟

مرجان: اخه این جور که درست نیست.

بین حرفش پریدم و گفتم: لطفا بیرون باش.

مرجان با دودلی بیرون رفت و من گشتی توی مغازه زدم و کفش پاشنه بلند ستی برای لباس انتخاب کردم و با خریدها از مغازه اومدم بیرون.

مرجان همراه جعبه ای از چند مغازه پایین تر اومد بیرون. حتما به چیزی احتیاج داشت. کنجکاو نشدم.

- بده من میارم برات

مرجان: دیگه اینقدر شرمندم نکن. یه چیزی رو میدونی؟ با شیطننت گفت: بدجور هوس کردم همیشه باهات پیام خرید.

از شیطننتش خوشحال شدم و گفتم: باعث افتخاره بانو.

مرجان: خوب خرید بعدی کی باشه؟

- هر وقت امر بفرمایی. دستم رو روی چشمم گذاشتم و گفتم: بدیده منت می پذیرم.

مرجان: باید دعوت بکنی ازم.

واقعا خوشحال بودم که کمی روحیش عوض شده گفتم: چشم دعوت می‌کنم.

با خنده از مرکز خرید خارج شدیم. کمی توی بازار قدم زدیم. شام خوردیم. احساس صمیمیت بیشتری با مرجان میکردم. کمی از یخش آب شده بود ولی نه اونقدری که حریم بینمون رو حفظ نکنه. من به همین هم قانع بودم و البته راضی. تا جلوی هتل رسوندمش.

صبح زود رفتم دنبال مرجان. سمینار توی سالن اجتماعات دانشگاه هاروارد برگزار میشد. با قایق رفتیم کمبریج. و توی سمینار شرکت کردیم. سمینار خیلی خوب برگزار شد و ما راضی از سالن اومدیم بیرون. مرجان رو به چند تا از دوستانم که روءسای شرکت های آمریکایی بودن آشنا کردم. قرار بر این شد که توی این مدتی که اینجا هستیم دیداری با اونا داشته باشیم و برای همکاری مذاکره کنیم.

ظهر بود که مرجان رو رسوندم هتل و گفتم ساعت شش میام که با هم بریم جشن. تمام مدتی که رفتم خونه تا برای جشن آماده بشم به این فکر میکردم که مرجان چطوری به جشن میاد. هرچند خیالم از بابتش راحت بود ولی دلشوره عجیبی داشتم. زیاد طول نکشید تا علت دلشوره ام رو بفهمم و این شروعی جدید برای رابطه من و مرجان بود.

دیشب تلفنی با ساره صحبت کرده بودم بالاخره دوست چندین سالم بود و من اونروز درست باهاش صحبت نکرده بودم براش توضیح دادم که رفتارش خوب نبوده. بارها باهاش صحبت کرده بودم ولی نمی‌تونست این اخلاق تندش رو ترک کنه.

دوش گرفتن و آماده شدنم زیاد طول نکشید. زود رسیده بودم توی لابی هتل نشسته بودم تا مرجان بیاد. قهوه ای سفارش دادم. قهوه ام تازه تمام شده بود که دیدمش. مثل همیشه عالی بود. ناخداگاه تحسینش میکردم. جلوی پاش ایستادم. تا به حال جلوی هیچ دختری بلند نشده بودم ولی این دختر برام با همه فرق داشت. خود به خود باعث می‌شد بهش احترام بزارم.

بلوز کپیور قهوه ای سوخته ای پوشیده بود که باعث می شد . برهنگی قسمت بالای لباس پوشیده بشه. شالش رو به طرز زیبایی گره زده بود درست شبیه کلاه بود ولی جلوه زیبایی بهش داده بود . با سلام گفتن مرجان ، نگاه خیره ام رو از سرتاپاش برداشتم و گفتم: سلام
مرجان: دیر که نکردم.

- نه من زود اومدم. تا قهوه ام رو خوردم شما هم اومدید.بریم؟
مرجان موافقت کرد. سوار ماشین شدیم که مرجان گفت: بابت کفش ممنون. واقعا شرمنده ام کردی.
- قابلیت رو نداشت. دیدم به لباست میاد واست خریدم.
مرجان: آره خیلی خوشگلن. خیلی دوستشون دارم.
از اینکه مرجان از کفش راضی بود . از ته دل خوشحال بودم.
مرجان: وای دیدید یادمون رفت؟
- چی شده؟

مرجان: کادو یادمون رفته. این که خیلی بد شد.
لبخندی زدم و گفتم: نگران نباش و بعد جعبه ای از توی جیبم در آوردم .
- این چگونه؟

مرجان جعبه رو گرفت و باز کرد و دستبند ظریفی که ظهر بعد از رسوندن مرجان به هتل خریده بودم رو نگاه کرد و گفت: خیلی قشنگه ولی من یادم رفته بود. این طوری خیلی زشته به هرحال اولین باره که به مهمونیشون دعوت میشم.

اخمی کردم و گفتم: این کادو از طرف هر دوی ما. من به این نیت خریدم.
مرجان با اینکه ناراضی بود ولی چیزی نگفت.

به خونه محمد رسیدیم . جشن قرار بود همین جا برگزار بشه . محمد و سارینا باغچه کوچیک ولی باصفای داشتن که هر سال جشن سالگرد ازدواجشون همونجا برگزار میشد . تعداد مهموناشون هم سی نفری میشدن که همگی از دوستاشون بودن. خانواده هر دو ایران بودن و نمی تونستن برای جشنشون بیان.
مرجان با دیدن حیاط خونه که به زیبایی تزیین شده بود خندید و گفت: چه خونه قشنگی دارن.

با سر حرفش رو تایید کردم. همون موقع محمد و سارینا و ساره رو دیدم که به طرفمون اومدن . سارینا مرجان رو بغل کرد و خوش آمد گفتن. مرجان و سارینا مشغول حرف زدن شدن و سارینا مرجان رو برد تا به چند تا از

دوستاش معرفی کنه. ساره هم همراهشون رفت. محمد دستی به شونه ام زد و گفت: چه خبرا اهورا؟ سمینار خوب بود؟

اهورا: آره خوب بود.

همه حواسم به مرجان بودم که کجاست و چیکار میکنه. متوجه حرف محمد نشدم که گفت: حواست کجاست اهورا؟

بعد نگاهی به مرجان انداخت و با خنده گفت: یه بوهای میاد. نکنه اهورا تو هم.

با اخم به شوخی گفتم: صابون به دلت نزن فعلا هیچ خبری نیست.

محمد: بالاخره خبری میشه من این نگاه ها رو میشناسم. رنگ نگاهت با همیشه فرق داره. باورم نمیشه که تو هم به دام بیفتی اونم اسیر کی بشی؟ خواهر فرزاد.

نگاهم به مرجان بود و گوشم با محمد یعنی محمد فهمیده بود من دلبسته شدم. یعنی انقدر تابلو بودم و خودم نمی دونستم چرا نمی خواستم بپذیرم که عاشق شدم. نه من عاشق نشدم. اینم یه حس زود گذره. یه حسی مثل عشقی که به طناز داشتم. نمی خوام دوباره دلبسته بشم و ضربه بخورم. این بار تا از احساس مرجان باخبر نشم. تا اونو وابسته خودم نکنم حتی به خودم هم اعتراف نمی کنم.

مرجان لیوانی از نوشیدنی که سارینا بهش تعارف کرد برداشت. مرجان که مشروب نمی خورد پس چرا برداشت. عصبانی رفتم طرف مرجان. از سارینا تشکر کرد و سارینا تنه اش گذاشت. لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: میدونی این چیه؟

اونم اخم تلخی کرد و گفت: معلومه که میدونم.

بیشتر عصبانی شدم: میخوای بخوریش؟

مرجان گفت: میشه آروم تر حرف بزنی؟

تازه متوجه شدم که داشتم داد میزدم نگاهی به اطراف انداختم خوشبختانه به جز ساره کسی متوجه ما نبود. ساره پوزخندی زد. نمی خواستم فعلا به ساره فکر کنم فقط میخواستم با مرجان حرف بزنم.

-جواب سوالم رو نشنیدم؟

مرجان که از برخورد عصبانی بود گفت:دلیلی برای توضیح به شما نمی بینم.

- من فقط پرسیدم میخواستی بخوریش؟ میدونی این مشروبه ؟ اصلا شاید تمام این رفتارها و معصوم نشون دادن خودت فقط یه فیلمه.

مرجان که گویا انتظار این حرف رو از من نداشت با چشمایی که پر از اشک بودن بهم دل زد و گفت: برات متاسفم و رفت.

تند رفته بود از اینکه گفت دلیلی برای توضیح به من نمی بینه ناراحت بودم ولی بهش حق میدادم . چرا باید به من توضیح بده. از حرفی که زدم شرمنده بودم. ولی سودی نداشت من اینبار چیزی رو توی مرجان هدف گرفتم که براش مهم بود. کلافه دستی توی موهام کشیدم .

توی جمع دوستانم بودم ولی فکرم پیش مرجان بود . توی جمع نشسته بود ولی مثل من فکرش این جا نبود . لعنت به من که جشن رو به هردومون زهر کردم ولی حق نداشت مشروب بخوره.

صدای اهنگ بلند شد و همه ریخته بودن وسط باغ و می رقصیدن . مرجان اصرارهای سارینا رو بی جواب گذاشت و گوشه ای به تماشا ایستاد.

ساره: اهورا بیا بریم برقصیم چرا تنها ایستادی بیا.

– ساره حوصله ندارم باشه بعد.

ساره: نکنه اعتقادات این دختره امل روی توی هم اثر گذاشته؟

– ساره درست صحبت کن.

ساره: واقعیت زیاد به مذاقت خوش نیومده من چی کار کنم.

ساره رفت و من رفتم پیش مرجان . حواسش اصلا به من نبود.

آروم گفتم: من منظورم رو نتونستم درست بیان کنم.

مرجان برگشت طرفم و غمگین گفت: عادت همیشه شماست . نمی دونم چرا یاد گرفتیم حرفای قشنگ رو با طعنه بد بیان کنیم. مثل شما که منظورت چیز دیگه بود ولی جور دیگه گفتی و نه تنها که تاثیر مثبت نداشت بلکه باعث ناراحتی هم شد.

من نه تظاهر می کنم نه نیازی به تظاهر دارم . من اهل مشروب نیستم. فقط برداشتم که مجبور نشم به سارینا توضیح بدم . نمی خواستم ناراحتش کنم و بی احترامی بهش بکنم. قصد خوردنش رو نداشتم. اگه کمی صبر داشتی و درست برخورد میکردی بهت میگفتم و ناراحتی درست نمی شد.

واقعا از برخورد شرمنده بودم . هربار در مقابل این دختر کم می آوردم . سارینا مرجان رو صدا زد و مرجان با عذرخواهی رفت .

الان آرام بودم دیگه از تشویش چند لحظه پیش خبری نبود الحق که این دختر مثل نسیم بود با هر بار وزیدنش آرام میشدم. به اصرارهای محمد یکم باهاش رقصیدم . که همگی رو برای شام دعوت کرد. میز بزرگی توی سالن خونه چیده بودن و چند نوع غذا روی میز بود. مطمئنا از رستوران خودشون آورده بودن. همگی دور میز نشسته بودیم مرجان کنار ساره روبروی من نشسته بود و با آرامش غذاش رو میخورد.

ساره: بچه ها بگید امروز کیو دیدم حتما باورتون نمی شه؟

توجه هم به ساره بود ولی من حواسم به مرجان بود که چیزی کم نداشته باشه .

ساره: امروز فرزاد رو کنار رودخونه دیدم اونم همراه یه دختر بچه .

با نگرانی به مرجان نگاه کردم. رنگ به چهره نداشت و قاشق توی دستش میلرزید . لیوانی آب براش ریختم و به طرفش گرفتم. با التماس نگاهم کرد . چشمام رو روی هم گذاشتم یعنی بهم اعتماد کن. آب رو گرفت و کمی خورد.

هر کسی چیزی میگفت. یکی میگفت شاید اشتباه کرده یکی میگفت باهاش حرف زدی ؟ یکی از دختر بچه میپرسید.

ساره : وای یکی یکی پرسید. آره باهاش حرف زدم فقط در حد سلام و احوالپرسی .عجله داشت آدرسش رو برام نوشت که بعدا سر فرصت برم و باهاش حرف بزنم.

مرجان ساکت بود ولی غم توی نگاهش موج میزد . سکوتش نشونه خوبی نبود میدونستم حالش خوب نیست.

ساره: چطور برادرت بوستونه و تو خبری ازش نداری مرجان؟

منتظر واکنش مرجان نمودم واقعا ساره بی ملاحظه بود . بلند شدم و گفتم: ساره میشه یه دقیقه بیای؟

ساره بلند شد و دنبالم اومد.

من همین دیشب باهات حرف زدم بعد تو دوباره شروع کردی؟

ساره: مگه چی گفتم؟

کلافه گفتم: هیچی . توضیح به تو بی فایده است. ادرس فرزاد رو بده.

ساره: فرزاد ادرس رو به من داد شاید نخواد کسی رو ببینه.

عصبانی داد زدم . ساره با اعصاب من بازی نکن ادرس رو بده.

ساره رفت و با ادرس برگشت به آدرس نگاه کردم . دقیقا میدونستم کجاست.

نمی دونم چطوری با بچه ها خداحافظی کردم و همراه مرجان سوار ماشین شدیم.

فصل پانزدهم

مرجان:

ساکت بودم ولی از درون داشتم آتیش می گرفتم. فرزند من این جا بود اونم توی شهری نفس می کشید که من بودم ولی با وجود همه دلتنگی های من نمی خواست منو ببینه. من ساخته شده بودم برای خواسته نشدن برای اینکه همه کسایی رو که دوست دارم من رو نخوان و ترک کنن. سالها قبل پدر و مادرم بعد هم نیلو جون و بابا علی . فرزند هم خودش رو از من قایم می کنه. چرا؟ به خدا شکایت نمی کردم ولی داغون بودم. با نگاهم از اهورا خواستم برام ادرش رو بگیره. اما الان نمی دونم میخوام فرزند رو ببینم یا نه؟ یه قطره اشک سمج از گوشه چشمم چکید . با صدای در ماشین متوجه شدم اهورا سوار شد. کاغذ توس دستش نشونه پیدا کردن فرزند بود. اما الان که به ارزوی چند سالم رسیدم بین دوراهی گیر کردم. ولی نه باید برم و فرزند رو ببینم.

ببینم و بگم خیلی با غیرتی . می دونم که نمی تونم انقدر دوستش دارم که با دیدنش همه دلتنگی هام رفع میشه

اهورا: مرجان خانم حالتون خوبه؟

-تا تعبیرتون از خوب چی باشه.

اهورا: آدرس فرزند رو از ساره گرفتم ولی حالت اصلا خوب نیست میریم هتل.

بلاخره موفق شدم به جدال درونیم پایان بدم.

- نه می خوام برم دیدن فرزند. البته مزاحم شما نمیشم اگه ممکنه برام ماشین بگیرم.

حرفم زیاد به مذاقش خوش نیومد چون یه اخم گنده مهمون صورتش شد. با تحکم اهورایی : محاله بزارم تنها بری. میرسونمت.

به اندازه کافی این چند روز مزاحم اهورا شده بودم. اهورایی که یه زمانی رییس بود . دور از دسترس بود و بعدها دوست شد. انقدر باهوش راحت نبودم که بخوام اینقدر بهش زحمت بدم . با شرمندگی گفتم: اما این مدت خیلی بهت زحمت دادم جشن امشبتون هم به خاطر من خراب شد.

اهورا: این طور نیست

این مرد عادت کرده بود که با جملات کوتاهش معنی حرفاش رو خوب برسونه. پشت این جمله برای من خیلی معانی خوابیده بود ولی انقدر خسته بودم که قدر ترجمه نداشتم.

توی سکوت رانندگی میکرد. فکرم مشغول بود. یعنی تا چند دقیقه دیگه فرزاد رو میدیدم. چی باید بهش می گفتم. عرق سردی روی پیشونیم بود بدنم میلرزید یا تصور میکردم نمی دونم. ماشین متوقف شد. می ترسیدم و این ترس توی چهرم معلوم بود. یعنی رسیده بودیم. به اهورا نگاه کردم ارنجش رو به پنجره تکیه داده بود و انگشت اشاره اش روی لبش بود و با اخمای درهم منو نگاه میکرد.

- رسیدیم؟

اهورا: نه برمیگردیم هتل.

با ترس گفتم: چرا مگه نمی خواستیم بریم خونه فرزاد.

اهورا: با این حالت. گفتمی میخوای بریم پیش فرزاد باشه میریم ولی الان توی ایینه خودت رو نگاه کن. رنگ به رو نداری. داری با خودت چیکار می کنی؟

میدونستم همه حرفای اهورا درسته ولی چیکار میکردم.

- تنهایی درد بدیه وقتی همه کسی که توی زندگی داری هم خودشو ازت دریغ میکنه.

اهورا: ولی شما تنها نیستی. تا جایی که من در جریانم دوستای خوبی دارین. پدر و مادر من هستن که خیلی دوستتون دارن.

- نمی تونم انکار کنم این موضوع رو ، ولی فرزاد برای من خیلی مهمه.

اهورا: فرزاد خیلی خوشبخته که خواهری داره که این قدر نگرانشه.

- میترسم از روبرو شدن با فرزاد. بیشتر از خودم میترسم. از اینکه فرزاد نخواد منو ببینه و با این غم نتونم سر کنم.

اهورا نفس عمیقی کشید و گفت: اگه بخوای با این فکر خودت رو ناراحت کنی. نری دیدنش بهتره.

- نه من از ترسام هیچ وقت فرار نکردم. باهاش روبرو میشم.

اهورا: خوبه ولی بهتره بری هتل وقتی امادگیش رو داشتی بر میگردیم.

- نه من الان خوبم.

اهورا عصبی گفت: با کی لج میکنی ؟ با خودت؟ داری میلرزی متوجه نیستی ؟

به خودم یکم مسلط شدم و با چشمای ملتسم نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم قول میدم حالم خوب باشه .بریم.

اهورا ماشین رو روشن کرد هرچند کاملاً مشخص بود ناراضیه . دنده رو عوض کرد و زیر لب گفت: هرکسی جا من بود هم جلوی این نگاه کم میاورد.

شنیدم ولی توی فاز ترجمه نبودم. بیرون رو نگاه کردم .جلوی یه سوپرمارکت ایستاد و پیاده شد. با یه پلاستیک برگشت. سوار ماشین شد و پلاستیک رو به من داد.

اهورا: شام که نخوردی مطمئنم فشارت هم پایینه. یه چیزی بخور .

اصلاً اشتها نداشتم. حتی از دیدن خوراکی هایی که گرفته بود هم حس بدی بهم دست میداد.
- اصلاً نمی تونم بخورم.

با عصبانیت پلاستیک رو ازم گرفت و آب انبه ای که خریده بود رو باز کرد و گرفت طرفم.
اهورا: تا آخرش رو میخوری وگرنه هیچ جا نمی ریم.

از نگاهش ترسیدم. می دونستم ادم زورگویی نیست و همیشه برای نظرم احترام قائله ولی اینبار واقعا از زورگویش خوشحال شدم. هرچند میل نداشتم ولی اب انبه رو خوردم. اهورا حرکت کرد در حالی که چشماش میگفت که راضیه.

جلوی خونه ویلایی که از مرکز شهر خیلی فاصله داشت ایستاده بودیم .

در ماشین رو برام باز کرد و گفت: چرا پیاده نمی شی؟

آروم از ماشین پیاده شدم . اهورا زنگ خونه رو زد . بعد از چند دقیقه پیرزن سیاه پوستی درب رو باز کرد. حدس اینکه خدمتکار خونه است سخت نبود. من که نای حرف زدن نداشتم . اهورا سلام کرد و بعد سؤالاتی پرسید من توی حال خودم بودم و به مکالمه اونا گوش نمی دادم . زمانی به خودم اومدم که اهورا به خدمتکار گفت: ایشون خواهر فرزاد خان هستن.

زن : اقا نیستن .

-میشه منتظرشون بمونیم.

زن که مشخص بود دودل هست . کمی با دقت به من نگاه کرد و گفت: بله از این طرف لطفا.

پشت سر زن وارد خونه شدیم . زن به گوشه ای از سالن اشاره کرد تا بنشینیم. همراه اهورا روی مبل نشستیم.

زن: چیزی میل دارید؟

اهورا: چیزی میخوری؟

- نه واقعا نمی تونم.

اهورا با جدیت خاص خودش تشکر کرد .

زن: میتونید منتظر بمونید ولی اقا معمولا دیر میاد.

اهورا: منتظر می مونیم.

شرمنده به این مرد که خیلی مديونش شده بودم نگاه کردم .

- اهورا خان خسته ای مزاحم شما نباشم؟

اهورا: میشه این قدر با من تعارف نکنی. من خودم خواستم که این جا باشم.

از اینکه تنهام نگذاشته بود ممنون بودم. با دقت همه جای خونه رو نگاه میکردم . چند قاب عکس روی میزی

گوشه سالن بود. بلند شدم و به سمت میز رفتم. عکس دختر بچه کوچولو و نازی بود. چقدر شبیه فرزند من بود.

یعنی فرزند ازدواج کرده بود. پس زنش کجا بود . یعنی زن و بچه اش الان تو این خونه بودن؟ ساره هم گفته بود

که فرزند رو با دختر بچه ای دیده . خیلی کنجکاو بودم و دل شکسته.

صدای گریه دختر بچه ای توجهم رو جلب کرد. به طرف اتاقی که صدا ازش میومد رفتم. در اتاق رو باز کردم.

دختر کوچولو توی تختش نشسته بود و همین طور که چشماش رو می مالید گریه می کرد. دلم براش پر کشید.

نمی دونم چرا رفتم کنار تختش و بغلش کردم و گفتم: گریه نکن عزیزم و بوسه ای روی گونه اش زدم.

دختر کوچولو کمی نگاهم کرد . با تمام عشقی که توی وجودم بود بهش نگاه کردم و گفتم: چرا گریه می کنی

نازنازی؟

آروم شده بود و با تعجب به من نگاه میکرد .

زن: عجیبه .اولین باره که با دیدن یه غریبه گریه نمی کنه؟

نگاهی به جایی که زن ایستاده بود انداختم . اهورا با کمی فاصله ایستاده بود و با ژست مخصوص خودش دست

به سینه به ما نگاه میکرد.

بریده بریده به زن گفتم: دختر فرزند... که نیست؟ هست؟

زن غمگین به دختر کوچولو نگاه کرد و گفت: فرشته ، دختر فرزند .

توی شک بودم چند ثانیه بدون اینکه پلک بزنم به کوچولو نگاه کردم خدای من این فرشته زیبا با چشمای

عسلی که با فرزند مو نمی زد دختر فرزند من بود. محکم توی بغلم فشارش دادم . همیشه من عاشق این اسم

بودم و به فرزند می گفتم باید اسم دخترت رو فرزند بزاری و اون می گفت چرا خودت این کارو نمی کنی و من با لجبازی می گفتم چون دختر برادرمه دوست دارم اسمش فرشته باشه و اون به لجبازی کودکانه من می خندید و الان چی می شنیدم اسم دخترش رو فرشته گذاشته بود. یعنی به خاطر من این کارو کرده بود ؟ اشکم سرازیر شد. فرزند من کی این قدر مرد شده بود که ازدواج کنه و پدر بشه؟ چرا منو از تمامی این لحظه های خویش حذف کرده بود. مگه قول نداده بودیم همیشه باهم باشیم و اون تکیه گاه من باشه.

- پس مامانش کجاست؟

زن با تعجب به من نگاه کرد . اهورا با نگرانی به نگاه به من و زن انداخت و گفت: من برات توضیح میدم. مگه اهورا چیزی می دونست سرم گیج میرفت چرا همه باید همه چیز رو بدونن بجز من. از اهورا ناراحت بودم اگه چیزی می دونست چرا قبلا بهم نگفته بود. فرشته معصوم کوچولو تو بغلم بود و خوابش میومد. اهورا اومد کنارم میخواست توضیح بده که گفتم: میشه بیرون باشی؟ بعدا صحبت می کنیم.

اهورا سری تگون داد و رفت . شاید دلش به حال و روز من سوخت که چیزی نگفت و مخالفتی نکرد. فرشته، واقعا که اسمش برازنده اش بود. بوسه ای به گونه سفیدش زدم و توی بغلم تکونش دادم براش لالایی خوندم. همون که مامان نیلو همیشه برام می خوند تا بخوابم.

لالا لالا گل لاله ، یه گل دارم به گهواره
لالا لالا گل زیبا ، گل سرخ و زرد و زیبا
لالا لالا گل یاسم، درخت سیب و گیلاس
لالا لالا گل صد پر ، بخواب ای نازنین دلبر
لالا لالا گل نسرین، همه رفتین در رو بستین
لالا لالا گل سوسن، سرت خم کن لبِت بوسم.
لالا لالا گل گلشن ، که شب تاریک و روز روشن
لالا لالا گل نرگس، بلا بر تو نیاد هرگز
لالا لالا گل عناب، شدم از گریه هات بی تاب
لالا لالا گل بادوم، بخواب آروم بخواب آروم

غرق چهره شیرینش بودم که خوابش برد. آروم توی تخت خواب گذاشتمش و بلند شدم. هنوز کامل از اتاق خارج نشده بودم که صدایی رو از بیرون شنیدم. با عجله در رو باز کردم و رفتم طرف جایی که صدای بحث میومد.

صدای فرزاد بود. از دور قامت بلندش رو دیدم. چقدر لاغر شده بود با اینکه پشت به من ایستاده بود ولی می تونستم ببینم چقدر ضعیف شده.

اهورا: این همه چیزی بود که به خاطرش مارو خانوادت رو ول کردی؟

فرزاد با لحن کشداری گفت: اهورا حوصله شنیدن نصیحت ندارم. ولم کن.

فرزاد مست بود. فرزاد من که لب به این چیزا نمی زد. فرزاد من خلاف بزرگش فقط قلیون بود که اونم یواشکی از بابا علی توی دربند با هم می کشیدیم. پس چی شده چرا این قدر غریب شده.

اهسته قدم بر میداشتم و می رفتم سمتش.

اهورا: بایدم حوصله شنیدن نداشته باشی با این وضعت.

فرزاد: مارتا برام قهوه بیار.

- فرزاد. خودتی داداشی؟

فرزاد با شنیدن اسمش ناباور برگشت به طرفم.

فرزاد: تو.... این جا؟

رفتم جلوتر تا بغلش کنم لمسش کنم می خواستم باور کنم که بیدارم. با دوتا دستم صورتش رو لمس کردم.

موهای شقیقه اش خاکستری شده بود هرچند جذابتش رو بیشتر کرده بود ولی دل منو آتیش می زد.

- چقدر لاغر شدی؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: خیلی بی وفایی.

فرزاد تعادل نداشت. بوی مشروبی که خورده بود زیر دلم زد. از دستش عصبانی بودم نمی خواستم بعد از چند

سال فرزاد رو این طوری ببینم. فرزاد دستی روی سرم کشید و محکم بغلم کرد.

- جوجو خودتی؟ دلم برات تنگ شده بود.

با دلخوری خودمو ازش جدا کردم و گفتم: خیلی حرفا دارم فرزاد. کاملاً مشخصه چقدر دلتنگ بودی. نزدیک سه

ساله ازت خبر نداریم. کجا بودی؟

همین طور گریه می کردم و می گفتم: این تصویری نیست که می خواستم باهات روبرو بشم.

فرزاد با لحن کسدارش گفت: تند نرو . منم حرف دارم. اونقدر زیاد که برای شنیدنش وقت کم میاری. مارتا با فنجان قهوه وارد شد.

اهورا: بهتر قهوه ات رو بخوری حالت که بهتر شد حرف میزنیم.

اومدم و کنارم ایستاد و گفت: همیشه همین طور قول میدی؟ حالت خوب نیست. برو استراحت کن . فرزاد هم بهتر میشه می شینیم حرف میزنیم.

فرزاد: من چیزیم نیست خیلی هم سرحالم.

اهورا: کاملاً معلومه. کجای کاری؟ حتی نمی تونی سرپا بایستی.

فرزاد داد زد: میگم حالم خوبه. فرشته بابا کجاست؟

بعد داد زد: مارتا مارتا؟ فرشته کجاست؟

دستش رو گرفتم و گفتم: داد نزن تازه خوابیده ؟ بیدار میشه گناه داره. کلی گریه کرد تا خوابش برد.

فرزاد: پس فرشته منو دیدی؟ شبیه فرشته هاست نه؟ اسمی که تو دوست داشتی رو گذاشتم.

میدونستم حالش خوب نیست و حرفام رو درک نمی کنه ولی اگه نمی گفتم دق می کردم.

- اسمش رو من انتخاب کردم ولی موقعی که ازدواج کردی وقتی که بچه ات بدنیا اومد چرا به من نگفتی ؟ من

حتی لذت اینکه توی عروسی برادرم باشم رو حس نکردم فرزاد. چرا باهام این کارو کردی؟

فرزاد خندید قهقهه های بلندی زد و در اخر به گریه افتاد.

فرزاد: لذت؟ لذت بودن توی روز ازدواج من؟ واقعا خنده داره. زندگی من لذتی برای کسی نداره.

ولوم صداس همین طور کم می شد تا اینکه بیهوش شد.

گریه هام شدت گرفت به هق هق افتادم. اهورا دست پاچه بین من و فرزاد بود . اومد طرفم و گفت: اگه بخوای

همین طور خودت رو اذیت کنی بر میگردیم هتل و دیگه هم اجازه نمی دم فرزاد رو ببینی.

نفسم بند اومده بود از گریه . سعی می کردم خودم رو کنترل کنم ولی اشکهام بی اختیار می ریختن. اهورا به

مارتا که بالای سر فرزاد ایستاده بود و نگرانی از صورتش معلوم بود گفت: یه لیوان اب لطفا؟

مارتا با لیوانی اب اومد. اهورا لیوان رو به لبم نزدیک کرد و گفت: یکم از آب بخور.

حجم خنک آب که وارد گلویم شد کمی آروم شدم. به دیوار تکیه دادم و پاهام رو توی بغل گرفتم

- این فرزاد برادر من نیست. احساس می کنم نمی شناسمش.

اهورا کلافه دستی توی موهاش کشید و کنارم نشست و گفت: باهم حرف میزنیم الان فقط برو و کمی استراحت کن.

می خواستم مخالفت کنم ولی توان مخالفت با این مرد رو توی خودم نمی دیدم. بلندشدم. اهورا فرزاد رو بلند کرد و به سمت اتاقش برد و گفت: توی اتاق فرشته باش. بهتر شد صدات می کنم. کنار تخت فرشته نشسته بودم. این موجود دوست داشتنی دختر برادر من بود. پس زن فرزاد کجا بود توی ذهنم پر از سوالات نا تموم بود. اصلا زن فرزاد کی بود؟ چرا فرزاد می گفت زندگیش لذتی نداره؟ سرم درد می کرد. میخواستم زودتر همه چیزو بدونم. خواب به چشمم نمی یومد. شاید یه دوش می گرفتم بهتر میشدم ولی امکانش نبود. رفتم ببینم فرزاد بهتر شده یا نه.

اهورا توی هال نشسته بود. چشماش بسته بود. خستگی از سر و روش می بارید. حتما خوابش برده بود. امروز اونم خیلی به خاطر من اذیت شده بود. خیره بهش نگاه می کردم. طپش قلبم با دیدنش ناخواسته بالا می رفت.

اهورا: چرا ایستادی بیا بشین. نتونستی بخوابی؟

چشماش که بسته است چطور فهمید من این جام.

روی مبل دو نفره روبروش نشستم و گفتم: نمی تونم بخوابم. امروز شما رو هم اذیت کردم.

چشماش رو باز کرد. با تحکم گفت: باز که تعارف کردی. نمی دونم کی دست از این همه تعارف بر میداری.

- تعارف نیست. ازت ممنونم که همراهم اومدی. فرزاد خوابید؟ ذهنم پر از سوال شده.

اهورا بلند شد و روی مبل کنار من نشست و گفت: جواب همه سوالارو می فهمی ولی ای کاش کمی هم به خودت فکر میکردی.

- من خوبم. یعنی نمی دونم دارم سعی می کنم خوب باشم.

اهورا به سمتم خم شد و گفت: گاهی لازمه کوتاه بیای بگذری ببخشی، اگه نمی تونی ببخشی بگذری از موضوعی که ناراحتت می کنه. فردا روز سخته قراره بشنوی چیزایی رو که ممکنه ناراحتت کنه ولی می خوام قوی باشی. مرجانی که اونروز من کنار ساحل دیدم جسور تر بود. مرجانی که می شناسم مثل همیشه منطقی و محکم با همه چیز برخورد میکنه.

توی فکر حرفای اهورا بودم مگه اون چقدر من رو می شناخت حرفاش از جنس ناشناس بود منو آروم میکرد بهم جسارت میداد. قرار بود چی بشنوم که اهورا داشت ارومم میکرد. دوباره یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید با پشت انگشتم گرفتمش که نریزه.

- قراره چی بشنوم چرا فرزاد اینطوری شده؟

اهورا کلافه بلند شدو به سمت پنجره که ای گوشه سالن بود رفت و گفت: نمی دونم. شاید با خودت می گی من چیزی می دونم ولی این طور نیست. اگه می بینی اینجام چون می خوام بدونم چی به فرزاد گذشته و چرا بی خبر همه چی رو رها کرد و رفت.

کمی از حرفش دلخور شدم یعنی برای من نگران نبود پس بگو چرا اینجاست اقا به خاطر دوست عزیزش این جاست. اخمی ناخواسته بین ابرو هام افتاد.

بلند شدم و همین طور که به طرف اتاق فرشته می رفتم با لحن دلخور گفتم: یکم استراحت کنید. حتما دوست عزیزتون فردا جواب همه رو میده.

عصبی بود. آهسته زمزمه کرد:

از خنجر تیز مژه خونریزت

می ترسم و اخم مصلحت آمیزت

یکباره بزن بکش خلاصم کن ... آی

مردم ز گزینه های روی میزت.

صداش آروم و دلنشین بود. وارد اتاق شدم و در رو بستم. شعرش احساسمو قلقلک میداد. به خودم گفتم فقط یه شعر بود بگذر.

به قول حسین پناهی:

می دانی ، یک وقت هایی باید روی یک تکه کاغذ بنویسی "تعطیل است" و بچسبانی پشت شیشه ی افکارت، باید به خودت استراحت بدهی، دراز بکشی دست هایت را زیر سرت بگذاری به آسمان خیره شوی و بی خیال سوت بزنی، در دلت بخندی به تمام افکاری که پشت شیشه ی ذهنت صف کشیده اند، آن وقت با خودت بگویی :

بگذار منتظر بمانند ...

این حسی بود که الان داشتم. می خواستم با این فکر خودم رو آزاد کنم برای روبرو شدن با فردا. من آماده هر نوع سختی هستم. من زاده شدم برای مبارزه با زندگی من مرانم . درسته پر از حسم ولی گاهی سخت میشم عمیق میشم.

با صدای در اتاق بیدار شدم . هوا روشن شده بود. در رو باز کردم. فرزند بود با یه نگاه خاص. قبلا خوندن خط نگاهش اسون بود ولی الان سردر نمی اوردم چی به فرزند گذشته بود.

- حالت بهتر شد؟

فرزند: الان؟ نمی دونم. با دیدن تو بهتر شدم ولی فکر نکنم خوب باشم.

- حرف بزیم؟

فرزند: فایده ای داره؟

- حرف زدن با تو همیشه حال منو بهتر میکنه.

فرزند: همه چیز عوض شده.

- فرزند منم عوض شده؟

فرزند: فرزند عوض نشده ولی شکسته شده.

- خواهرت میتونه مرحم باشه؟

فرزند کلافه روی مبل نشست و گفت: نمی دونم .

کنارش روی مبل نشستیم از اهورا خبری نبود شاید مارو تنها گذاشته بود تا باهم راحت حرف بزیم. ممنونش بودم.

- مامان این فرشته کوچولو کجاست؟

فرزند: قضیه اش مفصله باید سر فرصت برات بگم.

- میخوام بدونم. خواهش میکنم الان بگو.

فرزند با غم توی چشماش بهم ذل زد و گفت: نمی خوام ناراحت کنم فقط بدون مامان فرشته ، نازینه. خیلی تعجب کردم .

- نازنین؟ پس چرا به من چیزی نگفتی؟ من که از خدام بود تو با نازنین ازدواج کنی. خودت یکدفعه کنار کشیدی.

فرزاد که معلوم بود خاطراتی برایش زنده شده با برق خاصی که توی چشماش میدیدم گفت: من هیچ وقت کنار نکشیدم. چطور میتونستم از نازنینم دست بکشم. از کسی که با دیدنش همه حس های خوب عالم رو داشتم دختری که توی پاکی و نجابت مثل فرشته ها بود. معصومیت نگاش منو به خلسه می برد. من فقط سکوت کردم. نخواستم کسی ناراحت باشه.

- من غریبه بودم؟ من که حتی اگه نظرت رو می دونستم همراهیت می کردم.

فرزاد: نازنین حساس بود. تنها و شکسته بود. نمی خواستم توی این جدال نابرابر با بابا علی شکسته تر بشه. تو هم به اندازه کافی درگیر مشکلات خودت بودی من فقط به مشکلات اضافه میکردم. تو درگیر درس بودی. - الان کجاست؟

فرزاد با غمگین ترین لحن ممکن گفت: نازنینم زیر خاکه. تازه فرشته بدنیا اومده بود. خوشبخت ترین مرد روی زمین بود. با اومدن فرشته توی اوج بودم ولی مرگ نازنین داغونم کرد. رنگ نگاهش عوض شد. عصبانی بود. متوجه خشمش نمی شدم.

درگیر بودم از کی برای برادرم غریبه شده بودم چطور تنهایی این مصیبت رو دوام آورده بود. اشکام بی اختیار پایین می ریخت.

- کاش میذاشتی کنارت باشم.

فرزاد که ناراحتی من رو دید. دستم رو گرفت و گفت: الان که هستی خیلی خوشحالم. من خیلی حرفا دارم دلایلم رو نمی تونم الان بگم ولی به وقتش همه چیز رو می فهمی. بعد خندید و گفت: هنوز که اشکت تو مشسته. پاک کن این مرواریدارو حروم نکن. صدای فرشته خلوتمون رو شکست.

مارتا فرشته خندون رو بغل کرده بود و از اتاق بیرون اومد. فرزاد با دیدن فرشته لبخند زد و گفت: دختر بابا بیا بغلم ببینم کی بیدار شدی؟

مارتا فرشته رو به فرزاد داد. فرزاد روی مبل نشست و فرشته رو روی پاهاش جا داد و گفت: به عمه سلام کردی؟

فرشته با تعجب انگشت اشاره اش رو توی دهانش برد و زیر چشمی به من نگاه کرد دلم برایش ضعف رفت. کنار فرزاد نشستم و فرشته رو بوسیدم و گفتم: بی سلام عزیزه. عمه مرجان قربونت بره. صبحانه که نخوردی برم ببینم مارتا چی برای عشق عمه آماده کرده.

به اشپزخونه رفتم. فرزاد هم با شوخی و خنده رفت تا دست و صورت فرشته رو بشوره. وارد اشپزخونه شدم. مارتا مشغول درست کردن قهوه بود. میز صبحانه رو چیده بود. صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم .

مارتا با صدای صندلی برگشت و بهم نگاه کرد .

- مارتا تو چند وقته پیش فرزاد هستی؟

مارتا: من چند ماهی هست پیش اقا کار میکنم .

- پس قبلا کی کارای فرزاد و فرشته رو انجام میداد؟

مارتا: من نمی دونم باید از آقا بپرسید.

جمله مارتا تازه تمام شده بود که فرزاد و فرشته وارد اشپزخونه شدن.

-فرشته رو بده به عمه تا بهش صبحانه بدم

فرزاد: نه اذیت می کنه .

- اشکال نداره بزار بیاد پیش من.

فرشته روی صندلی کنار من نشست.

- خوب کوچولو موچولو چی می خوری؟

فرشته خنده ریزی کرد و گفت: ملبا.

- قربون ملبا گفتنت برم . باشه الان برات لقمه می گیرم.

براش لقمه ای کره مربا گرفتم . فرشته مشغول خوردن شد.

فرزاد: جالبه غریبی نمی کنه. قبلا خیلی دیر با کسی می جوشید.

صدای زنگ در اومد. مارتا رفت تا در رو باز کنه.

- منتظر کسی بودی؟

فرزاد: نه فکر کنم اهورا باشه.

با سلام گفتن اهورا ، من و فرزاد به طرف در چرخیدیم.

- سلام .

فرزاد: کجا رفتی یه دفعه؟ بیا صبحانه بخور.

اهورا صندلی کنار فرشته رو کنار کشید و بوسه ای به گونه فرشته زد و گفت: رفتم یه دوش گرفتم. صبحانه هم خوردم ولی یه قهوه می خورم.

تازه یادم اومد که منم نیاز به حمام دارم . هنوز لباسای جشن تنم بود . با افسوس گفتم: کاش منم برده بودی هتل تا چمدونم رو بردارم . باید حتما برم حمام و بلند شدم و سه تا قهوه ریختم و فنجونا رو روی میز گذاشتم . اهورا نگاهی بهم انداخت و تشکر کرد و گفت: آماده باش بعد از صبحانه میریم هتل وسایلت رو میاریم. اهورا به فرزند نگاه نمی کرد و سرسنگین برخورد می کرد. می دونستم حتما با هم حرف زدن و حتما اهورا از بحثشون راضی نبوده. شاید نیاز بود که تنهاشون بزارم. لقمه دیگه ای کره مربا به فرشته دادم . سکوت سنگینی فضا رو پر کرده بود. فرشته لقمه اش رو خورد و از روی صندلی بلند شد .

فرزاد: فرشته بشین روی صندلی و شیرت رو بخور.

فرشته گفت: من شیل نمی خولم. دوس ندالم.

فرزاد : باید شیرت رو بخوری گفتم بشین.

از تحکم صدای فرزاد لرزیدم. فرشته با بغض به فرزاد نگاه کرد و گفت: دوس ندالم. نمی خولم.

دلم براش خیلی سوخت اون همش دوسالش بود . حق نداشت باهاش اینطور صحبت بکنه. فرشته رو بغل کردم و لیوان شیرش رو برداشتم و گفتم. من و فرشته میریم توی اتاق و شیرمون رو میخوریم و بعد نگاه تیزی به فرزاد کردم و اروم گفتم. حق نداری باهاش این طور صحبت کنی. اون خیلی کوچیکه.

فرزاد کلافه پوفی کرد و انگشتاش رو توی موهای فرو کرد.

فرشته رو به اتاق بردم و گفتم: اگه کوچولو کوچولو شیرش رو بخوره عمه هم قول میده ببرش کنار رودخونه بازی کنه.

فرشته که بغض کرده بود با حرف من لبخندی زد و من توی به این فکر کردم که بچه ها چقدر پاکن و چه زود راضی و خوشحال میشن.

فرشته با بی میلی کمی از شیر خورد و گفت: بابا دوس ندالم.

- چرا خوشگلم.

فرشته: اخه سرم داد میزنه.

بوسیدمش و گفتم: بابا فرزاد خیلی دوستت داره میخواد همیشه قوی باشی به خاطر همین میگه شیر بخور.

فرشته بقیه شیرش رو خورد . لیوان رو ازش گرفتم و قلقلکش دادم و گفتم: الانم دیگه نباید از بابایی ناراحت باشی باشه؟

کلی بازی کردیم و فرشته خندید. اسباب بازی و عروسکاش رو وسط اتاق ریخته بود و بهم نشون میداد. من غرق در لذت بودم. باورم نمی شد الان کنار بچه فرزند نشستم و باهاش بازی می کنم. تا چند روز پیش ارزوم دیدن دوباره فرزند بود و الان فرزند و فرشته رو داشتم.

لباسهای فرشته رو از توی کمد در آوردم و تنش کردم. نمی دونستم فرزند اجازه میداد فرشته رو با خودم ببرم یانه ولی می تونستم راضیش بکنم. فرشته آماده بود بغلش کردم و گفتم: حالا باید بریم بابا رو راضی کنیم خوشگل خانم.

فرشته لبخندی زد و دستهایش رو دو گردنم حلقه کرد. فرزند توی هال نشسته بود و با لپ تابش کار میکرد با دیدن ما عینکش رو از چشمش در آورد و گفت: کجا به سلامتی؟

- می خوام برم هتل وسایلمو بیارم تا این چند روز این جا باشم هرچند کسی دعوتم نکرد.

فرزند: کسی برای موندن تو خونه خودش به دعوت نیاز نداره مری

اخم کردم و گفتم: هنوز بعد این همه سال یاد نگرفتی نگی مری. مگه نگفتم اسم ادم هویتشه باید کامل بگی.

فرزند قهقهه ای زد و با شیطنت گفت: سعی می کنم مری.

می خواستم خفه اش کنم. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: الان برای اینکه تنبیه بشی جیگر عمه رو با خودم میبرم هتل بعدم دوتایی میریم کنار رودخونه.

فرزند: تنهایی همیشه برید.

می خواستم بگم با اهورا میریم که متوجه شدم نیستش گفتم: قرار بود با اهورا برم کجاست؟

فرزند: کاری براش پیش اومد رفت. خودم میبرمتون هرچند نیم ساعت دیگه یه قرار مهم دارم.

-نمی خواد خودمون می ریم. فقط زنگ بزن ماشین بیاد.

فرزند عصبی گفت: نمی خواد تنها برید الان زنگ میزنم راندم بیاد ببرتون.

می تونستم اضطراب و نگرانی رو از تک تک کلماتش حس کنم باشه ای گفتم.

فرزند به راننده زنگ زد و گفت که بیاد. بعد هم اومد پیش فرشته و گفت: فرشته با بابا قهره؟

فرشته محکم تر به من چسبید و رو رو برگردوند.

فرزند بوسیدش و گفت: حالا که به بابا توجه نمی کنی منم نمی ذارم بری.

فرشته نگاهش کرد و گفت: قهله نیستم.

از سرعت عملش خندم گرفته بود.

فرزاد: اگه قهل نیستی پس بیا بابایی رو ببوس .

بعد لپش رو جلو آورد. فرشته بوسیدش و بعد با دستاش دوتا لپای فرزاد رو کشید و گفت: ولی شیل دوس ندالم. از لجبازیش خندم گرفته بود مطمئن بودم که مثل فرزاد نیست چون فرزاد لجباز نبود. حتما شبیه نازنین بود . چیزی نگفتم نمی خواستم فرزاد با یاد اوری نازنین دوباره غمگین بشه.

بعد از چند دقیقه راننده اومد . اول رفتیم هتل . لباسم رو عوض کردم و وسایلم رو برداشتم . میخواستم با هتل تسویه حساب کنم که گفتن قبلا هزینه این چند روز پرداخت شده. راننده وسایل رو توی صندوق گذاشت. بهش گفتم که میریم کنار رودخونه. فرشته تمام طول راه خواب بود.

راننده مارو به پارک قشنگی کنار ساحل برد که قسمتی مخصوص بازی بچه ها رو داشت. با توقف ماشین فرشته از خواب بیدار شد.نگاهی به اطراف کرد و چشماش رو مالید و بعد که متوجه اطراف و پارک شد با ذوق از ماشین پیاده شد و به طرف قسمت بازی دوید. دنبالش اروم راه می رفتم . گفتم: اروم تر برو می خوری زمین. ولی اصلا توجهی نکرد.

به این همه انرژی لبخندی زدم و روی نیمکتی که به فرشته دید کامل داشت نشستم.پشت سرم رودخونه بود و صدای برخورد امواج به ساحل حس خوبی رو بهم منتقل میکرد. و از شدت اضطرابی که امروز داشت کم میشد. . به مردمی که توی پیاده روی ساحل قدم میزدن نگاه میکردم. معمولا این ساعت روز ساحل خلوت بود ولی به خاطر همایش هوا کردن بادبادک ها که کمی دورتر در حال برگزاری بود ساحل کمی شلوغ بود . از اهورا کمی ناراحت بودم که بی خبر رفت حداقل خداحافظی میکرد . خودش پیشنهاد داد که من رو می بره هتل و این بی توجهیش اذیتم می کرد. نمی دونم چرا دنبال توجه اهورا بودم شاید حمایت های این چند روزش بد عادت کرده بود.

نگاهی به قسمت بازی کردم تا فرشته رو ببینم که دیدم داره با خانم و اقایی صحبت میکنه خوب که دقت کردم متوجه شدم اهورا و ساره هستن. قلبم فشرده شد. پس اهورا با ساره قرار داشت. پس ساره رو به من ترجیح داده بود ناخواسته اخم غلیظی مهمون صورتم شد. فرشته به من اشاره کرد و ساره و اهورا من رو دیدن و هرسه به سمت نیمکتی که من نشسته بودم اومدن. بلند شدم و سلام کردم.

ساره لبخند که نه پوزخندی به من زد و اهورا سلام کرد.

فرشته اومد . بغلش کردم و بوسیدمش و گذاشتمش روی نیمکت.

-خیلی خسته شدی عمه؟

فرشته: اره.

اهورا: رفتی هتل؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: بله

اهورا: تنها رفتید؟

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم: نه با راننده فرزاد.

اهورا: الان کجاست.

دیگه زیادی داشت سوال می پرسید. پوفی کردم و گفتم: منتظرمونه.

اهورا: به فرزاد گفتم کارم تموم شد میام میبرمت. نمی دونم چرا بهت نگفت.

کنار فرشته نشستم و گفتم: نه مزاحم کار شما نمی شم . خودم رفتم . راستی ممنون بابت هزینه های هتل.

اهورا که از طعنه کلامم ناراحت شده بود گفت: تشکر لازم نیست . شرکت پرداخت کرده بود.

خوردی مرجان خانم اینم از جواب طعنه شما.

ساره: اهورا جان بریم حوصلم سر رفت.

فرشته: عمه بستنی میخوام.

متوجه نشدم اهورا به ساره چی گفت. فقط دیدم که اهورا فرشته رو بغل کرد و گفت: خودم واست میخرم خانم خانوما.

اهورا: من میرم برای فرشته بستنی بخرم.

به توجه بهش روی نیمکت نشستم . ازش توقع نداشتم که ساره رو به من ترجیح بده. چرا نباید ترجیح می داد
بلاخره ساره دوست صمیمیش بود و من چی بودم؟ شاید یه همکار شاید یه دوست ساده. قلبم از حرف خودم
گرفت. من دوست داشتم یه چیزی نزدیک تر به اهورا باشم.

ساره: زیاد دور و بر اهورا میچرخه؟ نکنه میخوای قاپ اهورا هم بدزدی؟ البته یادم رفته بود که تو با مظلوم
نمایی همه رو شیفته خودت می کنی ولی من میشناسمت لازم نیست پیش من تظاهر کنی.
چی می گفتم ؟ این دختر حتی لیاقت جواب دادن هم نداشت.

ساره: خالم رو ازمون گرفتی بس نبود؟ فرزاد رو ازم دور کردی کافی نبود؟ ولی نمی دارم اهورا هم مال خودت
کنی.

با این حرفش قلبم گرفت راه نفسم بسته شد. خالش رو من گرفته بودم؟ من باعث دوری فرزاد شده بودم؟

چشم‌ام پر اشک شده بود ولی اشکارو پس زدم و گفتم: واقعا برای طرز فکر متاسفم. دوست ندارم به حرفای بی ارزشت گوش بدم یا حتی راجع بهشون فکر کنم.

اهورا همراه فرشته اومد و گفت: چی شده باز؟

دست فرشته رو کشیدم و همین طور که دنبال خودم می کشیدم گفتم: بهتره از ساره جونت بپرسی.

با عجله می رفتم که اهورا دستم رو کشید و جلوم ایستاد و گفت: این بچه بازیا چیه راه انداختی بمون اگه مشکلی هست حلش میکنیم.

دیگه نتونستم اشکام رو نگه دارم. توی چشم‌ام نگاه کردم و گفتم: الان نه.

اهورا کلافه گفت: باشه الان نه ولی گریه نکن خوب؟ نگاه کن فرشته ترسیده.

نگاهی به فرشته کردم که دیدم بغض کرده و بستنیش کاملاً آب شده. فرشته رو بغل کردم. به خودم مسلط شدم و بوسیدمش و دستش رو گرفتم.

- چیزی نیست عمه الان میریم با همدیگه بستنی می خوریم.

اهورا: چند لحظه منتظر باش الان میام.

اهورا به سمت ساره رفت کمی با هم صحبت کردن و ساره با اخم وحشتناکی به من نگاه کرد و رفت.

اهورا برگشت و گفت: بریم یه جا بشینیم با هم حرف بزنیم. برای فرشته هم بستنی بخریم.

با سر موافقت کردم و پشت سر اهورا راه افتادم. نمی خواستم باهاش حرف بزنم اونم الان. تقصیر من چی بود که نباید یه روز راحت داشته باشم. الان که فرزند رو داشتم. نیش و کنایه های ساره، سایه انداخته بود رو خوشیم.

فکرم میره سمت نیلو جون. نیلوی عزیزم، مادر مهربونم. اون خوب بود هرچند خیلی کم داشتمش. مریض بود قلبش ضعیف بود ولی سعی میکرد محکم باشه تا ما ناراحت نشیم.

من وارد زندگی هر کسی شدم دنیا اونو ازم گرفت. پدر و مادرم بعد هم نیلو جون و باباعلی ... نفر بعدی کیه؟ شاید حق با ساره باشه نیلو جون بخاطر من مرد... ولی اون مریض بود. نباید بخاطر حرفی که واقعیت نداره خودمو ناراحت کنم.

به یاد گذشته می افتم

روزای وحشتناکی بود. همه بخاطر قبول سرپرستی من با نیلو جون و باباعلی دعوا میکردن. .. توی اتاقم بودم ولی صدای خاله فرزانه و نیلو جون و می شنیدم.

خاله فرزانه: نیلوفر تو خودت مریضی چرا باید از بچه یکی دیگه نگه داری کنی؟
 نیلوجون: این بچه بی پناه ، پدر و مادرش رو از دست داده ، نیاز به کسی داره که ازش حمایت کنه. نمی
 تونستیم نسبت به دوستانمون بی تفاوا باشیم.
 خاله فرزانه: چه احساس مسئولیتی ؟ توی پرورشگاه ازش نگه داری می کردن بعدم یه خانواده سرپرستیش رو
 قبول میکرد .

نیلو جون: تو نمی خوای بفهمی من چی میگم. تا به حال به چشمای معصومش نگاه کردی تو این مدت کم
 همه رو شیفته خودش کرده.

خاله فرزانه: همه بچه ها معصومن و شیرین. تو مریضی اینو بفهم
 نیلوجون: اره مریضم لازم نیست هر دقیقه بگی . تا جایی که بتونم ازش نگه داری می کنم بعد مرگم هر چی
 خدا بخواد پیش میاد. این بحث همین جا تموم میشه. وای به حال کسی که بخواد با حرفاش ناراحتش کنه. این
 دختر مشکل روحی داره هر شب کابوس می بینه . مرگ پدر و مادرش رو به چشم دیده . نمی خوام اذیت بشه.
 خاله: خوب مزد نگرانیم رو دادی . من به فکر خودتم وگر نه این دختر ارزشی برام نداره.
 نیلوجون: چه مزدی فرزانه؟ من اصلا ازت توقع این برخورد رو نداشتم.
 خاله فرزانه: ساره بریم اینجا جای ما نیست.

خاله دست ساره رو میکشه و میبره و من غصه می خورم و به حرفاش فکر می کنم و اشک می ریزم. نیلو جون
 میاد توی اتاق منو بغل می کنه و می بوسه و میگه: تو دختر عزیز منی خودت رو ناراحت نکن ماه من.
 اهورا: مرجان خوبی؟

چشمم رو روی هم میزارم و میگم: خوبم
 اهورا: بریم روی اون میز بشینیم.

با سر تایید می کنم. صندلی ای برای من می کشه بیرون و می شینم و تشکر می کنم.
 دست فرشته رو می گیره و با هم میرن و سه تا بستنی میخرن و بر میگردن. من که میلی به بستنی ندارم ولی
 میگرم تا ناراحت نشه.

صندلی ای برای خودش بیرون میکشه و میشینه و فرشته رو روی پاش میزاره.

- اذیتت می کنه. بزار بیاد پیش من.

اهورا: نه من راحتم . بستنیت رو بخور.

کمی از بستنی میخورم. شیرینی و خنکیش کمی حالمو بهتر میکنه.

اهورا مستقیم بهم نگاه میکنه. زیر نگاه مهربونش ذوب میشم. دلخورم خیلی زیاد از اهورا زیاد دلخور نیستم از اینکه هر دفعه همراه ساره است ناراحتم. میخوام پی به رابطشون ببرم ولی حرف زدن دربارش برام سخته.

اهورا: حرف بزنیم؟

- درباره چی؟

اهورا: ساره چی میگفت؟ چرا اینقدر ناراحت شدی؟

- مهم نیست چی میگفت این مهمه که حرفاش حقیقت نداشت و خاطرات بدی رو برام زنده میکرد.

اهورا: میخوای بهم بگی چی گفت و چه خاطراتی رو زنده کرد؟

- گفتنش از تلخی حرفاش کم نمی کنه. ولی دوست دارم برات بگم. نمی دونم چرا ولی چراشم برام مهم نیست. میخوام حرف بزنم تا کمی اروم بشم.

- نمی دونی چه حسی داره وقتی بچه باشی و مرگ پدر و مادرت رو باچشم ببینی. چیز زیادی یادم نمیاد، یه بچه به سن من چیزی رو حس نمی کنه و هنوز نمی دونه زندگی یعنی چی؟ همین قدر یادم میاد که پدر و مادرم خیلی خوب بودن. هنوز بازی هایی که با پدرم میکردم و محبت های خالصانه مامانم یادمه. توی جاده چالوس بودیم. داشتیم میرفتیم تهران. همه چیز خوب بود. تا اینکه من بهونه گرفتم که میخوام پیام جلو و توی بغل مامانم بشینم. مامان گفت خطرناکه. بابا سعی داشت اروم کنه ولی من قهر کردم و طبق عادت همیشگی رفتم زیر صندلی و نشستم. به حرف مامان و بابا گوش نمیدادم تا اینکه ماشین با چیزی برخورد کرد و بعد از بالا پایین شدن زیاد ایستاد.

من گریه می کردم. تمام بدنم درد میکرد. میخواستم پیام بالا ولی نایی نداشتم. صدای چند نفری رو شنیدم که اومدم کنار ماشین یکی از اونا گفت: هر دو مردن زنه هم مرده.

اون یکی گفت: بریم به اقا خبر بدیم.

مرد دیگه: تا کسی نیومده بهتره بریم.

و صداها قطع شد ولی اهنگ صداشون هنوز توی ذهنم حک شده. با شنیدن این حرفا ترس هم چاشنی گریه هام شده بود تا اینکه چند نفری برای کمک اومدن. چهره خونین بابا توی ذهنمه ولی مامان نازنینم صورتش پوشیده از شیشه خورده بود. برای یه بچه خیلی سخته. نمی دونی چه زجری کشیدم. فقط گریه می کردم تا

یک ماه نمی تونستم حرف بزنم شک عجیبی بهم وارد شده بود. تنهایی همه چیزو تحمل کردم ولی وقتی نیلو جون و بابا علی سرپرستیمو قبول کردن دنیا زیبا تر شد حداقل برای من که سنی نداشتم همه چیز خوب شد . الان فقط دنبال فهمیدن یه رازم. راز گردنبندی که پدر و مادرم رو ازم گرفت. من سختی زیاد کشیدم تلخیشون اونقدر تو وجودم نفوذ کرده که حرف خوردن از ساره در مقابلش چیزی نیست. اهورا با دقت به حرفای من گوش میداد خوشحال بودم که حرفم قطع نکرد من فقط یه گوش می خواستم برای شنیدن.

فصل شانزدهم

اهورا:

مرجان چه درد سختی رو تحمل کرده بود الان میفهمیدم که بابا چی می گفت . مرجان سختی زیاد کشیده؟ انسان ها با درد زاده شدن و بزرگ می شن. اصلا درد از ادم ها جدا نیست. همه ما توی زندگیمون دردای بدی رو می کشیم و تحمل می کنیم و فکر می کنیم درد ما ، درد بزرگیه و از همه درد ها بالا تره ولی وقتی پای صحبت اطرافیان میشینیم میفهمیم درهای بزرگتر از درد ما هم هست. نمی دونستم الان تو این لحظه باید به مرجان چی بگم . اون توی بچگی چیزی رو دیده بود که من الان با این سن طاقت دیدن و تحملش رو ندارم. سختی هایی رو کشیده که پیش سختی های من هیچه ولی این خنده ی روی لب که هر موقع میخوام تجسمش کنم توی ذهنم میاد چیه؟ شاید درست باشه درد آدم ها رو بزرگ می کنه . - نمی دونم توی این لحظه چطور باهات همدردی کنم. ولی اینو میدونم که خدا کار اونارو بی جواب نمی ذاره . من اگه بتونم کمکت می کنم تا پیداشون بکنی . - ممنون ولی نمیشه . باباعلی می گفت فقط خودم می تونم راز گردنبند رو بفهمم. روی گردنبند یه فرمول هست . پدرم بخاطر این فرمول کشته شد . نمی دونم چرا پدرم به باباعلی گفته من این فرمول رو میفهمم در صورتیکه من چیزی ازش سر در نمیارم. - شاید مربوط به بچگیت باشه مثلا چیزی راجع به پدرت و بازی هاتون یادت نیما. مرجان کمی فکر کرد و بعد گفت : تاحالا بهش خیلی فکر کردم ولی چیزی یادم نیما.

- یعنی با توجه به این فرمول میتونی قاتلای پدر و مادرت رو پیدا کنی؟ مگه نمی گی روی اون گردنبند فقط یه فرمول نوشته؟
- به اونشم فکر کردم. خیلی ها دنبال اون فرمولن از جمله همون قاتلا. اگه فرمول رو پیدا کنم خودشون پیداشون میشه.
- این طور که خیلی خطرناک میشه. اگه رازش رو فهمیدی بقیه رو باید بسپاری به پلیس باشه؟
- فعلا که من حتی نتونستم یه کلمه از این فرمولو بفهمم.
- من مطمئنم میتونی. فقط یکم زمان می بره. میتونی از فرزادم کمک بگیری هر چی باشه اگه اشتباه نکنم رشتش با رشته پدرت یکی باشه.
- چشمای مرجان مثل دو تیکه الماس درخشید. با خوشحالی گفت: راست میگی. فرزاد میتونه کمک کنه. به بستنی های آب شده روی میز نگاه کردم و گفتم: بستنی ها که آب شد. بهتره بریم.
- بریم خانم کوچولو؟
- تاب بازی؟
- مرجان به فرشته نگاه میکنه و میگه: تاب بازی؟ میخوای بری تاب بازی؟
- فرشته نخودی میخنده و میگه: آله.
- چقدر این دختر شیرینه.
- الان فرشته خانم رو می بریم یکم تاب بازی بکنه.
- مرجان با تعارف میگه: اگه کار داری میتونی بری. راننده هست من فرشته رو می برم یکم بازی کنه بعد میریم خونه فرزاد.
- گره ای بین ابرو هام میندازم و با لبخند میگم: با هم میریم و فرشته بازی میکنه بعد هم خودم میرسونمتون. بعدشم تعارف نداشته باشیم مرجان خانم.
- مرجان لبخند میزنه و میگه: پس تا شما فرشته رو میبری زمین بازی من میرم به راننده می گم بره خونه. دست فرشته رو گرفتم و رفتم سمت زمین بازی.
- به بازی سرخوشانه فرشته نگاه میکردم که مرجان اومد.
- راننده رفت؟

- اره با کلی اصرار رفت. میگه اقا فرزاد دعوا میکن بفهمن من تنها رفتم خونه. گفتم خودم به فرزاد میگم ولی مگه قبول میکرد. بالاخره زنگ زد به فرزاد و گوشی رو داد به من با فرزاد صحبت کردم و بعد راضی شد و رفت. نمی دونم چرا فرزاد انقدر اشفته است.

- نمی خواد راجع به گذشته حرف بزنه.

مرجان آه بلندی کشید و گفت: بیچاره داداشم.

نگاه شیشه ایش رو بهم دوخت. با نگاهش قلبم داغ شد. مهربونی رو میتونستی توی وجودش ببینی. این همه عشق به برادری که از گوشت و خون خودت نبود از کجا میومد.

- میشه کمکم کنی تا کمکش کنیم؟

از جمله ای که گفت خندم گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم و با شیطنت بهش نگاه کردم و گفتم: کمکت می کنم تا کمکش کنی.

تازه متوجه جملش و جواب من شد و زد زیر خنده. من خنده هاش رو میخواستم. نمی تونم انکار کنم که این خنده های از ته دل چقدر بهش میاد و چقدر دل من رو اروم میکنه. این خنده ها روی صورت معصومش خیلی می نشست.

-همیشه بخند.

رضایت رو توی چشمای مرجان میدیم. کمی گونه اش رنگ گرفت و سرش رو برگردوند میدونستم همه اینا از حجب و حیای این دختره. رفت طرف فرشته و گفت: بریم خونه عمه؟ خسته نشدی.

فرشته دوست داشت بیشتر بازی کنه ولی بالاخره رضایت داد تا بریم.

جلوی خونه فرزاد نگه میدارم. مرجان و فرشته از ماشین پیاده میشن. مرجان به من که هنوز توی ماشین نشستم نگاه میکنه و میگه: مگه شما پیاد نمی شی؟

- نه دیگه بهتره برم.

- چرا؟

- فکر نمی کنم فرزاد زیاد از دیدن من خوشحال بشه.

مرجان میگه چند لحظه منتظر باشید. نگاهش می کنم زنگ در رو میزنه مارتا بعد از چند دقیقه میاد. فرشته رو به مارتا می سپاره. سوار ماشین میشه. چند ثانیه سکوت میکنه. سکوتش طولانی میشه. میدونم میخواد حرفی بزنه. پیش قدم میشم برای بحث.

- خوب

- نمی دونم چطوری بگم. ببین اهورا خان میخوام که فرزند رو درک بکنی و ازش ناراحت نشی. اون دوره سختی رو پشت سر گذاشته و مطمئنا الان زبانش با دلش یکی نیست. میتونم امیدوار باشم که درکش بکنی و کمکش کنی؟

مظلومیت کلامش جای مخالفت میذاره؟

- به خاطر همین میخوام برم تا زیاد جلوی چشمش نباشم اون الان عصبانی و ناراحته ممکنه حرفی بزنه که حرمت دوستیمون شکسته بشه میرم و وقتی کمی اروم تر شدیم برمیگردم. خودمم احتیاج دارم که رفتارش رو درک کنم.

مرجان لبخند دلنشینی میزنه و میگه: ممنون

-به خاطر چی؟

-به خاطر اینکه این مدت تنهامون نداشتی.

خوشحال میشم حس می کنم کم کم مرجان داره منو میبینه من واقعی رو میشناسه. احساس میکنم الان دارم با ناشناس مرجان برابری می کنم. چقدر این روزا دلم میخواد منو ببینه درداشو به من بگه. خودمو نمی شناسم نمی فهمم چرا میخوام به این دختر نزدیک بشم؟ چرا وقتی منو با ساره میبینه احساس خوبی ندارم؟
- من از شما ممنونم.

مرجان با تعجب نگاهم می کنه تازه میفهمم که چه حرفی زدم فوری میگم: چون کنار دوستم هستی و فرزند رو درک می کنی.

- آهان

اما فقط منم که میدونم که چرا ازت ممنونم. ازت ممنونم که اجازه دادی بفهمم همه دخترا مثل هم نیستن ممنونم که اجازه دادی کنارت باشم و درک کنم که وفاداری یعنی چی؟ وفاداری و محبت یه خواهر به برادر ناتنیش رو تو بهم نشون دادی. برای همه چیز ممنونم مرجان.

مرجان درب ماشین رو باز می کنه و پیاده میشه و میگه: خوشحال میشدم بیای تو ولی به نظرت احترام میذارم.
- فقط یه چیزی فردا باید بریم شرکت... قرار بود یه مذاکراتی داشته باشیم.

مرجان لبش رو به دندون گرفت ...

-نکن دختر لبت رو زخم کردی.

مرجان با خجالت دستی به لبش کشید و گفت: شرمنده من برای سمینار و کار اومدم ولی با دیدن فرزاد همه چی از یادم رفت.

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم: اشکال نداره . لازم نیست سرخ و سفید بشی و لبِت رو زخم کنی من یاد اوری کردم.

مرجان با شیطنت درب ماشین رو بست و گفت: فیلم بازی می کردم برای ریسم جدی نگیر شما.

قهقهه ای زدم و گفتم: غیلم بازی کردن تلافی داره ها؟

- وای که چقدر ترسیدم !

- مرجان خانم بالاخره که بر میگردیم شرکت و پروژه هامون زیاد میشه؟ کارا زیاد میشه؟ اونوقت جبران میکنم.

- حالا کو تا اون موقع . مطمئن باش همون موقع هم بلام فیلم بازی کنم و از زیر کار در برم.

با خنده خداحافظی کرد و رفت توی خونه .

چند ثانیه به در بسته نگاه کردم خنده محال بود از لبم خداحافظی کنه.

سوار ماشین شدم و رفتم خونه. تا شب به مرجان و شخصیتش فکر می کردم . به شیطنت ها به ناراحتی ها به غم بزرگی که توی دلش داشت و در آخر به گردنبند و رازش.

با صدای گوشی از فکر اومدم بیرون . گوشی رو برداشتم پیام توی وایبر از طرف مرجان بود. تمام حس خوشم پرید . اون هنوزم ناشناس برایش یه چیز دیگه بود . بدجنسی بود ولی میخواستم جوابشو ندیم یا باهاش بد حرف بزنم تا ناشناس رو فراموش کنه ولی دیدم نمی تونم. بهترین کار این بود که فعلا به این بازی ادامه بدم تا یه راه حل مناسب پیدا کنم.

نوشته بود:

سلام دوستم

یوسف گمگشته من هم به کنعان بازگشت. البته به زور پیداش کردم شکلک خنده

جایی خوندم نوشته بود :

زندگی دفتری از خاطره هاست

یک نفر در دل شب ، یک نفر در دل خاک

یک نفر همدم خوشبختی هاست، یک نفر همسفر سختی هاست

چشم تا باز کنیم عمرمان می گذرد ، ما همه همسفریم

ممنون از اینکه توی سختی ها همسفرم بودی.

فورا جواب دادم.

خوشحالم که برادرت رو پیدا کردی و ممنون از جمله زیبات.

صبح قبل از اینکه راه بیفتم به مرجان پیام دادم و گفتم آماده باشه .

با دیدن مرجان حالم به کلی عوض شد. دچار نوعی عدم اعتماد به نفس شدم. پیش خودم فکر میکردم مرجان فقط با احترام با من برخورد میکنه و هنوز علاقه ای در بین نیست و همین زجرم میداد. شاید یکم ازش فاصله میگرفتم بهتر بود. باید میفهمیدم حسمون بهم چیه . بعد از برگشتنمون به ایران باید یه کارایی بکنم. خسته ام از این همه فکر بی نتیجه.

مرجان به موقع آماده بود . رسیدنم همزمان شد با خارج شدن مرجان از خونه فرزاد. هنوز بابت دیشب و پیامی که داده بود دلخور بودم . از اینکه با اون غریبه اینقدر راحت بود ناراحت میشدم و دست خودم نبود . حسادت تو ذاتم نبود ولی الان داشتم به خودم هم حسادت میکردم.

مرجان با نشاط سوار ماشین شد ولی من فقط یه سلام سرد کردم. دست خودم نبود.

تا شرکت توی سکوت رانندگی کردم . از مرجان که اینقدر خونسرد و مسلط بود و در مقابل سموت من واکنشی نشون نداده بود عصبانی بودم و حرص میخوردم. یعنی برخورد من و حسی که تو اون لحظه داشتم هیچ ارزشی نداشت؟ بچه شده بودم و داشتم برخورد ساده مرجان رو به ضرر خودم تعبیر میکردم و حرص میخوردم. کودک درون من توی اون لحظه به همدردی و شکستن سکوت نیاز داشت به کمی مهم بودن کمی صحبت درباره رفتارم .

ولی عقل چیز بدیه . همیشه راههای مشکلی رو پیشنهاد میده.

قرارمون توی شرکت به خوبی برگزار شد .البته اگه مرجان نبود افتضاح میشد چون من اصلا تمرکز نداشتم و برای خودمم عجیب بود این همه سهل انگاری در رابطه با کاری که یه مدت همه چیزم بود.

مرجان با معلومات خوبش و رفتار منطقیش با هاشون صحبت میکرد . یاد روزهای اول میفتم که به نظرم یه دختر بچه احساساتی میومد که اوج احساسش همدردی با دریاست ولی الان چقدر توی نظرم بزرگ میومد. . به

نیم رخش نگاه می کنم حواسش به خیابون هاست . همه روزهای کنار مرجان بودن یادم میاد.

مرجان سنگینی نگاهم رو حس میکنه بر میگردد و با نگاهش قلبم میلرزه .

چشم ازش میگیرم و رانندگیم رو میکنم که میگه: چی شده؟ امروز یکم عجیب و گنگ شدی.

ته دلم عروسی با ساز بندری پخش میشه از خوشی اینکه فهمیده یه چیزیم هست. میدونم هرکس دیگه ای هم منو با این اخما و حواس پرتی میدید میفهمید یه چیزی شده ولی دلم که این چیزا حالیش نیست. یکم خودمو بگیرم تا تنبیه بشه بد نیست .

اخمم رو غلیظ تر می کنم و میگم: چیزی نیست.

- یه نفر بهم گفت اگه نمی خوای درباره موضوعی حرف بزنی نگو چیزی نیست بگو فعلا موقع گفتنش نیست یا چه میدونم حسش نیست بگم یا اصلا نمی خوام بگم.

باید چه جوابی میدادم؟ میگفتم یه دختر فوق العاده کنارمه ولی بعد چند وقت هنوز نتونسته منو بپذیره؟ نتونسته محبت های زیر پوستی منو درک کنه؟ واقعا من بهش محبتم رو نشون دادم؟ سکوتم که طولانی میشه اخم میکنه.

- اگه من کاری کردم که ناراحت شدی معذرت میخوام ولی این کم محلی و سکوت خیلی بده.

- چرا فکر میکنی از تو ناراحتم؟

- خوب چون اگه از کسه دیگه ای ناراحتی درس نیست با من این طور برخورد بکنی . یادم نبود که مرجان خیلی باهوشه.

- میتونیم بعدا این بحثو ادامه بدیم الان نه میخوام نه میتونم حرفی بزنم.

- مرجان باشه ای گفت و با همون اخم نگاهشو به بیرون سوق داد.

- شب بچه ها یه دورهمی کنار ساحل گرفتن و میخوان فرزادو ببینن. عصر میام دنبالتون.

مرجان دست به سینه برگشت طرفم هنوز اون گره بین ابروهاش بود

- من که هنوز نگفتم میتونم پیام یا نه البته نظر فرزاد شرطه.

- فرزاد راضی میشه با من.

- ولی من فکر نکنم بتونم پیام

- شما میای . من عصر میام دنبالت.

- نمیام

مرجان نگاهشو ازم گرفت ولی هنوز دست به سینه بود مثل دختر بچه های دبستانی شده بود که با چیزی مخالفن و قهر و لجبازی میکنن.

قهقهه ای زدم و گفتم : الان قهر کردی؟

سریع نگاهم کرد و گفت: قهر اونم با ادمی مثل تو عمرا

- مگه من چطور ادمیم؟

- بی منطق و خودرای.

- ممنون از لطفی که داری اگه قهر نیستی پس عصر میام دنبالت.

- باشه میام فقط بخاطر اینکه بهت ثابت کنم قهر نیستم.

- میای چون اگه نیای به زور می برمت.

- نمی تونی

ابرویی بالا انداختم و گفتم: میخوای امتحان کن.

پررویی بهم گفت و روش رو برگردوند. لبخندی که روی لب دوتامون بود نشون میداد چقدر از این یک و دو

لذت بردیم.

فصل هفدهم

مرجان:

وارد خونه شدم. فرشته و مارتا جلوی تلویزیون نشسته بودن. فرشته با دیدن دوید و پرید توی بغلم. بوسش کردم

و به مارتا سلام کردم.

مارتا فرزند خونه نیست؟

مارتا: نه خانم رفتن سر کار. اقا خیلی کم توی خونه پیداشون میشه. من و این بچه بیشتر اوقات تنهایییم.

این دو روز مارتا با نگاهش بهم می گفت که میخواد حرفی بزنه ولی نمی تونه بگه باید خودم دست به کار

میشدم و میفهمیدم چی میخواد بگه.

مارتا برخلاف ظاهرش بسیار مهربون بود توی این دو روز متوجه شده بودم چطور از جون و دل به فرشته و

فرزند رسیدگی می کنه.

فرشته رو روی مبل روبروی تلویزیون گذاشتم.

مارتا میشه بیای توی آشپزخونه.

مارتا بلافاصله بلند شد و پشت سر من وارد آشپزخونه شد.

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم . به مارتا هم گفتم که بشینه.

مارتا صندلی روبروی من رو بیرون کشید و نشست. برای شروع صحبت به چشماش نگاه کردم تا نفوذ کلامم بیشتر بشه .

مارتا حرفی هست که بخوای بهم بزی .

مارتا دستهایش رو توی هم قلاب کرد و با من گفت: راستش میخوام در مورد اقا فرزاد حرف بزنیم.
- می شنوم مارتا.

- خانم من نباید اینا رو بگم ولی وقتی اقا فرزاد رو اینطوری میبینم نگران میشم.

- چی شده مارتا نگرانم کردی.

- یه چیزی اقا فرزاد رو میترسونه و باعث ناراحتیش میشه . خودم بیشتر شبها صداشون رو میشنوم که توی خواب فریاد میزنن و میگن میکشمتون نامردا. تقاص کاراتون رو میبینن. حتی بعضی اوقات انقدر طولانی میشه که مجبور میشم برم و بیدارشون کنم.

همیشه از چیزی میترسن و مراقب هستن. اوایل فکر میکردم چون تو یه کشور غریب زندگی می کنی اینطوره و ترس دارن ولی بعدها بیشتر شد به طوریکه واسه درب باز کردن هم باید باهاشون تماس میگرفتم و کسب تکلیف می کردم.

اقا فرزاد از یه چیزی رنج میبره اکثر موارد مست میاد خونه مثل شب اولی که اینجا بودید و فرشته خیلی میترسه. من نباید اینارو میگفتم ولی کمکش کنید.

داغون بودم این حرفا حالمو بدتر کرد. چه به روز برادرم اومده بود ؟ باید منتظر می موندم تا بیاد . این بار تنهانش نمی داشتم تا دوباره بلایی سر خودش و زندگیش بیاره نمی داشتم نازنین داشته باشه و به خواهرش از وجودش نگه . دیگه نمی دارم ازم فاصله بگیره.

- باشه مارتا. ممنون که بهم اعتماد کردی .

- خانم میشه از حرفایی که زدم چیزی به اقا نگید .

- مطمئن باش چیزی نمی گم.

بلند شدم و رفتم توی اتاق. لباسام رو با یه دست لباس راحتی تعویض کردم و رفتم پیش فرشته . هنوز ننشسته بودم که فرزاد اومد اومد توی خونه. اشفته بود و موهای نامرتب شده بود بعد از این همه سال میدونستم وقتی عصبی و ناراحته توی موهای زیاد دست می کشه . به خاطر همین نامرتب میشن.

داره میره توی اتاق که صداش میزنم. ولی متوجه نمی شه انقدر گرفته بود که حتی من و فرشته رو ندید.
باید باهاش حرف بزنم. باید دردش رو بفهمم. میدونم که چیزی نمی گه .

در اتاق رو میزنم که میگه: مارتا برو حوصله ندارم.

وارد اتاق میشم. روی تخت دراز کشیده و دستش رو روی چشماش گذاشته. کنارش روی تخت میشینم و میگم:
فرزاد حالت خوبه؟

با شنیدن صدای دستش رو از روی چشمش بر میداره و میخواد بشینه که مانعش میشم و میگم راحت باش.
- حالت خوبه؟

- نگران نباش خوبم.

- چطور میتونم نگران نباشم وقتی توی این دوروز یه لحظه آرامش نداشتی . فرزاد نمی خوای بگی چی شده
نگو ولی خواهش میکنم با خودت این کارارو نکن. من طاقت ندارم ببینم یه نفر دیگه که از جونمم بیشتر
دوش دارم رو این طور ببینم. من نمی تونم داغون بودن رو ببینم
- همه چیز درست میشه.

- جواب تمام حرفا و نگرانی های من این نیست.

فرزاد بلند شد و نشست و با دست سرش رو گرفت و گفت: مرجان من نمی تونم چیزی بهت بگم . خواهش می
کنم نپرس.

ناراحت بودم ولی نمی خواستم با گیر دادن بهش اعصابش رو بیشتر بهم بریزم .

- بگم مارتا برات قهوه بیاره؟

- ممنون میشم.

میخواستم بلند بشم که با دستش مچم رو گرفت و گفت: اهورا درباره عصر باهام حرف زد . هرچند مخالف بودم
که پیام ولی مجبور شدم قبول کنم. قبلش جایی کار دارم میتونی با اهورا بیای؟

- اره مشکلی ندارم.

- خوب خیالم راحت شد .

بلند شدم و قبل از اینکه از در برم بیرون به فرزاد گفتم: ما دو روز دیگه پرواز داریم.

فرزاد: من و فرشته هم باهات میایم.

با خوشحالی جیغ زدم : چی؟

فرزاد لبخندی زد و گفت: من خیلی وقت بود میخواستم برگردم ایران و تقریباً کارام تمام شده .
با خوشحالی پریدم روی تخت و دسستمو دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش .

فرزاد با دستش گونش رو پاک کرد و به شوخی گفت: اه خیسم کردی تو هنوز دست از این اخلاقت برنداشتی؟
اون طرف صورتش رو هم بوس کردم و گفتم: نخیر من هیچ وقت عوض نمیشم.
دوباره با یه پرش بلند شدم و همین طور که میرفتم بیرون گفتم: میگم مارتا چمدون تو و فرشته رو ببند.
فرزاد هنوز میخندید و زیر لب گفت: امان از دست تو.

با کمک مارتا ساک فرشته رو آماده کردم البته چیزایی که فکر می کردم لازم باشه رو برداشتم. از خوشحالی
مدام دور خودم می چرخیدم گاهی با فرشته بازی می کردم گاهی هم کمک مارتا می کردم. فرشته حسابی
خسته شده بود بغلش کردم و بردم توی اتاق تا بخوابه. خوابش عمیق شده بود که بلند شدم و رفتم توی اتاق
خودم تا کمی استراحت کنم سه ساعت تا او مدن اهورا وقت داشتم. تازه یادم افتاد که لباس ندارم. از اول هم
نباید دعوت اهورا رو قبول می کردم . می خواستم به اهورا زنگ بزنم که فرزاد با یه ساک وارد اتاق شد . ساک
رو کنار تخت روی زمین گذاشت . حس کردم که زیاد روبه راه نیست . کنارم روی تخت نشست و گفت: این
ساک مال توه.

-مال منه

- آره . می خواستیم بیایم ایران . بعد از بدنیا اومدن فرشته می خواستیم بیایم ایران و همه چیزو به بابا بگیم .
نازنین خیلی خوشحال بود با وجود حاملگی و سختی ماههای اخر منو به زور می برد خرید تا براتون سوغاتی
بخره. همیشه از شلوغی و خانواده پر جمعیت خوشش میومد میگفت میریم ایران و همه با هم زندگی می کنیم
ولی عمرش کوتاه بود .

مثل این چند روز وقتی درباره نازنین حرف میزد پریشون و بیشتر عصبی شد. دستش رو گرفتم و همین طور که
نوازشش می کردم گفتم: نازنین خیلی خوشبخت بوده که تو رو داشته. اون الان راضی نیست که تو رو این
طوری ببینه. تا کی می خوای با یادش بهم بریزی. نمی گم فراموشش کن ولی باهش کنار بیا.
فرزاد نگاهشو به روبرو ثابت کرد و گفت: فعلاً نمی تونم یعنی باید یه کاری بکنم تا اروم بشم.
حرفای فرزاد گنگ بود

- باید چیکار کنی؟ خوب زودتر انجامش بده تا آروم بشی.

فرزاد همین طور که بلند میشد گفت: نمی تونم فعلاً وقتش نشده ولی خیلی زود همه چیز رو درست می کنم.

فرزاد از اتاق بیرون رفت و من رو با دنیایی سوال تنها گذاشت. ساک رو روی تخت گذاشتم و باز کردم. توی ساک پراز لباس بود. لباسایی که خیلی زیبا بودن و کلا با سلیقه من هماهنگ بودن. اصلا انگار خودم انتخابشون کرده بودم. نازنین خیلی مهربون بوده. شاید بخاطر همین فرزاد نمی تونه فراموشش کنه. حمام کردم و موهام رو ششوار کشیدم و بالای سرم جمع کردم. به عادت همیشه چتری هام رو کج توی صورتم ریختم. بین لباسا یکی رو انتخاب کردم کت و دامن سورمه ای ساتن بود و خیلی خوب توی تنم می نشست. ساپورت مشکی و کفش پاشنه بلند ابی و روسری حریر ابی نفتی هم پوشیدم. خودم که از تیپم راضی بودم. دوست داشتم تیپم خوب باشه. جدیدن بیشتر وسواس بخرج می دادم. یاد اهورا افتادم ته دلم غنچ رفت. نباید این طور باشم ولی فکر کردن بهش که گناه نبود بود؟ من ته دلم اهورا رو دوست داشتم وانکارش نمی کردم.

فرزاد بعد از اومدن توی اتاقم و دادن ساک رفته بود و من منتظر اهورا بودم. فرشته تازه بیدار شده بود و با عروسکاش بازی می کرد. قرار نبود که فرشته رو ببریم و پیش مارتا می موند. زنگ خونه که زده شد. بلند شدم. مارتا رفت تا در رو باز کنه که گفتم: نمی خواد اهوراست خودم می رم.

کیف دستی رو برداشتم و در رو باز کردم. اهورا با لبخندنگاهم کرد و گفت: خودمو آماده کردم که بزور ببرمت. ابرویی بالا انداخت و به سرتا پام اشاره کرد و گفت: نه مثل اینکه همش ناز دخترونه بوده وگرنه به نظر خیلی مشتاق میای.

از تعریفی که پشت حرفش بود دلم غنچ رفت ولی به روی خودم نیاوردم و با اخم تصنعی گفتم: پررو. خنده ی مردانه ای کرد و در ماشین رو برام باز کرد. تشکر کردم و سوار شدم. ماشین رو دور زد و سوار شد.

موسیقی ملایمی از دستگاه پخش می شد که خیلی دوستش داشتم با اینکه اولین بار بود که گوش میدادم ولی به نظرم با حال و هوام خیلی جور بود.

-ساکت رو بستی؟ فردا برمیگردیم

از سوال بی مقدمه اهورا جا خوردم ولی نگاهش کردم و با لبخند گفتم آره.

زیر چشمی و با تعجب نگاهم کرد و گفت: آرامشت عجیبه. گفتم الان آه و ناله و گریه راه می ندازی.

یکم سر به سرش میزاشتم بد نبود به جبران چند دقیقه پیش.

-چرا؟

- اخه تازه فرزاد و فرشته رو دیدی . نمی دونم گفتم حتما دوری ازشون سخته.

خونسرد به جلو نگاه کردم و گفتم: قرار نیست ازشون دور بشم.

اخمی بین دو ابروش انداخت و گفت: یعنی چی که قرار نیست ازشون دور بشی؟ یعنی بر نمی گردی ایران؟

دلم می گفت حقیقت رو بگم ولی بدطور کودک درونم به اهورا آزاری تشویقم می کرد.

- نمی دونم هنوز تصمیم جدی نگرفتم باید تا فردا فکر کنم.

به عادت همیشه کمی سکوت کرد و بعد جدی گفت: فکرکردن نداره. تو نسبت به شرکت تعهد داری و باید

برگردی یادت که نرفته؟

- نه ولی شاید از استاد چند وقتی مرخصی گرفتم.

فشار انگشتاش به دور فرمون هر لحظه بیشتر میشد و میفهمیدم که ناراحت و عصبانی شده ولی میخواستم یکم

اذیتش کنم.

چون مسافت زیاد نبود خیلی زود به ساحل رسیدیم. اهورا اخم کرده بود و از حالت چهرش معلوم بود که خیلی

پکر و اصلا حوصله نداره. نمی دونم چرا دوست داشتم اذیتش کنم. یعنی اونم به من فکر میکرد و علاقه ای به

من داشت؟ شاید دوست داشتم ناراحتیش رو بخاطر علاقتش تعبیر کنم. شاید فقط از این ناراحت بود که کارای

شرکت عقب می افتاد؟ نمی دونم . گیج بودم.

تقریبا تمام کسایی که توی سالگرد محمد و سارینا اومده بودن توی ساحل بودن. میزبزرگ و زیبایی کنار ساحل

بود و روش انواع خوراکی برای پذیرایی بود و کنار اون هم میز نوشیدنی بود و توی دلم خداروشکر کردم که

حداقل همه روی یک میز نیست.

از ماشین پیاده شدیم . کسی متوجه ما نبود همه دور فرزاد حلقه شده بودن و باهاش حرف میزدن. بالاخره بعد از

مدت طولانی دوستشون رو دیده بودن. چهره فرزاد رو بالاخره تونستم با دقت ببینم . زیاد خوشحال به نظر نمی

رسید. کنجکاو نشدم شاید از سوالای دوستاش معذب بود. بالاخره از شانس همیشه خوب من یکی مارو دید و

اونم کسی نبود جز ساره . جیغ کوتاهی کشید و دوید و طبق معمول آویزون اهورا شد. از جیغ ساره همه به

طرف ما برگشتن و با همه احوالپرسی کردم و سارینا رو بغل کردم و بوسیدم زیر چشمی حواسم به اهورا

بود. اهورا که بی حوصله بود سعی کرد از ساره فاصله بگیره و اروم باهاش حرف میزد و من متوجه نمی شدم که

چی می گن ولی لبخند پر از عشوه ساره حالم رو بد میکرد. بی توجه به ساره و اهورا کنار فرزاد ایستادم. فرزاد با

دیدنم دستش رو دورم حلقه کرد و بوسه به پیشونیم زد و گفت: خوبی مری.

با اخم گفتم: بازم که گفتی مری.

- اخه نمی دونی چقدر ذوق می کنم وقتی میبینم ابجی کوچولوم حرص میخوره.

مشت ارومی به بازوش زدم و گفتم: حرص خوردن من خنده داره؟

- اره به خدا.

خندید و این خنده تنها خنده از ته دلی بود که این مدت ازش دیده بودم و من خوشحال از دیدن خندش گفتم: همیشه بخند.

فرزاد دوباره پیشونیم رو بوسید و گفت: خیلی دوست دارم مری.

صدای بلند آهنگ که از باندها بلند شد جشن رسماً شروع شد. من و فرزاد روی صندلی نشسته بودیم. محمد و فرزاد با هم حرف میزدن. گروه گروه بچه ها کنار هم ایستاده بودن و حرف میزدن. عده ای نوشیدنی میخوردن و بقیه می رقصیدن. ساره به طرف نوشیدنی ها رفت و دو لیوان برای خودش و اهورا ریخت. اهورا نوشیدنی رو گرفت. نگاهم به اهورا بود که نگاهم رو غافلگیر کرد. میخواستم مثل همیشه سرم رو پایین بندازم ولی نتونستم. نوشیدنی رو به سمتم گرفت و سرش رو به نشانه سلامتی خم کرد. منظورش از این حرکت چی بود. یعنی به سلامتی من نوشیدنی می خورد. اونم چیزی که مخالف اعتقادات من بود. اگه ارزشی داشتم به احترامم نوشیدنی نمی خورد. با اخم روم رو برگردوندم و مشغول صحبت با سارینا که تازه به جمعمون پیوسته بود شدم.

مدتی گذشت. فرزاد و بعد هم سارینا و محمد رفتن وسط تا کمی خوش بگذرونن و من تنها شدم. نگاهم به جمع افتاد چقدر شاد بودن فرزاد با دختر بوری که اسمش لیندا بود می رقصید. با دیدن دستای حلقه شده ساره دور گردن اهورا حالم بد شد. من به خودم قول داده بودم که حال خوب امشبم رو چیزی خراب نکنه ولی نمی تونستم بی تفاوت باشم. بلند شدم و بی توجه به جمع رفتم کنار دریا. از محل برگزاری مراسم دور شده بودم و فقط مقدار کمی از نور چراغای جشن اون نقطه رو روشن می کرد. کفشام رو در آوردم و پاهام رو توی آب گذاشتم. آب خنک حالم رو خیلی خوب کرد. چشمام رو بستم و گفتم: نمی دارم هیچ چیز حالم رو خراب کنه. فرزاد و فرشته میومدن ایران و من دیگه تنها نبودم. چی بهتر از این بود؟

با خودم حرف میزدم که دستم کشیده شد و پرت شدم توی بغل کسی. جیغ کوتاهی کشیدم. بوی مشروب

تندش توی بینیم می زد. تقلا کردم که پیام بیرون که مرد گفت: shut up

ترسیده بودم و قلبم با صدای بلندی تو سینه می کوبید. عرق سردی توی گودی کمرم جریان پیدا کرده بود. مرد تقریباً دوبرابر من بود و زور فوق العاده زیادی داشت. محکم من رو به خودش چسبوند و سعی کرد که من رو بیوسه. تقلاً می کردم تا مانع بوسیدنش بشم. اشکم سرازیر شده بود.

نفس کشیدن برام سخت شده بود. توی اون لحظه فقط از خدا خواستم که کمکم کن.

صدای فریاد فرزاد رو شنیدم و بعد هم شل شدن دستای مرد. روی زمین نشستیم. از گریه زیاد به هق هق افتاده بودم. سرمو بلند کردم تا فرزاد رو ببینم. اشک زیاد باعث تاری دیدم شده بود. فرزاد مرد رو زیر مشت و لگد گرفته بود. خون روی سر و صورت مرد باعث ترسم شد. مغز هنگ کردم فرمان داد که جلوش رو بگیرم. بلند شدم و دویدم طرف فرزاد. دیدم که اهورا و محمد دارن میان این طرف. با خواهش فریاد زدم: لطفا جلوی محمدمو بگیرید کشتش.

اهورا دستای فرزاد رو گرفت و گفت چی شده؟

نای حرف زدن نداشتم دوباره روی زمین نشستم. گریه هام الان بی صدا شده بود ولی کتتری رو روشن نداشتم. برگشت طرفم و با داد گفت: میگم چی شده؟

اما با دیدن صورتم و نفس کشیدن های سخت فرزاد رو به محمد سپرد و کنارم روی زمین نشست و گفت: مرجان منو نگاه کن چی شده؟

بریده بریده گفتم: اومدم ... کنار دریا... که اون مرد ...

پرید میون حرفم: مرده چیکار کرد؟ خدایا چیزیت که نشد؟

- نه، کاری... باهام نکرد... فقط محکم بغلم کرده بود که فرزاد اومد و ...

بلند شد داد زد و گفت: باید می کشتش مردک بی ناموسو.

می خواست بره طرف مرده که برای اولین بار نمی دونم از چی ترسیدم که دستش رو گرفتم و گفتم: نه اهورا، خواهش می کنم. فرزاد به اندازه کافی حسابش رو رسید.

اهورا نگاهی به دست من انداخت که محکم دستش رو گرفته بودم انداخت. دستم رو کشیدم و سرم رو انداختم پایین. چشمه اشکم جوشیده بود و به هیچ طریقی بند نمی یومد.

نگاهم می کرد با اینکه سرم پایین بود ولی اتیش نگاهش می سوزوندم مواخذه گر فریاد زد: این جا چیکار می کردی؟ نمی دونی این جا کنار ساحل توی این تاریکی ممکنه هر بلایی سرت بیارن.

- من نمی دونستم که این طور میشه.

- اونجا که ایرانه امنیت نیست وای به حال اینجا که مردم آزادی دارن.

درست اشتباه کرده بودم ولی لایق این همه داد نبودم. فرزاد با رگهای برجسته اومد جلوم ایستاد یه لحظه ازش ترسیدم. دستش رو بلند کرد که بخوابونه توی گوشم که توی هوا مشت شد. توی شک بودم. اون از اهورا و اینم از برخورد فرزاد. هنوزم اشک می ریختم ولی به خودم مسلط شدم. من بچه نبودم خودم میتونستم خوب و بد رو تشخیص بدم. ساره و سارینا هم اومده بودن و جلوی اونا غرورم خورد شده بود. من مرجانم. دختری که اجازه نداده بود تا الان بجز تعداد محدودی اشکش رو ببینن. کسی که با وجود همه مشکلات و سختی باز هم محکم بود. الان و توی این لحظه جلوی بقیه خورد شد اونم بخاطر اشتباهی که هر کسی ممکن بود مرتکبش بشه. فرزاد بغلم کرد و بوسیدم و گفت: اگه طوریت میشد من چیکار میکردم. پشش زدم و اشکم رو پاک کردم و بی توجه به همه کسایی که نگاهم می کردن راه افتادم. میخواستم دور بشم از همه.

دستم از پشت کشیده شد. اهورا بود. با اخم دستم رو کشیدم.

- اهورا خان صدر لطفا آخرین باری باشه که به من دست میزنید.

- الان ما مقصر شدیم؟ نگاه کن اون فرزاد بیچاره چقدر نگرانیت شد. جلوی بقیه درست نبود باهات این طور برخورد کنی.

پوزخندی زدم و گفتم: رفتار شما درست بود؟ درست بود که غرور منو خورد کنید؟ من هیچ وقت تو هیچ مرحله از زندگیم به هیچ کسی احتیاج نداشتم و ندارم. بچه نیستم اونقدر بزرگ شده که خودم از پس مشکلاتم بر بیام.

- ما فقط نگرانیت بودیم. چرا درک نمی کنی برخورد ما به خاطر خودت بود.

- لطفا نباشید دیگه نگران من نباشید.

انگشت اشارم رو طرف اهورا گرفتم: من به نگرانی هیچ کس مخصوصا شما احتیاجی ندارم.

اهورا چشمش سرخ شده بود. عصبانیت از چهرش میبارید هر دو نفس نفس میردیم. نمی خواستم انقدر تند واکنش بدم ولی برام سخت بود. ساره حتما از دیدن این وضعیت حسابی خوشحال شده بود.

می خواستم برم که جلوم ایستاد و گفت: هنوز انقدر بزرگ نشدی که اجازه بدیم توی کشور غریب سر خود نصفه شب این طرف و اونطرف بری. الانم بمون سر جات تا پیام.

می تونستم برم و نسبت به حرفش بی توجه باشم ولی نخواستم مخالفت کنم. تند رفته بودم لاقلا در مقابل فرزاد. باید ازش معذرت خواهی می کردم.

برگشتم طرف بچه ها که دیدم همه رفتن و فرزاد تنها رو به دریا ایستاده.

دویدم و بغلش کردم و گفتم: فرزند منو ببخش. یه دفعه قاطی کردم.

فرزاد دستش رو دور کمرم محکم کرد و گفت: همیشه دیونه بودی. من فقط ترسیدم و نگرانت شدم. نگاه کردم و دیدم نیستی تا اینکه حدس زدم اومده باشی ساحل. وقتی اومدم و تورو با اون وضع دیدم نتونستم خودمو کنترل کنم.

- میدونم. من اشتباه کردم. منو می بخشی؟

- معلومه دیونه. مگه من جز تو و فرشته کسی رو دارم؟

اهورا سوییچ به دست کنار ما ایستاد و گفت: من می رسونمت.

فرزاد: نه خودم هستم. با هم میریم خونه. مزاحم تو نمی شیم داداش. تا این جا هم خیلی زحمت دادیم.

اهورا که معلوم بود از این وضع پیش اومده راضی نیست گفت: باشه. گفتم شاید بخوای پیش بچه ها بمونی.

فرزاد: نه خودمم دیگه خسته شده بودم.

فرزاد به من نگاهی انداخت و با محبت گفت: بریم با بچه ها خداحافظی کنیم سوییچ ماشینم برمیدارم و میریم.

با سر موافقت کردم. اهورا با فرزاد دست داد و گفت: پس من دیگه میرم.

فرزاد: جشن نمی مونی؟

اهورا: نه فردا پرواز طولانی داریم برم بهتره. منتظر خبر شما هم هستم مرجان خانم.

بنده خدا چقدر جدی گرفته بود باید صبح بهش پیام میدادم و میگفتم که شوخی کردم. خداحافظی کرد و رفت. من و فرزاد بعد از خداحافظی با بچه ها رفتیم خونه.

آخر شبه و فردا پرواز داریم. دلم خیلی گرفته، الان که باید خوشحال باشم که فرزاد باهام میاد نمی دونم این دلشوره لعنتی چیه؟ این دلخوری بی مورد چطوری پیش اومده؟ نباید با اهورا اینطور برخورد میکردم. نمی دونم الان چیکار میکنه. یعنی اون هنوزم ازم ناراحته یا نه؟ کاش بهش میگفتم که فردا باهاش برمیگردم. بزار دلیل برای برگشتن من هر چی باشه بزار از بخاطر شرکت باشه. چه اشکالی نداره؟ من فقط میخوام که اهورا ناراحت نباشه ازم. این عادت بد همیشه باهامه که نمی خوام کسی ازم برنجه حتی اگه حق با من باشه.

شماره اهورا را میگیرم. بعد از چند بوق صدای کشدارش رو پشت خط می شنوم که میگه الو.

یعنی شماره منو ندیده؟

اهورا دوباره میگه الو بفرمایید.

خنده ساره پشت خط میاد و بعد صداش که میگه قطع کن بابا . هرکی هست دوباره زنگ میزنه.
 فوری قطع می کنم. ساره این وقت شب پیش اهورا چیکار میکرد اونم وقتی که اهورا بنظر مست می رسید.
 چقدر من ساده و دیونه ام. معلومه که دوستیشون از اون چیزی که من فکر می کنم عمیق تره. وقتی ساره میاد
 ایران و چند هفته رو کنار اهورا می گذرونه اومدنش این موقع شب خونه اهورا زیادم عجیب نیست. من دیونه
 فکر می کنم که اهورا بخاطر من ناراحته. من اصلا برای اون ارزشی ندارم. اینا همش تصورات دخترانه خودم
 بوده . دوباره این اشکای لعنتی صورتم رو خیس می کنن. لعنت به من و احساس نا به جام. فکر میکردم همه
 دوستی ها به پاکی دوستیم با ناشناس .

وای ناشناس دوست داشتنی من. چقدر دلم براش تنگ شده. یاد این جمله می افتم.

دلت که گرفت، دیگه منت زمین را نکش

راه آسمان باز است، پر بکش

او همیشه آغوشش باز است، نگفته تو را میخواند ؟

اگر هیچکس نیست، خدا که هست...

اون لبخندی که برای پنهان کردن دردت میزنی،

لبخند خداست به بنده اش

اون لبخندی هم که پشتش خدا باشه،

تمام مشکلاتو حل میکنه...

چقدر این مدت از خدا دور شده بودم. درسته نمازم رو می خوندم ولی دلم واسش تنگ شده بود. وضو گرفتم و

یه سجده خالصانه کردم از همونا که آرامشی بهت میده که هیچ جای کره خاکی پیدا نمی کنی.

یه پیام به ناشناس دادم و نوشتم.

آموخته ام هرگاه کسی یادم نکرد؛ من یادش کنم ،

شاید او تنهاتر از من باشد.

جوابی از ناشناس نیومد. حتما پیام رو ندیده بود وگرنه همیشه جواب میداد. بعد از اون آرامش یه خواب می

چسبید.

صبح که از خواب بیدار شدم اولین کاری که کردم چک کردن گوشیم بود ولی خبری از جواب پیام نبود. نگران

ناشناس شده بود . واقعا بی سابقه بود که جواب نده. یعنی اتفاقی براش افتاده بود.

تمام صبح نگران بودم و مدام گوشیمو نگاه میکردم حتی صبحانه هم نتونستم بخورم و فقط چند تا لقمه به فرشته دادم. باید چیکار میکردم چطوری خبری ازش می گرفتم. فرزاد متوجه اشفتگیم شده بود و علتش رو پرسید. منم سربسته گفتم که از یکی از دوستانم بی خبرم و نگرانشم همین.

فرزاد خودش شخصا با اهورا صحبت کرده بود و گفته بود که همه با هم بر میگردیم ایران. دلشوره داشتم و نمی دونستم اهورا چطور برخورد می کنه ولی می دونستم برخورد باید چطور باشه. دیگه نمی خواستم باهاش زیاد صمیمی باشم. شاید یه دوستی معمولی بهتر از حس علاقه ای بود که تو دلم ریشه کرده بود. ام مگه می تونستم ؟ مگه ورودش به قلبم با اجازه من بود که الان بتونم خارجش کنم. فقط می تونستم رشد این علاقه که لحظه به لحظه بزرگ تر میشد رو متوقف کنم.

یک ساعت دیگه توی فرودگاه قرار داشتیم. همه چیز آماده بود. ساک ها رو جلوی در گذاشته بودیم. من و فرشته هم آماده توی هال منتظر فرزاد بودیم. فرزاد رفته بود تا کارای اخرش رو انجام بده. هر چند که نیاز میشد تا بعدا هم بیاد بوستون. زنگ خونه که زده شده. فرشته رو بغل کردم. در رو باز کردم ولی بجای فرزاد اهورا پشت در بود. دیشب و حضور ساره کنار اهورا یادم اومد. نمی دونم چرا ازش دلخور بودم. اون که تعهدی به من نداشت. سلام کردم.

دقیق به صورتم نگاه کرد. مثل اینکه میخواست حال رو از نگاهم بخونه. ولی من محال بود چیزی بروز بدم. سلامم رو جواب داد و گفت: فرزاد کارش طول میکشه ما میریم فرودگاه اون خودش میاد.

لپ فرشته رو کشید و گفت: خانم خوشگله چطوره.

فرشته ریز خندید و گفت: خوبم.

از راننده خواست که ساک ها رو توی ماشین بذاره.

پس ماشین رو تحویل داده بود.

سوار شدم و مارتا رو کنارم روی صندلی گذاشتم. مارتا گریه می کرد از دیروز که فهمیده بود که فرزاد و فرشته با من برمیگردن ایران حسایی گریه کرد و ناراحت بود. بهش دلداری دادم و گفتم برای دیدنش حتما میاییم. تازه خونه رو که نفروختیم و هنوز تو باید توی خونه باشی برای مواقعی که ما میاییم این جا. فقط سرش رو تکیه میداد. میدونم دوری از فرشته براش سخت بود ولی رسم روزگار همیشه همین بوده. آدم ا رو از دلبستگی هاشون جدا میکنه.

اهورا سوار ماشین شد و گفت که ماشین بره فرودگاه. فرشته خسته بود و هنوز مسافتی رو نرفته بودیم که خوابش برد. دلم هنوز برای ناشناس شور میزد. چرا جواب نداده بود. نکنه اتفاقی افتاده باشه. این بار حتما ازش شماره ای میگیرم که بشه باهاش تماس گرفت. یه پیام دیگه به ناشناس دادم و نوشتم (نگرانتم لطفا اگه پیام رو دیدی جواب بده)

پیام ارسال شد و بیرون رو نگاه میکردم. از توی شیشه دیدم که اهورا گوشیش رو چک میکنه و اخم کرده. حتما ساره جونش بهش پیام داده بود پس چرا خوشحال نیست. چرا داره منو نگاه میکنه. نکنه به من ربط داشته باشه؟

- دیشب به من زنگ زده بودی؟

با صدای اهورا یکدفعه پریدم.

- چی شد چرا ترسیدی؟

- خوب یکدفعه صدام زد.

- متاسفم

- مهم نیست.

- زنگ زده بودی؟

یعنی چیزی یادش نمیاد؟ عجیبه.

- اوهوم

دستش رو پشت صندلی گذاشته و کامل طرف من برگشت. خدارو شکر که فرشته بینمون بود وگرنه صدای بلند طپش قلبم رو می شنید. منتظر نگاهم کرد که تازه دیشب و بودنش با ساره یادم اومد اخم کردم و گفتم: بله - خوب چیکار داشتی؟

دقیق نگاهش کردم اصلا اثری از ناراحتی توش نبود. نه حتما توقع داشتم بخاطر اینکه فهمیده من میدونم با ساره است پشیمون باشه و ناراحت. چه توقع هایی دل عاشق داره.

- چیز مهمی نبود. میخواستم بگم که برمیگردیم ایران که فرزاد بهت گفت.

- چیزی شده؟

- نه چطور مگه؟

- مثل اینکه نگرانی و دلخور.

- مربوط به شما نیست. دوست عزیزی دارم که از دیروز که بهش پیام دادم جواب نداده نگرانم.

- نباش

نگاهش می کنم. یه دلخوری عمیق توی چشماشه. من باید ناراحت باشم و دلخور این چرا موضع گرفته؟

- چرا نگران دوستم نباشم؟

- چون اگه براش اهمیت داشتی جوابتو میداد.

- من براش اهمیت دارم حداقل این یکی رو مطمئنم از خیلی های دیگه که ادعای دوستی دارن بیشتر معرفت داره.

گره ای بین ابروهای زیباش انداخت و با جدیت گفت: منظورت چیه؟

تند رفته بودم میدونستم ولی کوتاه نیومدم خوب دلخور بودم گفتم: چند سال توی کنارم بود وقتی که فرزند رو نداشتم اون آرومم کرد وقتی بابا رفت اون کنارم بود. شاید ندیدمش ولی سنگ صبورم بود. حتی دیشبم با فکر کردن به اون آروم شدم. اتفاق دیشب برام سنگین بود نیاز داشتم کسی کنارم باشه یه دوست واقعی ولی جز اون هیچ کی رو نداشتم. چرا نگرانم نباشم. به نظرت کسی که این قدر خوب بوده من براش بی اهمیتم؟
ذل زد بهم. نگاه طوفانیش با حرفای من رنگ غم گرفت. چرا این قدر دنبال معنی کردن اهورام؟

اهورا:

بازم من لعتی خراب کرده بودم. من چطور میتونستم جای خودم رو بگیرم؟ بهش می گفتم که من همون ناشناسم همون دوستی که توی روی خودم از خوبی و حمایتش حرف میزنی؟ چطور میتونم بهت بگم؟ نمی خوام منو بپذیری به صرف اینکه یه زمانی توی شرایط سخت کنارت بودم نمی خوام اهورا رو بخاطر ناشناس بودن بخوای. بخاطر همین دیشب جواب ندادم. حتی الان که دوباره پیام دادی. می خوام فراموش کنی ناشناسی بوده فراموش کنی و اهورا رو ببینی. مطمئنم دیشب صدای ساره رو شنیده و بخاطر همین دلخوره. اما عصبانیم نمی تونم نرم برخورد کنم اون حق نداره رابطه من و ساره رو قضاوت کنه. سکوت میکنم و تا فرودگاه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمی شه. فعلا به این دلخوشم که مرجان با من برمیگرده. دیشب داشتم دیونه میشدم وقتی مرجان گفت که نمیداد و باید فکر کنه. میخواستم مچ دستش رو بگیرم و بگم تو غلط می کنی. تو باید برگردی. ولی خودم رو نگه داشتم. جشن زهرم شده بود بخاطر همین می خواستم عکس العمل نشون بدم تا ببینم چقدر براش ارزش دارم پس با ساره گرم برخورد کردم که کاش این اشتباهو نمی کردم. مرجان با همه

دختر فرق داره اون شخصیت مستقل داره نمی ذاره . واکنشش نسبت به ما خیلی عادی بود . الان می دونم که حتی اگه ناراحت باشه بروز نمیده فقط باید مابین کلماتش دلخوری رو کشف کنی. بعدم اون اتفاق . داشتم دیونه میشدم موندنم به صلاح هیچ کس نبود. نمی دونم اگه بیشتر میموندم چی میشد . مطمئنا خوب رفتار نمی کردم. بیصدا رفتم حتی با بچه ها درست خداحافظی نکردم . رسیدم خونه چند تا گیلان دیگه مشروب خوردم . مست شده بودم ولی نه اونقدر که کنترلی نداشته باشم. ساره اومد و می خواست شب اخر پیشم باشه . حضورش عصبانیم میکرد ولی مهمون بود . بعد زنگ مرجانم قاطی کردم و فرستادمش رفت. کاش مرجان نمی فهمید که ساره پیشم بوده. حتما بخاطر همین دیشب ناراحت شده و میخواست با ناشناسش حرف بزنه. لعنت به من که نخواستم در نقش ناشناسم آروم بشم.

رسیدیم فرودگاه. فکرم مشغول بود . همه اتفاقات پشت سرهم افتاده بود و الان نیاز به کمی آرامش داشتم. روی صندلی نشستیم و منتظر فرزادیم . تا پرواز هنوز وقت داریم . از دور فرزاد رو می بینم . با دو نفر مشغول صحبت. معلومه خیلی عصبیه گویا با اون دو نفر دعوا میکنه. نمی دونم چی میگن که فرزاد به ظاهر اروم میشه ولی کسی بهتر از من رفیقشو نمی شناسه. بلند میشم . به مرجان میگم الان بر میگردم. مرجان فرشته رو روی پاش گذاشته و براش شعر میخونه و فرشته از خنده ریه میره.

به فرزاد میرسم و میگم: مشکلی پیش اومده؟

فرزاد دستی توی موهاش میکشه و میگه: نه چیزی نیست .

کنار گوشش اروم به فارسی میگم: امیدوارم همین طور باشه. و فرزاد متعجب رو تنها میزارم . فرزاد بعد چند دقیقه میاد و همگی سوار هواپیما میشیم. دو نفری که فرزاد باهاشون حرف میزد هم سوار هواپیما میشن و شک من به یقین تبدیل میشه. این وسط چیزی هست و فرزاد نمی خواد راجع بهش صحبت کنه.

تا جایی که امکان داشت با مرجان برخورد نداشتم . نیاز داشتم سرو سامونی به ذهنم بدم و فعلا نمی دونستم باید با مرجان چه رفتاری داشته باشم. بعد یه پرواز طولانی رسیدیم ایران. هیچ جای دنیا هیچ جا مثل وطن آدم نمیشه . خونه مایه دلگرمی و آرامش همه است و هیچ کسی نمی تونه اینو انکار کنه.

بابا که میدونست ما چه ساعتی میرسیم توی فرودگاه منتظرمون بود. از دیدن فرزاد خیلی خوشحال شد با اینکه فرزاد رو اولین بار بود که میدید . همه این ها بخاطر مرجان بود فقط من میدونستم که بابا چقدر مرجان رو دوست داره و از دیدن خوشحالیش خوشحال میشه.

مرجان توی راه تقریبا تمام ماجرای دیدن فرزاد و کارای شرکت رو تعریف کرد . میدونستم قبلا تلفنی با بابا صحبت کرده و همه اینا رو گفته . مرجان دختر پر حرفی نبود ولی از صحبت کردن برای بابا لذت می برد. این همه صمیمیت بین یه شاگرد و استاد واسم عجیب بود ولی نمی تونستم انکار کنم که این رابطه رو دوست دارم. مرجان اصلا به من توجهی نداشت و من رو نمی دید. خیلی وقتا من رو ندید گرفته بود ولی من واقعا اینو نمی خواستم باید کمی با احتیاط باهاش پیش می رفتم.

مرجان و فرزاد رو که رسوندیم رفتیم خونه. مامان منتظرم بود و آغوشش ارومم کرد . فردا یه روز جدید بود برای یه رابطه جدید با مرجان. من مرجان رو می خواستم و برای رسیدن بهش و پذیرفتم همه کاری می کردم. همه کاری بجز خرد شدن غرورم.

دو روز استراحتی که بابا بهمون داده بود تمام شده بود و می خواستم برم شرکت. این مدت تصمیماتی گرفته بودم . من همیشه مستقل بودم میخواستم شرکتی جدا از بابا بزنم و شروع به کار کنم . شاید هم پروژه های مستقلی رو مدیریت کردم مثل پروژه شمال.

وارد شرکت شدم . منشی بابا که دختر خوش پوش و خوش صحبتی بود جلوم بلند شد .

-بفرمایید خانم. بابا اتاقشون هستن؟

منشی: نه دکتر تا ساعت ده کلاس دارن بعد از اون میان. گفتن بهتون بگم که توی اتاق ایشون فعلا بمونید تا بیان و صحبت کنید.

تشکر کردم و وارد اتاق شدم. لپ تاپ م رو روی میز گذاشتم و خودم روی مبل نشستم. درست نبود پشت میز بابا بشینم. لپ تاپ رو باز کردم ومشغول نقشه ای که مدت ها بود روش کار میکردم شدم. هنوز به طور جدی فکرم متمرکز نشده بود که در اتاق زده شد . بفرمایید گفتم.

مرجان بود. سلام کرد.

سلامش رو جواب دادم.

- استاد نیستن؟

- نه بیا بشین .

- نگاهی به ساعت کرد و گفتم : الاناست که پیداش بشه.

مرجان روی مبل کناری من نشست. سرگرم نقشه شدم که سر مرجان کمی طرف لپ تاپ خم شد و به نقشه نگاه کرد.

- نقشه باشگاه ورزشیه؟

- اوهوم

- سفارش شخصی گرفتی؟

- نه مال خودمه.

- میخوای باشگاه بسازی؟

- بله. البته مجموعه ورزشی تفریحی.

- مرجان با تعجب نگاهم کرد.

- این آخرین نقشه پروژست. دوست داری بقیه نقشه ها رو ببینی؟

- بدم نمیاد.

- بعدا فلشت رو بده تا واست بریزم.

مرجان سریع گفت: نه بعدا همین جا نگاه می کنم

-چرا؟

مرجان سکوت کرد. اخم کردم و گفتم: بینم فکر بد کردی؟

مرجان با کمی من من گفت: نه خوب ولی درست نیست.

بلند شدم و گفتم: من بهت اعتماد دارم و میدونم نقشه هام رو به کس مطمئنی می سپارم. نمی خواد این طور

رفتار کنی. ادم معذب میشه.

مرجان سرش رو پایین انداخت و ببخشید ارومی گفت.

- لطفا به من نگاه کن.

مرجان سرش رو بلند کرد و نگاهمون به هم گره خورد.

آروم گفتم: من اینو نگفتم که معذرت بخوای. فقط میخوام یکم بهم اعتماد کنی و قبولم کنی.

- من بهت اعتماد دارم.

جهت نگاهم رو تغییر دادم و گفتم: نداری یا نه اونطور که من انتظار دارم.

در اتاق زده شد و بابا وارد شد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: زیاد که منتظر نموندین؟

مرجان: نه استاد تازه اومده بودم. اهوراخان زودتر اومده بودن.

با شنیدن اسمم از طرف مرجان فکرم کمی متمرکز شد و گفتم: نه کار میکردم متوجه گذر زمان نشدم.

بابا میخواست درمورد پروژه جدید صحبت کنه که من گفتم ترجیح میدم مستقل کار کنم.

- چقدر خوب منم داشتم به این فکر میکردم که کم کم بازنشست بشم و برم دنبال کارایی که خیلی وقته ارزوش رو دارم مثل خوابیدن تا ده صبح.

لحن بابا شوخ بود ولی می دونستم خواسته قلبیشه که همه چیزو به من بسپاره و به درس دادن و مطالعه مشغول بشه

مرجان هم موافق بود و حرف بابا رو تایید کرد. مرجان زمان بیشتری رو با بابا گذرونده بود و بهتر ازم اون رو می شناخت. توی صحبت هایی که شد کل شرکت به من سپرده شد و قرار شد بابا نظارت داشته باشه روی کارا. مرجان پروژه رو کامل مطالعه کرده بود و نظرانی که داشت رو گفت. مثل همیشه خوب بودن. کار کردن با مرجان لذت بخش بود چون همیشه یه ایده نو و خلاقانه داشت با اینکه پخته نبودن ولی خوب بودن. جلسه ای ترتیب دادم . بابا از بچه ها و مهارتاشون برام گفته بود. طبقه مدیریت رو به مرجان سپردم چون با سلیقه اش همخوانی داشت . خودم هم روی طبقه اداری کار میکردم . بخش های دیگه هم به بقیه سپردم. کلا روز پر کاری بود. بچه ها به اتاقاشون رفتن تا شروع بکار کنن. اتاق مرجان رو بابا بهش نشون داد و من هم جای بابا رو گرفتم و مدیریت یه شرکت بزرگ توی چند ساعت به من واگذار شد. نمی دونستم به خوبی بابا از پس کارا بر میام یا نه؟

اونقدر درگیر خوندن پروژه و فکر کردن درباره تمامی ابعاد پروژه بودم که متوجه گذر زمان نشدم . با اومدن خانم سلیمی (منشی بابا) که می پرسید باهاش کاری دارم یا نه و قصد رفتن داشت . تازه ساعت رو دیدم . منشی رو مرخص کردم . چند ساعت دیگه هم مشغول کار شدم. مرجان خیلی با دقت پروژه رو خونده بود ولی من وقت نکرده بود .میخواستم چیزی جا نمونه. کارفرمای پروژه شخص نکته بین و سخت گیری بود نمی خواستم اولین کار جدیم برای شرکت بابا توی تهران مشکلی داشته باشه. سرم خیلی درد میکرد . برای امروز کافی بود میرفتم خونه و فردا بقیه کارها رو انجام میدادم. کتم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. آبدارچی شرکت هنوز نرفته بود ازش خواستم که درها رو قفل کنه و بعد بره که گفت. خانم راد هنوز نرفتن میمونم تا کارشون تموم بشه.

خیلی تعجب کردم . مرجان هنوز نرفته بود هنوز که پروژه شروع نشده بود چرا این قدر خودش رو خسته میکرد. باید باهاش صحبت میکردم.

در اتاقش رو زدم ولی جواب نداد. وارد اتاق شدم که دیدم سرش رو روی میز گذاشته . صدایش زدم ولی جواب نداد. رفتم نزدیک تر و گفتم: مرجان.

سرش رو بلند کرد و مثل بچه ها چشماش رو مالید و گفت: وای ساعت چنده خوابم برد.

لبخندی زدم و گفتم : ساعت هفت شبه . همه رفتن و فقط شما خواب موندی.

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و گفت: نخیر خواب نموندم. یکم کار داشتم موندم انجام بدم و بعد برم ولی نمیدونم چی شد که خوابم برد.

نگاهی به نقشه روبروش انداختم. این که مربوط به پروژه نبود. یکم ریس بازی و اذیتش میکردم به جایی بر نمی خورد.

- کارای شخصیت رو توی محیط کار انجام میدی؟

کمی سرخ شد و گفت: نه تا ساعت اداری روی پروژه شرکت کار میکردم بعد مشغول کار خودم شدم.

- تکرار نشه لطفا. حالا کار شخصیت چی هست.

مرجان تند تند نقشه رو جمع کرد و گفت: چیز مهمی نیست واسه خودم میکشم .

نمی خواست من بدونم که چیکار میکنه بدجنس گفتم : میخوام کارت رو ببینم . میشه؟

امکان نداشت مرجان نذاره ببینم اون تو هر شرایطی احترام ادم ها رو نگه میداشت. با تردید نقشه رو باز کرد میدونستم زیاد راغب نیست ولی نمی تونه نذاره من ببینم.

نگاهی به نقشه کردم . یه چیزی شبیه نقشه بیمارستان بود کلی اتاق . فضای بازی . قسمت مدیریت و اداری .

چشمام رو ریز کردم و گفتم: نقشه بیمارستانه؟

مرجان با من گفت: نه. چیزه . نقشه یه پرورشگاهه.

- نقشه پرورشگاه؟

- وای اهورا خان. بله نقشه پرورشگاه است .

نقشه رو جمع کرد و کیفش رو برداشت و گفت: شما نمی خواید برید؟

- الان یعنی بریم و سوالی هم دیگه نپرسم.

لبخندی زد و گفت: اگه میشه.

- من که میدونم یه چیزی هست و بالاخره میفهمم.

با هم از شرکت خارج شدیم.

- ماشین آوردی؟

- نه فرزند ماشین رو برد و سر من بی کلاه موند.

می رسونمت. سوار شو. مرجان بدون تعارف سوار شد و این یه قدم رو به جلو برای من بود.

- شما که ماشین زیاد داشتین.

- همه رو فروختم.

- چرا؟

- به پولش احتیاج داشتم.

چرا مرجان به این همه پول نیاز داشت. این دختر چقدر مبهم بود پر از چیزای مخفی.

- ناراحت نمی شی بپرسم به این همه پول واسه چی نیاز داشتی؟ شاید بتونم کمکت کنم.

- نه چرا ناراحت بشم. یه دینی گردنم بود میخوام انجامش بدم.

- مربوط به اون نقشه که نمی شه؟

- چه زود همه چیزو فهمیدید. میخواستم نگم ولی نمیشه. بعله. مربوط به اون نقشست.

- میخوای پرورشگاه بسازی؟

- ساختمان پرورشگاهی که بابا علی منو از اونجا تحویل گرفته بود هم کوچیک بود هم قدیمی. امکانات خوبی

هم نداشت. دوست داشتم درستش کنم.

راهنما زدم و پیچیدم توی کوچه ای که خونه مرجان .

- کمکت می کنم. میدونم کار خیلی سختی رو میخوای انجام بدی.

مرجان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: نمی خوام مزاحم شما بشم. به اندازه کافی سرت شلوغ هست.

- میشه تعارف نکنی. تازه که دعوت رسوندنم رو قبول کردی خوشحال شدم ولی الان میفهمم زیادم قبولم

نکردی.

مرجان پیاده شد و سرش رو کمی از شیشه آورد داخل و گفت: من قبولت دارم .

- قبول داشتن کافی نیست من اعتماد می خوام.

مرجان تشکر کرد که رسوندمش و در خونه رو باز کرد و وارد شد و در رو بست و من فهمیدم هنوز خیلی راه

مونده تا اعتماد این دختر مرجانی رو جلب کنم.

فصل هجدهم

مرجان:

فرزاد و فرشته جا گیر شده بودن. دیروز با آقای امجد صحبت کردم و پیدا شدن فرزاد و اینکه با من برگشته رو اطلاع دادم. آقای امجد برای ملاقات با فرزاد اومد و صحبت ها درباره ارثیه انجام شد. خوشحال بودم که فرزاد به حقش رسیده. فرزاد از آقای امجد خواست تا برای تاسیس یه شرکت دارویی کمکش بکنه. خوشحال بودم که فرزاد تصمیم به موندن گرفته بود.

جدیدا موقع خواب به اهورا فکر میکردم. درست مثل امشب. اهورا از من میخواست که بهش اعتماد داشته باشم. اما چرا؟ چرا میخواست به من برای تکمیل پرورشگاه کمک کنه؟ اگه علت این کارها علاقه بود پس چرا چیزی نمی گفت؟ من اهورا رو دوست داشتم ولی می تونستم اون رو بپذیرم با وجود ساره و رابطه ای که داشتن؟

ساعت حدود یک بود و بیخواب شده بودم. رفتم توی آشپزخانه. یه لیوان چای میتونست حالم رو بهتر بکنه. کتری برقی رو پر کردم و به برق زدم. نور کمی که از کتابخونه میومد سالن رو روشن کرده بود. فرزاد هم مثل من بیخواب شده بود. در کتابخونه رو باز کردم تقه ای به در زدم که متوجه حضور من شد. کتابی که مطالعه میکرد رو بست و گفت: هنوز نخوابیدی؟

- نه بد خواب شدم. موافقه یه لیوان چای هستی؟

- اگه مری برام بیار چرا که نه؟

اخمی کردم و گفتم میارم ولی خیلی بی مزه هستی.

فرزاد دو طرف شقیقه اش رو فشار داد.

- سرت درد میکنه؟

- اوهوم

- باید بری دکتر این مدت همش سردرد داری. میگرن دوباره اوت کرده.

- خوب میشه. قرصام تمام شده باید بخرم.

- اسمش رو بنویس من فردا برات میخرم. تو که به فکر خودت نیستی.

اجازه مخالفت بهش ندادم بلند شدم و رفتم اشپزخونه و با دو لیوان چای برگشتم. فرزاد یه لسوان برداشت و تشکر کرد.

- فرزاد بابا قبل از مرگش یه نامه و گردنبند بهم داد. توی نامه نوشته روی گردنبند فرمولی نوشته که فقط من میدونم چیه؟

فرزاد جا خورد بلند شد و کنارم نشست و گفت: تو مطمئنی؟
- اره . بابا اونو نگه داشته بود.

- پس چرا این همه سال حرفی از گردنبند نزده بود؟

- میگفت بخاطر امنیت من. میگفت بابا و مامانم بخاطر راز همین گردنبند کشته شدن.
نگاهی به چهره غمگین و متفکر فرزاد انداختم.

- به کسی که چیزی نگفتی؟

- نه فقط به تو و اهورا.

- اهورا دیگه چرا؟

سرم رو پایین انداختم کمی از فرزاد خجالت کشیدم نکنه فکرای بدی بکنه.

- ماجراش طولانیه .

- چیزی هم فهمیدی؟

- نه هرچی که نگاه میکنم چیزی یادم نیامد . فقط میدونم فرمول یه دارو . تو میتونی کمکم کنی؟

گردنبند رو در آوردم و به دست فرزاد دادم. فرزاد گردنبند رو گرفت و با عجله از کشوی میز بابا ذره بین رو در آورد. نگاهی به فرمول انداخت و گفت: با رمز خاصی نوشته شده. تو مطمئنی چیزی یادت نیامد. وقتی تاکید داشته فقط تو میدونی چیه. پس باید بیشتر فکر کنی.

-میدونم هرشب بهش فکر میکنم . اگه این فرمول رو پیدا کنم ، شاید بتونم قاتل خانوادم رو هم پیدا کنم.

فرزاد عصبی شده بود. این غم و عصبانیت توی چشماش رو درک نمیکردم. گردنبند رو توی مشتش فشار داد و گفت: باید حتما راز گردنبند رو بفهمیم بخاطر خونایی که ریخته شده . بعد انتقام میگیریم از همه کسانی که خانوادمون رو ازمون گرفتن. خوشبختی و آرامش رو ازمون دزدیدن.

یک هفته ای بود که کار روی پروژه جدید رو شروع کرده بودم. صارمی معاون فرهنگ کارفرمای پروژه مدام سر میزد و جدید ترین اطلاعات رو میگرفت و گاهی نظرات فرهنگ رو منتقل میکرد. خدارو شکر میکردم که

قرار نیست با فرهنگ ملاقات و صحبتی داشته باشم. اهورا کم حرف شده بودو توی عمق نگاهش یه دلخوری به وضوح دیده میشد. بجز مسائل کاری باهام حرفی نمیزد واقعا رفتارش رو درک نمیکردم دوباره همون اهورای سرد و بداخلاق شمال شده بود. شاید حضورش توی ایران اونو توی جلد ادم جدیدی میبرد. توی این مدت فرشته پیش مریم خانم میموند. اوایل غریبی میکرد و از اینکه تمام مدت باید فارسی حرف میزد ناراضی بود ولی کم کم به مریم خانم و نوه چهارسالش عادت کرد. مریم خانم دو سال بود که با دختر و نوه اش زندگی میکرد و چون دخترش سرکار میرفت نوه اش رو نگه میداشت. ازش خواستم نوه اش رو هم همراه خودش بیاره تا هم فرشته همبازی داشته باشه و هم خودش خیالش راحت باشه.

فرزاد علاقه چندانی به افراد جدیدی که وارد زندگیش میشدن نشون نمیداد ولی چون از بچگی مریم خانم برای کار به خونه ما رفت و آمد داشت و میشناختش موافقت کرد تا از فرشته نگه داری کنه.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

قرار بود برای شام با فرشته و فرزاد بریم بیرون .

توی اتاقم بودم و روی نقشه کار میکردم که در اتاق زده شد و اهورا وارد شد. سلام کردم .

اهورا جلو اومد و سلام کرد. کنارم ایستاد و نگاهی به نقشه انداخت.

- نیم ساعت پیش اقای فرهنگ زنگ زد و دعوتمون کرد که فردا برای شام بریم رستوران و راجع به نقشه و جزییاتش باهاش ملاقات داشته باشیم. مثل اینکه میخواد کمی تغییرات بده.

زیاد از فرهنگ خوشم نمی یومد. بد نبود اگه میگفتم که من نیام؟

- ناراحت میشه اگه من نباشم و خودت بری؟

- چرا؟ برنامه دیگه ای داری؟

- نه ولی فکر نکنم حضورم لازم باشه.

- حتما بوده که خواستم باشی.

- یعنی شما پیشنهاد دادی؟

هنوز نگاهش به نقشه بود و ریز شده بود روی قسمتی از اون.

- من پیشنهاد دادم چون فکر کردم اگه باشی بهتره. نمیخوام هیچ مشکلی توی پروژه باشه.

- آكه نظرم رو ميخواستی ميگفتم كه نميام .

موشكافانه نگاهم كرد و گفت: چرا نمی خواهی بياي؟

پوفي كردم و گفتم: چون از نگاه های اون ادم خوشم نمياد.

- فقط نگاه هاش؟

- نه اونروز توی جشن هم بهم شماره داد.

با اخم نگاهم كرد و مشتش رو گره كرد و گفت: اون پيرمرد بهت شماره داد؟

صدای زنگ گوشيم بلند شد.

هول شدم و گفتم: من همون موقع پاره اش كردم .

گوشيم همچنان زنگ ميخورد. نگاهش رو به گوشی روی ميز انداخت و گفت : جواب بده.

گوشی رو برداشتم و دكمه پاسخ رو زدم. صدای فرشته اومد.

- سلام عمه

زير چشمی نگاهی به اهورا انداختم رفت طرف پنجره و بازش كرد و هوا رو وارد ريه اش كرد.

- سلام عزيزم خوبی؟

- خوبم عمه. امشب ميليم پيزا بخوليم؟

- معلومه من روی قولم ميمونم . جايی كار دارم ساعت ۷ توی پيتزا سيب منتظرتم عزيزم.

- من با بابا فرزند ميام. بوس بوس

- بوس بوس.

اهورا برگشت و با ناراحتی نگاه كرد و گفت: مثل اينكه كار داری مزاحمت نمی شم. بعدا درباره قرار فردا صحبت

می كنيم. ميخواست از اتاق بره بيرون كه گفتم: نه کاری ندارم ميخوايم امشب بريم شام بيرون. به فرشته قول

دادم باهامون مياي؟

چشماس درخشيد. من اين طور فكر ميكردم يا واقعا اين طور بود؟ ازش دعوت ميكردم به جايی بر نمی خورد .

شايد يكم دوری اين مدت رو كمتر ميكرد. ميخواستم به خودمون فرصت بدم برای بيشتر شناختن همدیگه.

- جمعتون خانوادگيه شايد راحت نباشيد.

- الان تعارف ميكنی؟ فرزند معذب ميشه يا من؟

- باشه . فقط گفتي جايی كار داری؟

- آره میخوام پروژه پرورشگاه رو شروع کنم . مجوز و همه کاراش رو آقای امجد وکیلون انجام داده . به جایی هم اجاره کردیم برای این مدت که ساخت و ساز داریم بچه ها اونجا باشن . ساعت شش هم قرار دارم که برم و چک اجاره رو به صاحب ملک بدم. اخر هفته هم میخوام برم شمال. خیلی کار دارم .
- من قابل نیستم؟
- چرا اینطور میگی؟
- خوب قرار شد کمکت کنم.
- شما خودت کارت زیاده.
- ولی میتونم برنامه ریزی کنم کمکت کنم. اولین قدم هم اینه که باهات پیام شمال. در ضمن چکو بده راننده شرکت ببره . کار دیگه ای که نداری؟
- نه آقای امجد همه کارا رو درست کرده.
- الانم برو خونه استراحت کن ساعت هشت پیتزا سیب میبینمت.
- لبخندی زدم و موافقت کردم. اهورا خداحافظی کرد و رفت. و من به این فکر کردم که چقدر خوبه که اهورا میتونه کمکم کنه.
- تازه وارد پیتزا سیب شده بودیم که اهورا هم رسید. سلام و احوالپرسی کردیم .
- اهورا صندلی رو برای من بیرون کشید تا بشینم . این عادت همیشگیش بود که به خانم ها احترام بزاره دیده بودم که برای مادرش هم اینکار رو انجام میده . بخاطر همین تعجب نمی کردم ولی فرزاد نگاه خاصی به ما انداخت و فرشته رو روی صندلی نشوند و بعد خودش نشست. سفارش پیتزا دادیم و منتظر آوردن پیتزا بودیم .
- فرزاد و اهورا راجع به مسائل کاری حرف میزدن و من با فرشته سرگرم بودم . فرزاد بلند شد و گفت من و فرشته میریم دستامون رو بشوریم بریم بابایی؟
- فرشته از صندلی اروم اومد پایین و دست فرزاد رو گرفت و رفتن. به رفتنشون نگاه میکردم که اهورا گفت:
- خوبی؟
- ممنون خیلی خوبم.
- خوبه. مامان گفت بهت بگم خیلی بی معرفتی.
- وای مریم جون ازم ناراحت شدن. بخدا خیلی سرم شلوغه شما که میدونی؟ حالا خودم از دلش درمیارم که دیگه ناراحت نباشه.

- باشه. تصمیمت برای فردا چیه؟ میای؟

- هرچند دوست ندارم ولی میام.

- منم همین فکر رو میکنم . خودم بلدم چطوری حالیش کنم حدش رو بدونه.

- امیدوارم.

فرشته دوید و اومد سمت میز و گفت: عمه بغل

بغلش کردم و نشوندمش رو صندلی. فرزاد هم که به ما رسیده بود خندید و گفت: جدیدن شیطنت هات زیاد شده بابایی.

شام توی آرامش خورده شد . میدیدم که اهورا و فرزاد چقدر رابطه خوبی دارن . اهورا توی این مدت کمک زیادی به فرزاد کرده بود و من بی خبر بودم. بعد از شام اهورا تشکر کرد و رفت. ما هم به اصرار فرشته رفتیم پارک و تا آخر شب مشغول بودیم.

خدارو شکر فردا تعطیل بودم و میتونستم استراحت کنم همه چیز خوب بود اگر شام بعد از ظهر رو فاکتور میگرفتم. روبرو شدن با فرهنگ آخرین چیزی بود که میخواستم.

خواب ارومی رو پشت سر گذاشته بودم . حسابی با فرشته امروز خوش گذروندیم. به مریم خانم گفته بودم روزایی که هستم نیاز نیست که بیاد . فرزاد برای ناهار نیومد . برای خودم و فرشته املت درست کردم و خوردیم. فرزاد جدیدا مشکوک شده بود زیاد خونه نمیومد البته دنبال کاراش بود ولی استرس ها و سردرد های شبانش بیشتر باعث میشد به کاراش شک کنم. شاید چون چند سال از ایران و محیطش دور بود کنار اومدن با محیط جدید زمان میبرد. گاهی که فرشته نگاه میکردم به کودکی و معصومیتش حسادت میکردم چقدر زود با همه چیز کنار میومد. بچگی دوره خیلی خوبیه. فارغ از تمام مشکلات زندگی رو نفس می کشی و لذت میبری.

لباس مناسبی پوشیدم و منتظر اهورا شدم . قرار بود که خودش بیاد دنبالم . درست راس ساعت جلوی در بود. سوار ماشین شدم و سلام کردم.

سلامم رو جواب داد و راه افتاد.

ماشین ساکت بود . یه اهنگ ملایم میخواستم . اعصابم کمی تحریک شده بود هر موقع میخواستم با کسی که دوست ندارم ببینمش روبرو شم. این طور میشد .

-میشه ضبط رو روشن کنی؟

با آرامش رانندگی میکرد بدون اینکه ذره ای استرس داشته باشه.

- چرا خودت روشن نمی کنی؟

ضبط رو روشن کردم اهنگ بی کلامی که پخش میشد زیادی تند بود و اصلا حس خوبی بهم نمیداد. چند تا اهنگ رو جا به جا کردم تا به اهنگ مورد نظر رسیدم.

- عصبی هستی؟

- نه خوبم فقط یکم استرس دارم.

- نگران نباش همه چیزو به من بسپار. نمی دارم حتی یه نگاه بدم بهت بندازه فقط باید همکاری کنی؟

چرخیدم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم: باید چیکار کنم؟

- خیلی ساده است یکم با من صمیمی تر برخورد کن.

با تعجب گفتم چیکار کنم؟

خونسرد گفتم: صمیمی تر برخورد کن. مثل دو تا دوست صمیمی.

- ما همین الانم با هم دوستیم.

- فهمیدنش انقدرام سخت نیست مرجان.

- فهمیدنش سخت نیست پذیرفتنش سخته.

کمی اخم کرد و گفت: پذیرفتن من انقدر سخته؟

پوفی کردم. عادت کرده بود که حرفای من رو جور دیگه ای تعبیر کنه.

- من خیلی وقته تو رو پذیرفتم وگرنه الان توی یه ماشین با هم نمی رفتیم سر قرار کاری ولی این نوع

صمیمیتی که میخوای بگی بینمون هست به من نمی خوره برای این کار باید ساره رو انتخاب میکردی.

با اخم ریز شد توی صورتم صداش کمی بالا رفته بود.

-منظورت چیه؟

- منظوری نداشتم.

- ادمی نیستی که بی منظور حرفی رو بزنی. من و ساره فقط دوستیم.

- البته دوست صمیمی

صمیمی رو کمی با تشدید و کشیده گفتم.

با حرص گفت: رابطه ما اونطور نیست که فکر میکنی.

- اگه من هم نیمه شب توی اتاق یه دوست که از قضا همجنسم هم نیست باشم منو چطور قضاوت می کنی.

فکش منقبض شد و با صدای بلند گفت: ادامه نده. میکشمش اون دوستت رو.

ساکت شدم. اعصابم بهم ریخته بود. نمی دونم چرا حرف ساره رو پیش کشیدم. من که اینقدر کینه ای نبودم. شاید بخاطر حسادت بود. حسادتی و دلخوری ای که از اون روز توی ذهنم مونده بود و الان به زبون اوردمش. اهورا هم عصبی رانندگی میکرد. هر دو ساکت بودیم و دلخور. ماشین رو که توی پارکینگ رستوران نگه داشت. نگاه زیر چشمی بهش انداختم تا الان سعی کرده بودم که بهش نگاه نکنم. منم به اندازه اون دلخور بودم.

نگاهمو غافلگیر کرد و گفت: پیاده نمی شی؟

همزمان پیاده شدیم. هنوز دو قدم برنداشته بودم که دستم از پشت کشیده شد و بعد اهورا دستش رو دور دستم حلقه کرد. از نزدیکی زیادمون قلبم به طپش افتاد. تمام بدنم داغ شده بود. تا به حال این قدر نزدیک به مردی نایستاده بودم. قدرت واکنش نداشتم. اهورا برام مثل بقیه مردا بود؟ معلومه که نبود ولی نامحرم بود. خودم رو کنار کشیدم و میخواستم حلقه دستاش رو باز کنم. که محکم تر منو گرفت و اروم و با حرص توی گوشم گفت: مرجان امروز به اندازه کافی عصبیم کردی. کافیه. از کنارم تکنون نمی خوری. از دیروز خیلی خودم رو نگه داشتم ولی وای به حال فرهنگ اگه بخواد نگاه بد یا رفتار سبکی بکنه. قول نمیدم زندش بزارم.

لرزه ای به تنم افتاد. نکنه فرهنگ کاری بکنه و درگیری پیش بیاد. نکنه به خاطر من پروژه رو از دست بدیم و به اعتبار شرکت خدشه وارد بشه. اخه من چرا بی موقع حرف میزنم. نباید به اهورا راجع به فرهنگ چیزی می گفتم.

توی سکوتی که به ظاهر بود و توی مغزم پر حرف بود وارد رستوران شدیم. اهورا لحظه ای ایستاد. نگاهی به میزا انداختم تا بلکه بتونم فرهنگ رو بینم کاری که اهورا هم انجام میداد. بالاخره فرهنگ رو دیدم ولی کسی که پیشش نشسته بود باعث تعجبم شد. اون اینجا چیکار میکرد. ربطش به فرهنگ چی بود؟

کمی خودم رو عقب کشیدم میخواستم از اینجا برم. اصلا حس خوبی نداشتم. اهورا باز هم محکم تر دستم رو گرفت و گفت: میریم روی صندلی میشینیم و توضیحش رو می شنویم. تو که اهل زود قضاوت کردن نیستی؟ هستی؟

توی چشمای اهورا نگاه کردم. نمی دونم تو نگاهش چی بود که ارومم کرد. بوی خوبی پیچید. بوی شیرین دوست داشتن. بی شک اهورا نیمه گمشده روح من بود.

همین طور که مسخ نگاهش بودم گفتم: میشه دستت رو برداری نمی خوام فرزاد فکری بکنه.

- وای به حال فرهنگ اگه بخواد نگاه یا رفتار بدی بکنه. قرارداد رو بهم میزنم پای عواقبشم میمونم.
با التماس نگاهش کردم .

- اهورا خواهش می کنم. رفتارش برام مهم نیست .

لبش به لبخند باز شد یا من این طور تصور کردم؟!

- سعی میکنم.

- حالا میشه دستت رو باز کنی؟

اهورا اروم دستش رو برداشت و با هم به سمت میز رفتیم .فرهنگ دقیقا روبروی ما بود . با دیدن ما بلند شد .
فرزاد هم به دنبال فرهنگ بلند شد و تازه متوجه ما شد.

اونم مثل ما حسابی جا خورده بود. با نگاهم بهش میگفتم که دلیل حضورش چیه؟

سلام و احوالپرسی و خوش بش معمول انجام شد. فرهنگ دستش رو دراز کرد تا دست بدم.

فرزاد و اهورا با اخم بدی نگاهم کردن.یادم افتاد که توی جشن دستکش دستم بود و دست داده بودم . توی بد

مخمصه ای گیر کرده بود. اهورا پیش دستی کرد و دست داد . فرهنگ ابرویی بالا انداخت و نشست.

اهورا میخواست برای من صندلی بیرون بکشه که فرزاد پیش دستی کرد. با لبخند ازش تشکر کردم.

فرهنگ: مثل اینکه از قبل با هم اشنایی دارید.

فرزاد با اخم وحشتناکی به فرهنگ نگاه کرد و گفت: بله مرجان خواهرمه. و اهورا جان دوستم.

فرهنگ خنده زشتی کرد و گفت: خوب کار من راحت شد.

اهورا: گفته بودید میخوايد تغییراتی توی نقشه بدیم. مشکل چیه؟

همون موقع پیش خدمت منو رو آورد. فرهنگ منو رو گرفت و گفت: اول سفارش غذا.

به منو نگاهی انداختم. اصلا اشتها نداشتم. اهورا اروم گفت: چی میخوری؟

- نمی دونم فرقی نداره.

- جوجه دوست داری؟

- خوبه.

فرهنگ: خوب خانم مهندس شما بفرمایید. چی میل دارید؟

اهورا پیش دستی کرد و گفت: ما جوجه میخوریم .

فرهنگ: فرزاد خان شما چی؟

فرزاد : منم جوجه میخورم.

فرهنگ سفارش غذا رو داد . پیش خدمت که رفت. فرهنگ بلند شد تا دست و صورتش رو بشوره.

عصبی پام رو تکون میدادم.

فرزاد: من شریک تجاری فرهنگ شدم.

– قابل نبودم برای مشورت؟

فرزاد: این طور نیست. میخواستم امشب بهت بگم. فکر نمی کردم فرهنگ رو بشناسی. فرهنگ توی شرکت

های داروسازی جز بهترین هاست. فرصت خوبی بود برای منی که تازه برگشتم ایران.

– کار خوبی کردی . من که چیزی نگفتم.

هنوز عصبی پام رو تکون میدادم. لعنتی. نمی دونم چرا انقدر حس بدی داشتم.

فرهنگ اومد و عذرخواهی کرد و نشست. پیش خدمت غذاها رو روی میز میچید . اهورا اروم توی گوشم گفت:

چرا انقدر پات رو تکون میدی چیزی شده؟

– نه . حس خوبی ندارم.

– اروم باش زود میریم.

جدیدا خیلی ضعیف شدم . ضعفو دوست ندارم. دو تا نفس عمیق کشیدم. مشغول غذا شدیم ولی من فقط با

غذا بازی می کردم.

فرهنگ توضیحاتی راجع به تغییراتی که میخواست داد . همه چیز به نظرم مسخره بود. این تغییرات اونقدر

جزیی بود که نیاز نبود بخاطرش جلسه شام ترتیب داد. هدف فرهنگ چیز دیگه ای بود بی شک همین طور

بود.

شام خورده شد و حرف ها زده شد . اروم به فرزاد گفتم: کاری داری؟ من میخوام زود تر برم .

فرزاد: مشکلی با تنها رفتن که نداری؟ من حرفهایی با فرهنگ دارم.

– نه با اهورا میرم تنها نیستم.

به اهورا گفتم: میشه بریم؟

اهورا بلند شد و گفت: مارو میبخشید اقای فرهنگ باید بریم. شام خوبی بود سعی میکنم تغییرات خواسته شده

رو اعمال کنم. میتونید مطمئن باشید.

فرهنگ: بهتون اعتماد داشتم که کارو سپردم دستتون. خانم مهندس از دیدنتون خوشحال شدم.

تشکر کردم و خداحافظی کردیم و از رستوران زدیم بیرون. هوا رو وارد ریه هام کردم وای چقدر توی رستوران بد بود.

اهورا: سوار شو بریم.

- ممنون میخوام یکم پیاده برم.

- این موقع شب پیاده روی؟

- هنوز ساعت ده نشده . در ضمن اینجا مرکز شهره و شلوغه .

اهورا دزدگیر ماشین رو زد و گفت: بریم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کجا؟

- مگه نمی خوای پیاده روی کنی. خوب با هم میریم.

- ولی میخوام تنها باشم.

توی چشمام نگاه کرد و گفت: دقیقا چی میخوای بگو تا بدونم.

- میخوام تنها باشم و کمی پیاده روی کنم و فکر کنم.

- به چی میخوای فکر کنی؟

کلافه گفتم: نمی دونم به همه چیز .

- پس سوار شو.

- چی میگی اهورا خان؟ میخوام تنها باشم و پیاده روی کنم.

- میبرمت یه جایی که خلوت باشه و تا دلت میخواد پیاده روی کن و فکر کن.

مشکوک نگاهش کردم و سوار شدم.

توی سکوت رانندگی میکرد . داشت میرفت طرف خونمون. مگه نمی خواست منو ببره جایی که پیاده روی کنم.

از سکوتش خسته شدم و گفتم: کجا میریم؟

لبخند زد و گفت: مگه نمی خوای فردا صبح بری شمال؟

ربطشون به هم چی بود رو نمی دونم.

- خوب؟

- الان برو آماده شو و ساکت رو بردار تا بریم.

مثل آدم های گیج نگاهش کردم و گفتم: چی؟

- میریم شمال و تا صبح وقت داری که کنار ساحل قدم بزنی و فکر کنی. تو که عاشق دریایی . این طور نیست؟

- اما این طور بی مقدمه . من هنوز به فرزاد نگفتم.

- چقدر پیچیدش می کنی مرجان قرار یه روز بری و برگردی به فرزاد زنگ میزنی و میگی که برای کاری داری میری شمال . همین.

خودم هم راضی بودم از پیشنهادی که فرزاد داد. وسیله ای لازم نداشتم فقط میخواستم لباس عوض کنم و بعد راه بیفتیم.

- خودت نمی خوای بری خونه؟ لباسی چیزی لازم نداری؟

- نه . من آماده ام برای یه روز که نیاز به تدارکات و سخت گیری نیست.

آماده شدن من زیاد طول نکشید . فرشته رو به مریم خانم سپردم تا مراقبش باشه. باورم نمی شد که الان ساعت یازده شب باشه و من و اهورا توی جاده شمال باشیم. به اهورا اعتماد داشتم تا الان رفتار بدی ازش ندیده بودم اگه حضور ساره رو میتونستم فاکتور بگیرم با معیار های من همخونی داشت.

- چرا یکم نمی خوابی؟

- خسته نیستم اتفاقا من یه عادت بدی دارم . همیشه شب رو برای رانندگی انتخاب می کنم. خودمم شبها میام شمال.

اهورا به جاده پیشرو نگاه می کرد و با آرامش رانندگی میکرد. دوست داشتم بدونم به چی فکر میکنه.

- به چی فکر می کنی؟

- نمی دونم رفتارای فرهنگ خیلی مشکوکه. دعوت شامش عجیب بود.

- پس شما هم مثل من فکر می کنی. اصلا حس خوبی بهش ندارم.

- باید از کارش سر در بیارم.

به فرزاد زنگ زدم و اطلاع دادم که دارم میرم شمال برای کاری اول کمی غر غر کرد ولی بعد گفت مواظب خودم باشم.

توی ساحل همراه اهورا داریم قدم میزنیم تا طلوع آفتاب چیزی نمونده. روزی که اهورا رو کنار ساحل دیدم هرگز فکر نمی کردم روزی برسه که با هم قدم بزیم و طلوع آفتاب رو ببینیم. گاهی کنار کسی که دوستش داری توی سکوت راه رفتن هم لذت بخشه. اصلا مگه چیزی هست که کنار معشوق دوست نداشته باشی. به

نیمرخ اهورا نگاه میکنم. چه جوری من دلبسته اهورا شدم؟ خودم جواب میدم عشق که خبر نمی کنه. پیوند دو تا قلبه . پیوند دو تا روحه .

- ممنون که آوردیم اینجا. خیلی طلوع افتاب اونم این جا کنار ساحل توی شهری که ریشه هام اینجان رو دوست دارم.

جوابم یه لبخند بود. این مرد رو دوست داشتم.

- میتونم یه خواهش دیگه هم بکنم؟

- البته.

- بریم سر خاک پدر و مادرم خیلی وقته نرفتم؟

- بریم.

هنوز کامل از ساحل بیرون نرفته بودیم که مردی همرا با دختر بچه کوچیک زیبایی داشتن بازی میکردن. دختر موج ها رو دنبال می کرد و موقع مد فرار می کرد . پدرش هم با خنده و تشویق همراهیش میکرد. صحنه هایی توی ذهنم شکل گرفت مربوط به خاطراتی دور. مادرم کنار ساحل روی شن های نرم زیر اندازی پهن میکرد و من و پدرم با خنده و بازی روی آن می نشستیم . پدرم بازی با حروف رو به من یاد می داد. شعرهایی می خوند و من که خیلی بازیگوش بودم زودتر از اون شعر ها رو می گفتم . هنوز هم شعرها رو به یاد دارم. معنی شعرها برام گنگ بود ولی طبق عادت می خوندم و لذت می بردیم.

- مرجان بریم؟

به خودم اومدم و نگاه از بازی دختر بچه با پدرش گرفتم.

- اوهوم بریم.

همه چیز شمال با حضور اهورا خوب بود. کنار ساحل قدم زدیم رفتیم سرخاک پدر و مادرم . دیدن بچه ها ی پرورشگاه و طاها کوچولو رفتیم. اهورا هم مثل من خیلی گرم و صمیمی با بچه ها برخورد کرد.

-پس طاها خان شما اینه؟

با شیطنت گفتم : بله ، این عشق منه.

اهورا که اونروز یادش اومده بود لبخندی زد و گفت: که این طور .

اروم زیر لب گفت: رقیب کوچولو اینه.

توی دلم قند آب ش ولی خودم رو به نشنیدن زدم. یعنی اهورا هم منو میخواست. پس چرا این چیزی نمی گفت؟!

اهورا خیلی از طاها خوشش اومده بود کلی باهاش بازی کرد حتی یه نیم ساعتی رفت بیرون و با کلی وسیله برگشت. اسباب بازی های قشنگی برای همه به خصوص طاها خریده بود. خیلی رفتارش بدلم نشست. با محبت نگاهش میکردم و از بودن کنارش لذت می بردم. اهورا خیلی عوض شده بود. از حالت سردی و خشکی گذشته یکم بیرون اومده بود. این خودش قدم بزرگی بود. یاد گلها و نفرتش که میفتم تازه میفهمم که ادم ها توی موقعیت های مختلف زندگی رفتارهای متفاوتی نشون میدن. پرورشگاه کامل جابه جا شده بود. ساختمان پرورشگاه قدیمی کوبیده شده بود و توی مرحله خاک برداری بود. اهورا خودش شخصا مسئولیت نظارت بر ساخت و ساز رو برعهده گرفت. چی بهتر از این میشد؟

بودن مردی کنارت که بتونی بعضی کارها رو بهش بسپاری.

آخر شب برگشتیم تهران. اهورا خیلی جدی و پیگیر باهام صحبت کرد و ایده هاش راجع به پرورشگاه رو گفت. استاد هم بهش زنگ زد و اهورا گوشی رو به من داد تا با استاد حرف بزنم. میگفت حاج خانم ازم ناراحته و حتما پیام بهشون سر بزنم. منم قول دادم توی اولین فرصت برم دیدنشون. ساعت دو بود که رسیدیم تهران و من خوشحال از این مسافرت یکروزه به خواب رفتم.

مشغله های کاریم خیلی زیاد بود. ترجیح دادم یکم به مغزم استراحت بدم. نمی دونم این بین چی باعث شد که شعری که به انگلیسی همراه بابا می خونیدیم یادم بیاد. یه خودکار توی دستم گرفته بودم و هر چی توی ذهنم میومد رو می نوشتم وقتی شعر رو رونی کاغذ اوردم تازه یادم اومد. بازی با کلمات رو بابا برای چی یادم داده. راز گردنبند فرمولی که نوشته شده بود. خوشحال پریدم هوا و هورایی کردم. باید می رفتم و به اهورا می گفتم که یه چیزایی دستگیرم شده.

خوشحال از اتاق زدم بیرون. این چند وقت با لاله منشی اهورا خیلی صمیمی شده بودم گفتم: مهندس هستن؟ چشم و ابرویی اومد و گفت: یه خانم خوشگل اومده دیدنش گفت کسی مزاحم نشه. بادم خالی شد.

- این خانم خوشگل کی هست حالا؟

لاله شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت: نمی دونم بابا ولی مثل اینکه خیلی با هم صمیمی هستن . مهندس گفته بود کسی اومد بگو کار دارم. بهش که گفتم دختره پیله کرد و گفت بگو طنز اومده خودش می دونه. واقعا که اسمش بهش میومد از بس ناز داشت.

از حرف زدن لاله خندم گرفته بود ولی فکرم درگیر مهمون اهورا بود. می خواستم برم توی اتاقم که صدای بلند اهورا از جا پروندم. نمی دونم گوش دادن به حرفای اهورا و دختره درست بود یا نه ولی خودش داشت داد میزد نمی تونستم که گوشم رو بگیرم.

اهورا: نه طنز چرا انقدر خودتو کوچیک می کنی. چیزی که میخوای امکان نداره . الانم برو بیرون.
در اتاق یکدفعه باز شد . نگاهم به نگاه اهورا گره خورد. اخمای تو همش بدجور خودنمایی می کرد. دستم رو توی هم قلاب کردم و با کفشم اروم روی زمین ضرب گرفتم. نباید می ایستادم و به حرفاشون گوش میدادم . کارم درست نبود . سرم پایین بود که دیدم دختره اومد بیرون. اینکه دختر خاله اهورا بود. پس باز اهورا اینو دیده که اتیشی شده. راه اتاقم رو پیش گرفتم که طنز با داد گفت: این دختره که اینجاست؟ از اولم می دونستم یه همکار ساده نیست پس این بین ما قرار گرفته.

سر جام خشکم زد. این چی می گفت؟ من سر راهشون قرار گرفتم؟ یکدفعه از عصبانیت داغ شدم . تقریبا همه همکارا از اتاقاشون اومده بودن بیرون و به ما نگاه می کردن. ابروم رفته بود. باید چیکار میکردم . جوابش رو میدادم؟ دستم رو مشت کردم .

اهورا: طنز حد خودت رو بدون . اصلا این مسائل به خانم راد ربطی نداره.
اروم راه افتادم و رفتم توی اتاق . ممکن بود جوابی بدم که بعدا پشیمون بشم. در رو پشت سرم بستم. صدای طنز میومد که گفت: من که اخر همه چیز رو می فهمم. تو یک مرتبه عوض شدی. من نمی دارم کسی تورو ازم بگیره. بهتره به اون خانم به ظاهر محترمم بگی دورت رو خط بکشه.

صدای داد اهورا اومد: طنز بس کن. میری یا به زور بکنمت بیرون؟ به اندازه کافی امروز حرفای نامربوط زدی.
طنز : لازم نیست خودم میرم ولی شب خونه خاله می بینمت عزیزم.

اهورا: لطفا بفرمایید سر کارتون . خانم سلیمی بگید یه لیوان قهوه برای من بیان.
توی اتاق راه می رفتم. خیلی عصبی شده بودم. آبروم جلوی همکارا رفته بود. من هر چقدر سعی می کردم از دردسر دور باشم نمی شد. یه لیوان اب کمی ارومم می کرد . خجالت می کشیدم برم آشپزخونه و اب بخورم. فکر میکردم الان همه بهم بد نگاه می کنن. طنز حرفای خوبی نزده بود. مقصر این اتفاق و ابروریزی فقط

اهورا بود. باید مشکلمش با طناز رو بیرون از شرکت حل میکرد. یه ربع ساعتی که گذشت دیدم نمی تونم طاقت بیارم. سرم به شدت درد میکرد و حتما یه قرص مسکن اروم میگرد. لیوانم رو برداشتم. در اتاق رو باز کردم. همزمان در اتاق اهورا هم باز شد. نگاهمون به هم گره خورد. سریع جهت نگاهم رو عوض کردم. به مسیرم به سمت اشپزخونه ادامه دادم. بطری آب رو از یخچال در آوردم. هنوز لیوانم رو پر نکرده بودم که صدای قدم های اهورا را پشت سرم حس کردم.

اهورا: میشه یه لیوان ابم به من بدی.

- لیوانت رو آوردی؟

مظلوم نگاهم کرد و گفت: توی همون لیوان خودت می خورم.

توی دلم بهش پررویی لقب دادم ولی وقتی دیدم داره شقیقه هاش رو می مال. دلم براش سوخت. لیوان رو پر کردم و گرفتم طرفش.

- خودت بخور بعد من میخورم.

بی توجه به جمله اش گفتم: مسکن میخوری؟

- اگه بدی ممنون میشم.

قرصی که برای خودم آورده بودم با لیوان به طرفش گرفتم. سعی کردم خونسرد و سرد برخورد کنم. ازش دلخور بودم. درسته طناز اون حرفا رو زده بود ولی من از اهورا دلخور بودم.

قرص رو گرفت و با آب خورد. لیوان رو روی میز گذاشت. لیوان رو برداشتم و زیر شیر آب جوش گرفتم. میخواستم آب بخورم که گفت: واگیردار نیست.

منظورش رو گرفتم. توی لیوان آب ریختم و همین طور که به سمت در می رفتم گفتم: میدونم ولی اینطوری راحت ترم.

- باید باهم حرف بزنیم.

- حرفی هم مونده چیزایی که باید می شنیدم رو طناز خانم گفتن.

اخم پیشونیش زیادی غلیظ بود. این اخما توی صورتش جا خوش کرده بودن و برام زیادی اشنا شده بودن.

- بعد از شرکت بمون باهات حرف دارم.

لجبازی زیاد جالب نبود.

- باشه زیر لبی گفتم و برگشتم توی اتاق.

بقیه ساعتکاری نمی دونم چطوری سپری شد. لاله چند دقیقه بعد اومد و سعی کرد از اون حس و حال درم بیاره ولی من حوصله لاله و حرفاش رو نداشتم. کمی وبگردی کردم . موسیقی گوش دادم تا ساعت کاری تمام شد. لاله اومد توی اتاق و گفت: همه رفتن . منم دارم میرم . کاری نداری؟

- مهندس رفت؟

- نه بابا . بعد از رفتن اون دختره کلا قاطی کرده. جرات نکردم نامه دادگاه انوری رو ببرم ببینه.

- میخوای بده من میبرم.

اومد و گونم رو بوسید و گفت: قربون دستت. مونده بودم چطوری بهش بدم و بعد برم.

به گونم دست کشیدم و گفتم: خیلی لوسی . صدبار گفتم خوشم نمیاد مدام بوسم کنی.

با دستش بوسه ای برام فرستاد و گفت: خیلی ماهی.

لاله با نامه برگشت و گفت: تو نمی ری ؟ میخوای بمونم با هم بریم.

چشم غره ای بهش رفتم و با لبخند گفتم خودتو سیاه کن میدونم الان سامان جلو در منتظر عشقشه. من و

مسخره میکنی؟ تو برو با سامان جونت . من می مونم یکم دیگه میرم.

باشه ای گفت و با دستش بای بای کرد و رفت .

نامه دادگاه رو برداشتم. بهانه خوبی بود برای رفتن به اتاق اهورا و صحبت باهاش. در اتاقش رو زدم و وارد

شدم. پشت میزش نشسته بود و سرش توی برگه های روی میزش بود. بدون بلند کردن سرش گفت: بشین

مرجان الان کارم تمام میشه .

روی مبل کنار میزش نشستم و ارنجم رو روی میز گذاشتم و دستم زیر چونم بود. بهش نگاه کردم. چشمش

کمی سرخ شده بود . نتونستم مانع لحن ارومم بشم. دست خودم نبود این دل مدتها بود به عقلم فرمان میداد.

- سردردت بهتر شد؟

نگاهش رو از برگه ها گرفت و به من دوخت و با لبخند دلنشینی گفت: الان خیلی خیلی بهترم .

نامه رو بهش دادم و گفتم: اینو لاله داد. امروز ظهر اومده بود.

با خنده گفتم: ازت ترسیده بود حسابی . گفتم خودم میدم به اقا شیره.

هم لبش هم چشمش میخندید. واقعا امروز وحشتناک شده بود؟ اینکه خیلی هم از من ریلکس تره؟ لاله چی

می گفت؟!

- خانم سلیمی نمی دونست این اقا شیره ممکنه به شما حمله کنه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: از خودش باید پرسید ولی حتما میدونست من می تونم دم شیرارو قیچی کنم.
 خنده ارومش به قهقهه تبدیل شد و گفت: کم مزه بریز دختر. حالا این برگه چی هست؟
 عادی دست به سینه به میل تکیه دادم و گفتم: احضاریه .
 کمی چین به پیشونیش انداخت و گفت: احضاریه؟ کی شکایت کرده؟
 - انوری.

- اهان . مشکلی نیست . میگم طاهر حلش کنه.

نامه رو توی کارتابل روی میز گذاشت و لپ تاپش رو خاموش کرد. کتش رو برداشت و گفت بریم؟
 - کجا؟

- جایی که بتونیم راحت حرف بزنیم. تازه من که خیلی گرسنه ام . تو هم حتما ناهار نخوردی.
 - پس من میرم کیفمو بردارم.

توی رستوران سستی خیلی قشنگی روی تخت نشستیم. توی سکوت ناهار که چه عرض کنم شامون رو خوردیم بدون حرف یا گفت و گویی. اهورا با اشتها همه غذاش رو خورد و منم تا جایی که تونستم خوردم. اهل تعارف و اسراف نبودم. آرامش این لحظه خیلی بهم می چسبه. امروز روز خوبی با بودن اهورا بود. فقط یکم بابت حرفای طنز توی شرکت ناراحت بودم. الان همکارا چی فکر میکردن؟

اهورا: از محیط این جا خوشت میاد؟

- اره خیلی خوبه.

- حرف بزنیم؟

- الانم داریم همین کارو می کنیم.

- نه درباره اتفاق ظهر . اومدن طنز.

- صحبتای تو و طنز و دلیل اومدنش به شرکت به من مربوط نیست و نمی خوام چیزی پپرسم و بدونم ولی حرفایی که زد درست نبود.

با انگشتر توی دستم بازی می کردم.

- الان همکارا چه فکری درباره من می کنن.

- حرف بقیه برات مهمه؟

- نمی تونم بگم مهم نیست ولی من همیشه اسه اومدم و اسه رفتم تا مشکلی برام پیش نیاد ولی طناز با حرفاش باعث سوء تفاهم شد.

نگاهش به دستم بود .

- اگه من قول بدم حلش کنم دست از سر اون انگشتر بر میداری؟ از بس پیچوندیش انگشتت سرخ شد.
با دلخوری جزیی گفتم: مقصر اتفاق امروز خود شمایی. ببخش اینطور میگم ولی قبل از اینکه این مسائل پیش بیاد باید با طناز اختلافتون رو حل می کردی تا توی محیط کار ابروریزی نکنه.

ناراحت شد . اینو از گره بین دو ابروش فهمیدم. کمی لحنش جدی شد و گفت: درست میگی باید با طناز حرف بزنم اینطور نمی شه.

از درون داشتم می سوختم ولی ظاهری خونسرد به خودم گرفتم و گفتم: فضولیه ولی می خوام بدونم رابطه ای بین شما و طناز بوده؟ اخه اون روز توی جشن بعدشم امروز . من گیج شدم.

- من و طناز با هم نامزد بودیم.

صدای شکستن چیزی تو سینم رو حس کردم. طناز با اهورا نامزد؟ به فعل بود توجه کن مرجان. گفت بودیم. خودم رو کمی جمع و جور کردم و گفتم: دوستش داشتید؟

اهورا:

مرجان: دوستش داشتید؟

دوستش داشتم؟! با حسی که الان نسبت به مرجان دارم میتونم فقط بگم کمی بهش علاقه داشتم . این بیکراری ها موقع ندیدنش ،این آرامشی که موقع حضورش دارم رو هیچ وقت کنار طناز نداشتم. اون موقع جوون تر بودم و حس هام با الان متفاوت بود ولی نمی تونم علاقم به طناز رو انکار کنم ولی همه اون حس علاقه توی گذشته مونده بود و به تنفر تبدیل شده بود . من الان فقط یه نفر رو از ته قلبم میخواستم و کنارم نشسته بود.

- یه زمانی حاضر بودم همه دنیا رو بدم تا داشته باشمش ولی الان حتی نمی خوام ببینمش. بعضی ادم ها لیاقت ندارن که حتی بهشون فکر هم بکنی. علاقه من به طناز تو گذشته دفن شد . چند سالی از اون موقع میگذره . طناز خودش قطع کننده رابطه بود ولی الان دوباره ازم می خواد که همه اتفاقات گذشته رو فراموش کنم و از نو شروع کنیم.

- خوب چرا سعی نمی کنی؟ همه جائز الخطان. فکر کنم اون موقع خیلی کم سن و سال بوده و اشتباهی کرده میتونه تغییر بکنه.

هر کلمه ای که مرجان می گفت. قلبم فشرده تر میشد و اخمم بیشتر. خاطرات گذشته و رفتار طناز یادم میومد. نه شروع دوباره ای در کار نیست. من طناز رو توی وجودم کشتم. همه موقع ها کشتم و تازه بذر محبت تو رو کاشتم. با حرفات نابودم نکن مرجان.

- من عروسک خیمه شب باری نیستم که یه روز به ساز خواسته شدنش برقصم و روز دیگه به ساز نخواستن هاش.

مرجان می خواست چیزی بگه که دستم رو اوردم بالا و قاطع و تا حدودی بلند گفتم: میشه این بحثو تموم کنیم. من خودم میدونم چیکار کنم.

مرجان ساکت شد و با دسته کیفش مشغول بازی شد. یکم تند رفته بودم. خدا لعنتت کنه طناز که باعث شدی سر مرجان داد بزنم و ناراحتش کنم.

با لحن ملایم تری از قبل گفتم: خانم سلیمی گفت کارم داشتی دقیقا همون موقع که طناز توی اتاقم بود. کمی فکر کرد و هر لحظه لبخند روی لبش پر رنگ تر با شوق گفت: اهان اره. من یه چیزایی از بچگیم یادم اومده که نمی تونه بی ربط به راز گردنبند باشه.

- خیلی خوبه. چی یادت اومده؟

مرجان در مورد بازی با حروف و کلماتی که پدرش یادش اومده بود توضیح داد. مطمئن بودم که میتونه راز گردنبند رو بفهمه.

- چه جالب. پس بخاطر همین باباتم اصرار داشته که فقط تو می تونی اون فرمول و نوشته های روی گردنبند رو بفهمی.

- اره. به نظرت میتونم. اخه خیلی دقیق یادم نیست.

- حتما میتونی. اگه بخوای میتونم چند روز بهت مرخصی بدم تا فکرت رو متمرکز کنی.

- کارام چی میشه؟

- برای کار همیشه وقت هست. تو هم که همیشه جلوتر از زمانبندی پیش میری. مشکلی نیست.

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت: ممنون.

این دختر دنیای محبت و مهربونی بود . من ازت ممنونم که انقدر ارامش بهم میدی. با دیدنت و حرف زدن باهات سردرد که بعد از رفتن طناز طاقتمو رو برده بود به کلی فراموش کردم. ممنون میشم منو قبول کنی . مرجان رو رسوندم خونشون . اصرار داشت که برم بالا و می گفت فرزند از دیدنم خوشحال و خسته برگشتم خونه. کلید انداختم و وارد خونه شدم جلوی درب ورودی پر از کفش بود. حتما مهمون داشتیم. روزی که با مرجان گذرونده بودم کمی ارامش بهم داده بود ولی اصلا حوصله مهمون رو نداشتم. وارد خونه شدم . صدای صحبت خاله و مامان میومد . اوه. پس طناز درست گفته بود که شب میاد دیدنم . تمام مدت فکر میکردم از لج مرجان اون حرف رو زده ولی راست گفته بود.

مامان : اهورا مادر تو اومدی؟ بیا قربونت برم خاله و طناز اومدن دیدنت. پوفی کشیدم و بی میل به سمت سالن رفتم. خاله با دیدنم اومد طرفم و بغلم کرد و گفت: قربون قد و بالات برم خاله . ستاره سهیل شدی. الان که خداروشکر اومدی ایران چرا نمیای بهمون سر بزنی. احترامش رو نگه داشتیم وگرنه باید می گفتم با کاری که دخترت باهام کرد توقع نداشته باش هر روز بهتون سر بزنی ولی دیدم اینا هم بی تقصیرن گریه های خاله و دلسوزیاش برای من یادم نمیره.

- یکم کارام زیاده . سرم خلوت بشه مزاحمتون میشم.

خاله متوجه سردی لحن و رفتارم شد که گفت: قبلا با خالت گرم تر بودی. چه توقعی داشت اینکه پرم بغلش کنم و مثل گذشته سر به سرش بزارم نمی دید که من تغییر کردم دیگه نمی تونم اون جوون پر محبت و سر خوش باشم.

- خیلی چیزا تغییر کرده خاله. لازم نیست توضیح بدم. لازمه؟

مامان: اهورا ناراحت نشو عزیزم. برو لباس رو عوض کن الان بابا و عباس اقا میان شام رو می کشم. همین طور که عصبی بودم رفتم طرف اتاقم و گفتم: مامان جان من گرسنه نیستم شام بیرون با دوستم خوردم. می خوام استراحت کنم.

نبودن طناز باعث تعجبم شد . بی خیال بهتر که نیومد تا روی اعصاب نداشته من موج سواری کنه. وارد اتاق شدم. بادیدن طناز که روی تخت نشسته بود و مجسمه کوچولوم توی دستش بود داغ کردم . به چه حقی وارد حریم خصوصی من شده بود و به وسایلم دست میزد باید امروز تکلیفم رو باهاش یه سره می کردم.

- اینجا چیکار می کنی.

از صدای بلندم جا خورد و گفت: من ... من اومده بودم ...

- بهت یاد ندادن نباید وارد اتاق کسی بشی بدون اجازه. اون از اومدن شرکت و آبروریزی که کردی اینم از وارد شدن به اتاقم بدون اجازه. حرف حسابت چیه طناز؟

با پررویی توی چشم نگاه کرد و گفت: نمی فهمی حرف حسابم چیه؟ چند بار بگم من از رفتار گذشتم پشمنم میخوام دوباره منو قبول کنی.

چند قطه اشک از چشماش جاری شد. اشک تمساح میریخت. دل من با این دو قطره اشک اروم نمیشد گذشته فراموش نمیشد.

سعی کردم باهاش منطقی حرف بزنم. روی صندلی نشستم و ازش خواستم بشینه. نگاهمو بهش دوختم و گفتم: ببین طناز. من و تو دیگه نمی تونیم با هم باشیم. خیلی چیزا تغییر کرده منو ببین. من همون اهورام؟! خودت رو نگاه کن چقدر تغییر کردی تو همون طنازی هستی که یه زمانی من میخواستمش. نه. پس سعی کن تو هم بری دنبال همون زندگی و چیزایی که می خواستی. مگه تو اون پسره اسمش یادم نیست رو دوست نداشتی. مگه نمی گفتمی نیمه تو اونه. پس الان چرا داری دوباره یه بازی جدید شروع می کنی. گاهی به حرفات فکر که می کنم می بینم تو با اینکه بچه بودی ولی بهتر از من فهمیدی ما به درد هم نمی خوریم.

- ولی من اشتباه می کردم الان که به قول خودت بزرگتر شدم می فهمم من دنبال سراب رفتم در صورتیکه چشمه زلالی کنارم بود. هزار جبران کنم. هزار از نو شروع کنیم. من قول میدم همونی بشم که تو می خواستی.

حرف توی مغزش نمی رفت چطوری میگفتم من دیگه شروعی برای با هم بودن نمی بینم. کمی روی صندلی جابه جا شدم و گفتم: من میخوام کسی رو انتخاب کنم که خودش باشه. نه اینکه سعی کنه اونو بشه که من میخوام طناز. تو خیلی زیبایی. اخلاقای خوبی داری ولی دیگه برای اهورای جدید نمی تونی کسی باشی که بشه باهاش زندگی ساخت. من معیارم تغییر کرده. پس انقدر خودتو کوچیک کن. الانم اشکات رو پاک کن و برو پیش بقیه. سعی کن روی حرفام فکر کنی.

- همش بخاطر اون دختره مرجانه نه؟

نمی دونم چرا با بردن اسم مرجان از کوره در رفتم.

- آره اصلا بخاطر مرجانه من دوش دارم و همین روزا تو رو برای جشنمون دعوت می کنم. مشکلی داری؟

- تو دروغ میگی تو منو دوست داری اگه دوسم نداشتی چرا هنوز مجسمه ای بهت اولین بار هدیه دادم و خیلی برات عزیز بود رو نگه داشتی؟

با عصبانیت یورش بردم طرف تخت. طناز فکر کرد میخوام اونو بزnm. یکم توی خودش جمع شد. مجسمه رو برداشتم و پرت کردم توی دیوار. هزار تیکه شدنش رو به چشم دیدم. با چشمایی که از فرط عصبانیت سرخ بود داد زدم.

– نگهش داشتم تا هر روز ببینمش تا یادگار این حماقت همراهم باشه. تا یادم نره که چطور به همه اون احساسات پاک پشت پا زدی و اون پسره رو ترجیح دادی. گذاشتمش جلوی روم تا بفهمم که باید سنگ بود مثل همین مجسمه به کسی دل نبست ولی همه معادلاتم اشتباه شد. من عاشق شدم. فهمیدم ارامش و عشقی که زما حضور و نفسای مرجان می گیرم پاک. واقعیه. احساسم به تو عشق نبود ولی پاک بود و تو با ناپاکی الودش کردی. الانم بهتره بیشتر از این جلوی چشمم خوار نشی. برو.

رفتم سمت پنجره و دستم رو توی جیبم کردم و خیره شدم به سیاهی اسمون. امیدوار بودم طناز این مسخره بازیهایش رو تموم کنه. باید با مرجان حرف میزد. یاد رفتارای متفاوت مرجان که میفتمم اروم میشم. صدای در اومد و پشت بندش صدای صحبت خاله و مامان با طناز.

مرجان محکم بود در عین حال لطافت داشت. غرور داشت ولی با همه مهربون برخورد میکرد. بین مرجان و طناز خیلی فاصله بود. من فقط مرجان رو می خواستم هیچ کس به چشمم نمی یومد. حتی اگه یکی مثل طناز بود که قبلا احساسی بهش داشتم.

مرجان:

جمعه بود و با امروز سه روز بود که تعطیل بودم. فکر کردن درباره گردنبند و رازش حسابی اعصابو بهم ریخته بود. دیشب تا صبح چای خوردم و قدم زدم. هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید. دوباره کاغذ و خودکار رو برداشتم و شعر رو روش نوشتم. اخه شعر خیلی بی معنا بود حتی وقتی کلمات رو طبق قاعده تمرینی با بابا ترجمه کردم. جمله با مفهومی بهم نداد. دوباره جمله رو نوشتم. بوته گل یاس / صندوقچه ای / زندگی / توی حیاط زیر / پنهونه / من / توی اونه.

گیج بودم. باید یه جمله با مفهوم توش پیدا میکردم. چند بار کلمات رو زیر و رو کردم تا به این جمله رسیدم.

زیر بوته گل یاس توی حیاط صندوقچه ای پنهونه زندگی من توی اونه.

درسته خودش بود. با خوشحالی پریدم بالا. من تونستم جمله با مفهومی پیدا کنم. تمام این مدت من دنبال یه فرمول بودم ولی اشتباه میکردم. میخواستم برم به فرزاد بگم که منصرف شدم بهتر بود. طبق گفته بابا فعلا به

کسی اعتماد نمی کردم. کاغذ هارو پاره کردم و بعد بردم توی بالکن و اتیششون زدم. این همه محافظه کاری از من بعید بود ولی لازم بود.

صدای در اومد. گفتم بفرمایید. فرزاد بود. با لبخند دوست داشتیش گفت: صبحانه نمی خوری؟ خیلی وقته فهمیدم بیدار شدی.

- دیشب اصلا نخوابیدم. تمام مدت داشتم روی گردنبند کار میکردم.

فرزاد اومد داخل و مشتاقانه گفت: چیزی هم فهمیدی؟

- یه چیزایی دستگیرم شده ولی مطمئن نیستم.

- چی فهمیدی؟

یه سری کلمات نا مفهوم.

فرزاد موشکافانه نگام کرد و گفت: از من که چیزی رو پنهون نمی کنی؟

دستپاچه بلند شدم و به طرف در رفتم و گفتم: نه مطمئن باش من کی چیزی رو ازت مخفی کردم؟

نمی خواستم به فرزاد بگم میترسیدم. از عواقبش می ترسیدم نمی خواستم برادر دوست داشتیم با دونستن راز به خطر بیفته باید مخفیانه کارامو میکردم.

دو تا چای ریختم و روی میز صبحانه ای که فرزاد آماده کرده بود گذاشتم. فرزاد بعد چند دقیقه اومد و گفت: اگه چیزی فهمیدی به من بگو. خیلی برام مهمه که بدونم.

سکوت کردم تا شاید این بحث رو عوض کنه که گفت: بهم اعتماد نداری نه؟

دیگه داشت زیاده روی میکرد. بهش اعتماد داشتم اونقدری که اگه بگه برف سیاهه باور کنم. اخم کردم و گفتم: موضوع این حرفا نیست.

- پس چیه؟

- نمی خوام جونت به خطر بیفته نمی خوام کس دیگه ای وارد این بازی تلخ بشه. نمی خوام کس دیگه ای رو از دست بدم.

فرزاد با عصبانیت نگام کرد و گفت: تو چه بخوای چه نخوای ما وارد این بازی شدیم. وقتی نازنینم رفته. من چرا از مرگ بترسم. پس فهمیدی و نمی خوای بگی.

- این طوری بهتره.

فرزاد با ناراحتی و عصبانیت بلند شد و همین طور که از اشپزخونه میزد بیرون گفت: زندگی من به خاطر اون راز لعنتی نابود شد تو نابود ترم نکن.

فرزاد چی گفت؟ زندگی اون چه ربطی به گردنبند و رازش داشت؟ اصلا فرزاد چی میگفت؟ قاطی کرده بودم . فرزاد لباس پوشیده از جلوی چشمم رد شد بی توجه به صدا زدن های مکرر من از خونه زد بیرون. من لعنتی چرا هیچ وقت ارامش نداشتم. فرزاد چی رو از من پنهون میکرد. این ناراحتی این خشم از کجا میومد ربطش به من چی بود؟

دلم میخواست فریاد بزنم . از این زندگی لعنتی که هرگوشش غم بود فرار کنم ولی بی فایده بود . دلم صحبت با خدا رو میخواست شاید کمی ارامش میگرفتم. نگاهم به گوشیم افتاد. لعنتی ناشناسم که غیبش زده فقط یه پیام ازش داشتم که نوشته بود برای یه مدتی نیست و حالش خوبه. چرا الان نبود؟! من میخوام باهاش حرف بزنم و راهنمایی بخوام.

گوشیم زنگ خورد. اسم اهورا روی صفحه افتاد. توی جواب دادن مردد بودم. اعصابم متشنج بود . درست نبود جواب ندم.

- سلام اهورا خان.

- سلام مرجان خوبی؟

- ممنون خوبم.

- صدات که نشون نمی ده خوب باشی.

- یکم خسته ام همین.

- سه روز استراحت کافی نبود یا این خستهگی علت دیگه ای داره؟

دلم ارامش میخواست . شاید با حرف زدن با اهورا با دیدنش اروم میشدم.

- میشه ببینمت باید درباره موضوعی حرف بزنیم.

-چرا که نه؟عصر بیا خونمون هم مامان رو می بینی هم حرف میزنیم.

به اهورا گفتم که بعد از ظهر میام خونه تا هم حاج خانم رو ببینم هم بتونم باهاش حرف بزنم. پشت در خونشون بودم. زنگ در رو فشار دادم. بعد از چند دقیقه در باز شد. مریم خانم امروز نبود . فرشته رو همراه خودم آورده بودم. حیاط با صفای خونه رو پشت سر گذاشتیم. حاج خانم و اهورا توی درب ورودی به استقبالمون ایستاده بودن.

لبخندی زدم و از پله ها بالا رفتم .

فرشته با دیدن اهورا به طرفش رفت و پرید بغلش. منم حاج خانم رو بغل کردم. عطر تنش رو با ولع استشمام کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بودم. همه مادرای دنیا یه بو رو میدادن . بوی بهشت. بوی ارامش . بوی مهربونی.

چشمم پر از اشک شده بود . چقدر دلم هوای مادرم رو کرده بود.

سرم رو که بلند کردم . حاج خانم گفت: قربون مهربونیت برم عزیزم گریه چرا؟ بیا بریم تو ببینم چرا مرجانم این مرواریدارو حروم میکنه؟

حاج خانم که تازه فرشته رو دیده بود . اونو از اهورا گرفت و بغلش کرد و گفت: قربونش برم چقدر نازه. دختر فرزاد برادرته؟ بیا بریم تو یه عروسک خوشگل دارم بدم به عروسک خودم.

اهورا دست به سینه ، به دیوار تکیه داده بود . از اینکه منو با چشمای خیس دید خجالت کشیدم. نگاهش مهربون بود . پشت سر حاج خانم وارد خونه شدم که صدای اهورا رو کنار گوشم شنیدم که اروم میگفت: خوبی؟ بهش نگاه کردم و چشمم رو روی هم گذاشتم و گفتم: الان بهترم.

لبخند اطمینان بخشی زد. از اونا که دوست داری همه دنیا برات بزنن.

توی سالن کنار حاج خانم نشستم و دستام توی دستش بود . فرشته با عروسک قشنگ بافتنی که خود حاج خانم درست کرده بود بازی میکرد. حاج خانم همین طور که پشت دستم رو نوازش میکرد گفت: الهی بمیر برات که انقدر تنهایی . گفتم دیگه برادرت فرزاد رو پیدا کردی یکم تنهاییت پر میشه . میبینم هنوزم دلت میگیره. مگه قرار نبود منو جای مادرت ببینی بیای بهم سر بزنی.

اروم گونه اش رو بوسیدم و گفتم: کارم زیاده . وگرنه از مادرمم برام عزیزترین.

حاج خانم بلند شد و گفت: این چند وقته خیلی ضعیف شدی برم یه چیزی برای تو و دختر نازم درست کنم . تا بود از دست استادت باید می کشیدی الانم پسرش .

غر غرش منو به خنده انداخته بود . میگفت: پدر و پسر مثل همن. اهورا مادر از مرجان پذیرایی کن همه چیز روی میز هست. از اون شکلات سنگی ها هم به فرشته بده.

- حاج خانم من مزاحمتون نمی شم. اومدم فقط خودتونو ببینی.

- مزاحم چیه عزیزم. مگه من میزارم بدون شام برین خونه. زنگ بزن برادرتم بیاد اونم مثل فرزاد خودم میمونه.

به اهورا نگاه کردم و گفتم: میشه درستش کنی با فرزاد یکم بحث کردیم قهر کرد و رفت. خودت یه جور به حاج خانم بگو.

- باشه نمی خواد نگران باشی خودم درستش میکنم. باید باهم مفصل حرف بزنیم.

باشه ای گفتم. اهورا بلند شد و به سمت گوشی تلفن رفت و گفت: مامان خودم زنگ میزنم دعوتش میکنم. بابا کی میاد؟

حاج خانم: باباتم تا یه ساعت دیگه پیداش میشه پسر.

اهورا شماره فرزاد رو گرفت و باهاش حرف زد. نمی دونستم که فرزاد قبول کرده یا نه. خوشحال بودم که اهورا بهش زنگ زد چون از صبح که باهم حرف زدیم دیگه جواب تلفنم رو نداده بود.

تلفن اهورا که تمام شد. بهش نگاه کردم تا ببینم فرزاد چی گفته که با لبخند گفت: تا یه ساعت دیگه میاد.

روی مبل کناریم نشست و گفت: خوب تعریف کن ببینم چی شده؟

دستام رو توی هم حلقه کردم و گفتم: من راز گردنبند رو فهمیدم.

اهورا کمی بلند گفت: چی؟

سرمو از انگشتم بالا گرفتم و گفتم: چرا داد میزنی؟! من رازشو فهمیدم یعنی جای فرمول رو فهمیدم ولی به فرزاد نگفتم. اونم عصبانی شد و از خونه زد بیرون.

اهورا کمی جابه جا شد و گفت: خوب چرا به فرزاد نگفتی یعنی بهش اعتماد نداری؟

- نه باور کن. نمی دونم چرا شما بحث اعتماد رو پیش می کشید. من فقط نمی خوام کس دیگه ای رو درگیر کنم.

اهورا جدی گفت: مثل اینکه عادت کردی خودت تنها همه کارو انجام بدی. باید یاد بگیری به تنهایی نمی شه بعضی کارارو انجام داد.

- این یه کارو میتونم. فرزاد یه بچه داره نمی خوام به خطر بیفته. وگرنه لزومی نداشت پدرم تاکید کنه که به کسی چیزی نگم.

- این قدر یکدنده نباش. این کار خطر داره. نمی شه بیگدار به اب زد بهتره بزاری کمکت کنیم.

نمی فهمید هیچ کس نمی فهمید. اون چه میدونست من چی میگم. من یه بار عزیزترین کسام جلوی چشمم جون داده بودن و من نتونستم کاری کنم. نتونستم نگهشون دارم. من کوچیک بودم ناتوان بودم ولی الان میتونم. با مخفی کردن همه چیز با یه تنه جلو رفتن به کسی اسیبی نمی رسید.

با خشم دستم رو لبه مبل فشار میدادم .

- من نمی خوام کس دیگه ای از خانوادم رو از دست بدم. خودم تنهای تنها حلش میکنم.

اهورا بلند شد و کمی عصبی طول و عرض اتاق رو طی کرد بعد یکمرتبه اومد طرفم و گفتم: به من چی ؟ به من میتونی اعتماد کنی؟

حرف اهورا خیلی یکمرتبه ای بیان شد. پذیرفتنش دو معنی داشت یکی اینکه من بهش اعتماد داشتم و میخواستم همراهم باشه و معنی دوم اینکه جونش و خطری که بود برام اهمیتی نداشت. قلبم فشرد شده شد. من اهورا رو دوست داشتم . نمی خواستم از دستش بدم. اگه خدای نکرده اتفاقی براش میفتاد. نفسای منم قطع میشد . نمی خوام نه نمی تونم .

چشمام پر شده بود ولی خودمو نگه داشتم که اشکام سرازیر نشن. به فرشته که روی زمین خوابش برده بود نگاه کردم. بلند شدم و بغلش کردم. باید بحث رو عوض میکردم. من نمی تونستم اهورارو درگیر کنم.

- کجا میتونمفرشته رو بزارم تا بخوابه.

اهورا کلافه پوفی کشید و دستی توی موهای کشید و گفت: با من بیا.

پشت سر اهورا رفتم. در اتاقش رو باز کرد و گفت: بزارش روی تخت ولی جواب من این نبود. فکر نکن بی خیال میشم تا اخر شب باید جوابمو بدی. در رو بست و رفت.

تازه تونستم اتاقش رو بینم برخلاف همه تصوراتم خیلی ساده بود یه تخت تکنفره با یه میز که لپ تاپش رو روی اون گذاشته بود. فرشته رو روی تخت گذاشتم . روی عسلی کنار تخت یه قاب عکس بود . عکس سه نفره از اهورا استاد و حاج خانم.

خانواده خوشبخت. حتی استاد هم با داشتن همچین خانواده ای خوشحال مطلق نداشت. یادمه حاج خانم به خاطر اهورا تک پسرشون که دور بود چقدر غصه می خورد. الان که پسرشون برگشته بود و تازه داشتن مزه خوشبختی و آرامش رو کنار هم می چشیدن من اهورارو قاطی باز می کردم؟!

من و وجودم زیاد مهم نبود . من جزیی از هیچ بودم . کسی رو نداشتم که نگرانم بشه . همین برادری که عزیزترینمه اگه نمی رفتم و پیداش نمی کردم دلگرانم می شد؟ باید خودم قدم برمیداشتم و فرمول رو پیدا میکردم شاید به واسطه اون قاتل خانوادم پیدا میشد. شاید میتونستم چیزی رو که زندگی پدرم بود و عاقبت باعث مرگش شد رو پیدا کنم و با اون خدمتی به کشورم بکنم تا روح پدر و مادرم اروم بگیرن.

از اتاق اومدم بیرون . استاد اومده بود . کنار استاد نشستم و بیشتر بحثمون درمورد شرکت و کار پیش رفت. حتی بعد از اومدن فرزاد هم تغییر مسیر ندادیم. فرزاد به من نگاه نمی کرد و بیشتر سعی میکرد با استاد صحبت کنه. رفتم توی آشپزخونه کمک حاج خانم. مثل همیشه کدبانو بود. همه چیز رو آماده کرده بود و در جواب تمام اصرار های من برای کمک فقط از م خواست تا سالاد درست کنم. با اصرار من رفت توی سالن تا کمی بشینه و استراحت کنه.

ظرف بیضی قشنگی رو جلوم گذاشتم. کاهوهای ریز رو دوره ظرف چیدم و مشغول درست کردن سالاد شدم. یه ردیف گوجه یه ردیف کاهو یه ردیف هویج یه ردیف خیار و دوباره تکرار . همه چیز توی جای درست خودشون بودن. فقط رشته زندگی من بود که از دستم در رفته بود و هر روز منتظر یه اتفاق جدید بودم.

اهورا: به چی فکر میکنی که یکساعته به ظرف سالاد آماده خیره شدی؟

- دارم فکر میکنم چطوری زندگی منم مرتب میشه مثل این ظرف سالاد.

- همه چیز به مرور درست میشه.

- منم به همین امید زنده و دارم تلاش میکنم.

یه کاهوی ریز کنار ظرف برداشت که با اخم غر زدم. تزئینشو خراب کردی خوب کاهو توی این بشقاب هست چرا به اینا دست میزنی.

خندید و گفت: خانم مهندس میبینم مثل خانمای خانه دار غر غرو شدی؟ بی خیال فقط یه کاهو بود.

خودمم خندم گرفتم: توی خانه دار بودنم که شکی نیست باید بیایید و ببینید ولی غر غر از من یکی بعیده.

یه کاهو ریز پیدا کردم و جای کاهوی توی ظرف گذاشتم که گفت: بالاخره بعد از عصر تا حالا خنده شما رو هم دیدیم.

خودمو سرگرم جمع کردن وسایل سالاد کردم که گفت: نمی خوای جوابمو بدی.

زیر نگاه خیرش معذب بودم . محال بود بزاره در برم . گفتم: نمیشه بعد جواب بدم؟

روی صندلی نشست و دوتا دستاش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت: نوچ . همین حالا جواب میخوام. به من میتونی اعتماد کنی؟

- جواب دادن به سوال خیلی سخته.

- پس نمی تونی اعتماد کنی.

فوری گفتم : نه اینطور نیست بعد جریان پرورشگاه خیلی بهتون اعتماد دارم ولی موضوع چیز دیگه ایه.

رفت عقب و به صندلی تکیه داد و دست به سینه و خیره بهم نگاه کرد و گفت: پس موضوع چیه؟

به کابینت تکیه دادم و به زمین خیره شدم و گفتم: جون شما هم به اندازه فرزاد برام عزیزه.

خودمم از جمله ای که بکار بردم تعجب کردم. دونه های ریز عرق توی پیشونیم جا خوش کرده بود. از خجالت نمی تونستم سرم رو بلند کنم. وقتی جلوم ایستاد و گفت: سرت رو بالا بگیر و بهم نگاه کن.

بیشتر از قبل از حرفش خجالت کشیدم. ای بمیرم که نمی تونم زبونم رو نگه دارم. نزدیکی بیش از حدمون معذبم کرده بود. کف دستمم عرق کرده بود. ضربان قلبم نا منظم شده بود منی که تا به حال به نامحرمی انقدر نزدیک نبود فهمیدم که چقدر بی جنبم. اهورا دست زیر چونم گذاشت و سر رو بلند کرد. جای دستش روی چونم میسوخت. سرم و بلند کردم. نگاهم به چشماش افتاد.

توی قهوه ای خوشرنگش شناور بودم که گفت: تو هم برام عزیزی بزار کنارت باشم و کمکت کنم.

صدای اهوم استاد رو که شنیدم بیشتر دستپاچه شدم. با اینکه کار خلافی نمیکردیم ولی از خجالت داشتم میمیردم. الان استاد چه فکری می کنه؟ اینم جواب نزدیک شدن به نامحرم خدا خوب جوابتو داد مرجان خانم. بهت یادآوری کرد که مواظب رفتارت باشی.

اهورا هم مثل من دستپاچه شد و فوری ازم فاصله گرفت.

استاد با لبخند مرموزی که روی لبش بود گفت: مرجان خانم روده بزرگه کوچیک رو خورد. حاج خانم گفت کارت تمام شده سفره رو پهن کنیم.

دستپاچه با بشقابای روی میز ور رفتم و گفتم: همه چیز امادست.

اهورا هم بدتر از من بود گفت: شما بفرما بابا. من سفره رو میارم.

استاد که رفت. دست و پام بی حس شد. یکی از صندلی ها رو کشیدم بیرون و روش ولو شدم. زیر لب گفتم: وای الان استاد چه فکری میکنه؟

اهورا از توی کشو رول سفره یکبار مصرف رو بیرون کشید و گفت: هیچ فکری نمیکنه خودت رو اذیت نکن.

نگاه تندى بهش انداختم که دیدم دستاش رو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت: من برم تا اینکه بیشتر فکرای مثبت ۱۸ نکردن.

با این حرفش بیشتر روحیمو باختم. یعنی استاد این طور فکر میکرد. منو باید بشناسه. من اهل این چیزا نیستم. یه وقت فکر نکنه من برای پسرش نقشه کشیدم.

با کمک حاج خانم و اهورا سفره رو پهن کردم و شام خوردیم. از استاد خجالت میکشیدم. فرشته بیدار شده بود و بیشتر سعی کردم خودمو با اون مشغول کنم. اشتها هم که با بوی خوب غذای حاج خانم تحریک شده بود الان کور شده بود. اهورا چند دقیقه ای یکبار نگاهم میکرد که سعی میکردم. نگاهش نکنم. از دستش عصبانی بودم. برای چی انقدر بهم نزدیک شده بود. ته دلم از نزدیکیمون خوشحال بودم و قلبم یه جور میزد ولی به خودم نهیب میزدم که از این گناه احساس لذت نکنم ولی نمیشد. چرا بیشتر لذت های دنیا گناه خدا جون؟

تا آخر شب و موقع برگشت معذب بودم. موقع خداحافظی استاد کنار گوشم گفت: من هیچ فکری نکردم خودت رو اذیت نکن. من به هردوتون اعتماد دارم و گرنه تورو دستش نمی سپردم.

اهورا هم با نگاهش بهم میگفت چیزی نیست اروم باش.

این حرف استاد خیالمو راحت کرد. توی ماشین همش به این فکر میکردم که باز خدا روشکر استاد این حرفو زد و گرنه تا چند روز دق میکردم که استاد چه فکری کرده.

فرزاد اروم تر شده بود و معمولی باهام حرف میزد. باید براش توضیح میدادم و ازش توضیح میخواستم. یعنی این غم توی چشمش به من ربط داشت؟

آخر شب با دو تا لیوان چای و کمی شیرینی رفتم اتاقش. می دونستم شیرینی ناپلئونی دوست داره. در زدم و وارد شدم. روی تخت دراز کشیده بود و دستشو روی چشمش گذاشته بود. با دیدن من بلند شد و نشست. سینی رو روی عسلی کوچیکی که کنار کاناپه توی اتاقش بود گذاشتم.

روی کاناپه گذاشتم و گفتم: من تونستم جمله روی گردنبند رو حدس بزنم.

ساکت بود و ذل زده بود به بخار چای. سکوتش اذیتم میکرد خودم دوباره سکوتو شکستم و گفتم: فرزاد من صبح نفهمیدم منظور حرفات چی بود ولی نمی خوام درگیر این موضوع بشی. حداقل بخاطر فرشته یکم کوتاه بیا.

فرزاد: من بخاطر فرشته خودمو درگیر کردم. الان نمی تونم برات توضیح بدم ولی بزار کنارت باشم.

من انگیزه ای برای ادامه دادن ندارم تنها انگیزم تو و فرشته هستین.

- پس بزار فکر کنم.

- وقت میخوای باشه. دورو، سه روز، چند روز کافیه؟ من منتظر میمونم.

باشه ای گفتم و لیوان چای رو برداشتم. نمیخواستم چهره غمگین فرزاد رو ببینم.

- ناپلئونی بخور مخصوص خودت گرفتم.

فرزاد یه دونه ناپلئونی برداشت و با ولع شروع به خوردن کرد. از کارش خندم گرفته بود. دور لبش خامه ای شده بود. نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده و گفتم: گاهی وقتا بچه میشی مثل همون موقع ها. یادته چقدر مامان نیلو بابت همین ناپلئونی خوردنت دعوات میکرد.

فرزاد هم لبخند کمرنگی زد و گفت: آره. نیلو جون نمی خرید ولی تو هربار نقشه میکشیدی و میرفتی بیرون چند تا دونه واسم میخریدی و باهم یواشکی میخوردیم.

- آره. چقدرم که نمی فهمید؟! همیشه میفهمید ولی چیزی نمی گفت. عاشقانه های قایمکی خواهر برادری ما رو بهم نمی ریخت.

فرزاد عمیق به قاب عکسمون که روی میز بود نگاه کرد و گفت: باور کن هنوزم میتونیم نقشه بکشیم و هیچ چیزی مانع عاشقانه های خواهر برادریمون نمیشه. ما از پس هر چیزی با هم بر میایم. سکوت کردم میدونستم حرفاش تا یه حدودی درسته ولی لازم بود که فکر کنم.

فصل نوزدهم:

صبح بعد از نماز دیگه خوابم نبرد. به رفتار اهورا و حرفی که زد فکر میکردم. من براش عزیز بودم؟ یعنی به عنوان یه دوست براش عزیز بودم یا اونم به من علاقه داشت؟ حس خاصی داشتم. خیلی روحیم خوب بود از دیشب که با فرزاد حرف زده بود خیلی اروم شده بودم. حرفای اهورا هم انرژی خاصی بهم داده بود. مانتو شکلاتی شیکی پوشیدم. شلوار دم پای مشکی جینم رو پا کردم. برخلاف همیشه که سعی میکردم تیپ اداری بزنم اینبار دوست داشتم اسپرت باشم. مقنعه شکلاتی تیره پوشیدم. بیشتر از همیشه جلوی آینه ایستادم و با دقت یه خط چشم نازک کشیدم سعی کردم شبیه هم باشن. ارایش ملایمم که تمام شد. از خونه زدم بیرون. مریم خانم میز صبحانه رو چیده بود ولی میل نداشتم. فرزاد برای خودش ماشین خریده بود و من بلاخره میتونستم سوار دویست و شیش دوست داشتیم بشم. امروز سرحال بودم حتی از دختر بچه سر چهارراه یه بسته گل رز قرمز خریدم. با اینکه بو نداشت ولی گل بود و من عاشق گلها بودم.

زودتر از همه رسیدم شرکت. یه لیوان چای ریختم و گلدونم رو پر از اب کردم و گلها رو گذاشتم توش و رفتم توی اتاقم. با عشق شروع به کار کردم. تازه محاسبات یکی از نقشه ها تمام شده بود که از صدای بیرون مشخص شد بچه ها اومدن. دوباره مشغول کار شدم. تا ساعت ده یکسره کار میکردم.

صدای در اتاق اومد و پشت سر اون اهورا در حالیکه با گوشی صحبت میکرد وارد اتاق شد و در رو بست. سلامم رو با سر پاسخ داد و نشست. نگاهش به گلدون روی میز و گلها افتاد. با اخم به گلها اشاره کرد و گفت امان از تو .

اهورا: بله... باشه جناب سعادت مطمئن باشید... نمی دارم مشکلی پیش بیاد... پس منتظرتونم ... فردا میبینمتون... خدانگهدار.

تلفنش رو که قطع کرد با اخم گفت: مگه نگفتم توی شرکت من گل ممنوعه؟
خندیدم و با بدجنسی گفتم: استاد کجایی که شرکت رو صاحب شدن.

از لحن من خندش گرفت و گفت: خانم مهندس. آخرش اینجا مال منه و رئیس منم و قانون قانون منه.
جدی شد و گفت: بتن طبقات اول و دوم و سوم پرورشگاه رو ریختن. از چند روزی دیگه دیوارچینی شروع میشه . یکم تغییرات لازم بود که من خودم انجام دادم.

ازش ممنون بودم میدونستم اگه خودم تنها میخواستم از پشش بریام امکان نداشت موفق بشم و به این سرعتم ساخته نمی شد .

- واقعا ازت ممنونم.

- من که کاری نکردم .همه رو بیچاره کارگرا البته با پول جنابعالی انجام دادن.

لحن شوخش منم به خنده واداشت .

- دیشب بابا اومد باهام حرف زد.

کنجکاو شدم که بدونم چی گفته .

- ازم خواست بهت بگم هر دو عصر بریم دیدنش توی کافی شاپ .

- نگفت چیکارمون داره؟

نگران شده بودم و نگرانی روی صدام تاثیر گذاشته بود.

- چرا اضطراب داری چیزی نیست مثل همیشه که می رفتی دیدنش اینبارم ازمون خواسته بریم ببینیمش.

- آخه با اتفاق دیشب.

اهورا بلند شد و دستاش رو گذاشت روی میز و گفت: دیشب هیچ اتفاقی نیفتاد. الکی فکرت رو مشغول نکن.

باشه زیرلبی گفتم که خودمم به زور شنیدم چی گفتم.

اهورا به طرف در رفت و گفت ساعت پنج تو کافی شاپ می بینمت.

از استرس زیاد کمی زودتر وارد کافی شاپ شدم. روی میز همیشگی نشستم. انتظارم زیاد طول نکشید استاد با لبخند و ابهت همیشگی همراه اهورا وارد شدن. به احترامشون ایستادم.

- سلام بر مرجان خودم

- سلام استاد خوب هستید؟

- ممنون دخترم بشین. اهورا جان بابا لطف کن روبروی من کنار مرجان بشین که بتونم موقع صحبت هردوتون رو ببینم.

اهورا چشمی گفت و روی صندلی کناری نشست. با انگشتای دستم بازی میکردم. نمی دونم این چه عادت بدی بود که من داشتم. استاد سفارش سه تا قهوه با کیک وانیلی داد. من که قهوه خور نبودم استاد چرا این کارو کرد نمی دونم. اخه میدونست و هیچ وقت برای من قهوه سفارش نمیداد. یعنی انقدر زود عادت های منو فراموش کرده بود یا منظوری از این کار داشت. به هرحال فکرم زیادی درگیر این موضوع شده بود. استاد رشته کلام رو به دست گرفت و گفت: خوب مرجان خانم چه خبر از دکترا؟ میخونی؟

سرم رو بالا نگرفتم. نمی خواستم مستقیم به استاد نگاه کنم. این مدت انقدر درگیری های ذهنی داشتم که فکرم به سمت دانشگاه و دکترا نرفته بود.

- نه استاد. خودتون که می دونید این مدت یکم درگیر بودم ایشالله خیلی زود شروع می کنم.

- پس قصد داری ادامه بدی؟

- معلومه استاد. خودتون میدونید من تا چه اندازه عاشق درس و دانشگاهم.

استاد سری تکان دادو بعد به اهورا نگاه کرد و گفت: برای تدریس چیکار کردی؟ مصاحبت چه روزیه؟

اهورا: کاراش رو انجام دادم. منتظر وقت مصاحبم هنوز مشخص نیست.

منظور استادو از این حرفا نمی فهمیدم. ما رو دعوت کرده بود کافی شاپ که این سئوالارو بپرسه. زیر چشمی به اهورا نگاه کردم اونم مثل من تعجب کرده بود.

پیش خدمت قهوه و کیک رو آورد و روی میز گذاشت. استاد کلا امروز مرموز شده بود. لیوان قهوه اش رو برداشت و آروم شروع به خوردن کرد. من و اهورا به قهوه خوردن استاد نگاه میکردیم که گفت: چیه؟ چرا به من نگاه میکنید. قهوتون رو بخورید.

اهورا هم مشغول خوردن قهوه شد و من لیوان قهوه رو الکی به لب زدم و روی میز گذاشتم.

استاد یک ابروش رو بالا داد و گفت: چیزای جدید می بینم. مرجان و قهوه خوردن؟

- وای استاد خیلی اذیت می کنید. نمی گید چی شده؟ خودتون قهوه سفارش می دین بعد به من می گین بخور و وقتی میخورم اینه عکس العملتون.

استاد خندید و گفت: راحت باشید . شما چرا انقدر استرس دارید اومدیم یه قهوه و کیک بخوریم یکمم حرف بزنیم و بریم همین.

من و اهورا باز هم متعجب به استاد نگاه میکردیم.

استاد کمی جدی شد و گفت: درست حدس زدید من به هردوی شما گفتم بیایید این جا تا راجع به موضوعی حرف بزنیم.

منو نگاه کرد و گفت: من و حاج خانم و اهورا اخر هفته میایم خونتون.

- قدمتون روی چشم. خوشحال میشیم.

استاد: میایم خواستگاری .

اول متوجه حرف استاد نشد بعد از چند ثانیه تازه فهمیدم استاد چی گفت. میخواستن بیان خواستگاری . اهورا ، من ، خواستگاری. حسم الان چی بود؟ خوشحال بودم یا ناراحت؟ ته قلبم خوشحال بودم ولی میترسیدم . خیلی یکدفعه بیان شده بود .

از حرف بی مقدمه استاد سرخ شدم. سرم رو پایین انداختم که اهورا گفت: وای بابا . کی چنین تصمیمی گرفتین؟

زیر چشمی به اهورا نگاه کردم اخم کرده بود و با اعتراض جملش رو گفت. پس موافق نبود. بادم کلا خالی شده بود . اهورا منو نمی خواست و استاد خودش به تنهایی تصمیم گرفته بود. اینو از واکنشش فهمیدم. منم کمی اخم کردم. استاد نباید بدون نظر خواهی از اهورا این بحثو پیش میکشید.

بازم مثل همیشه که در مقابل استاد کوتاه میومدم ساکت نشستم . ولی فکرم درگیر بود حسابی.

استاد: اهورا اجازه بده. مرجان عزیزم خودت میدونی که چقدر دوست دارم و برات ارزش قائلم. من متوجه علاقه شما به هم شدم. میدونم هردو به زمان بیشتری نیاز دارین. مشکلی نیست من این زمانو به هر دو میدم که بهتر همو بشناسین و با روحیه همدیگه آشنا بشین ولی درچارچوب خانواده. شناختی که تا الان نسبت به هم پیدا کردیم کافیه ولی برای ادامه باید نامزد بشید. یه صیغه محرمیت ساده و چند ماه نامزدی برای شناخت بهتری مناسبه.

استاد چی میگفت؟ من که هنوز نظرم رو نگفته بودم که میباید و میدوخت. هرچند استاد صلاح مارو میخواست ولی کاش قبلش باهامون صحبت کرده بود.

اهورا: بابا فکر نمی باید نظر ما رو هم میپرسیدی؟

اهورا حرف دل منو زده بود پس چرا از حرفش ناراحت شدم؟ توقع داشتم بی چون و چرا بپذیره؟؟؟

استاد: خوب الان دارم باهاتون حرف میزنم فکر کنم به اندازه کافی از هر دوی شما شناخت دارم. میدونم مرجان تا چه اندازه مقیده و تو تا چه اندازه ملاحظه کار. شما هر دو این مسئله رو توی ذهنتون پذیرفتین فقط نیاز به یه محرک دارید چون میترسید بیان بشه. من کمکتون کردم به من اعتماد کنید.

اهورا هم مثل من سرش پایین بود و اخماش توی هم.

استاد: چرا اخم کردید؟ کیکتون رو بخورید.

معذب بودم. من میتونستم بعد از اومدن به خواستگاری با بهونه ای جواب منفی بدم ولی استاد بهتر بود که با اهورا صحبت میکرد چون اون توی عمل انجام شده قرار گرفته بود و اگه من جواب مثبت میدادم کل زندگی و آیندش تباه میشد.

یاد ساره افتادم. شاید اهورا به ساره علاقه داشت. کلی گیج شده بودم. من که از جوابم مطمئن بودم. جوابم منفی بود. بعدا میتونستم با استاد حرف بزنم و از دلش در بیارم. نمی خواستم اهورا به ناچار تن به ازدواج با من بده.

استاد بلند شد و گفت: خوب مثل اینکه شما زیاد میل ندارید. بریم.

از اهورا دلخور بودم نمی خواستم باهاش حرف بزنم و روبرو بشم. دلخوریم بی مورد بود. من به اهورا علاقه داشتم دلیلی نداشت اونم منو بخواد. ولی توی اعماق وجودم ازش ناراحت بودم. نمی تونستم بی تفاوت رفتار کنم.

اهورا کنارم ایستاد و اروم گفت: نمی خواد ناراحت باشی من خودم با بابا صحبت می کنم و همه چیزو کنسل می کنم.

میخواستم داد بزنم و بگم من اینو نمی خوام. من دلم میخواست تو هم منو دوست داشته باشی و خودت پیش قدم بشی ولی فقط گفتم: مهم نیست.

اهورا میخواست حرفی بزنه که استاد گفت: کجا موندید؟ بیایید دیگه.

با سرعت خودمو به استاد رسوندم میخواستم خداحافظی کنم که اهورا گفت: می رسونیمت.

چنان اخمی کرده بود که ترسیدم مخالفت کنم.

تا رسیدن به مقصد به حرفای معمولی استاد و اهورا گوش دادم و به بیرون خیره شدم. سعی کردم به نگاههای خیره اهورا از توی آینه بی توجه باشم. ازش دلخور بودم. خیلی زیاد.

از خونه زدم بیرون صبح زود پاییزی بود و باد سرد میوزید. دستم رو توی جیب مانتوم می برم و قدم میزنم به مقصد نامعلوم. نگاه میکنم به خیابون. به ادم هایی که مشغول خریدن. به بچه هایی کسل از بیدار شدن زود هنگام آهسته راه مدرسه رو در پیش گرفتن. به جاری بودن زندگی نگاه می کنم و فکر میکنم. فکر میکنم روزی میرسه که منم یه زندگی عادی مثل همه داشته باشم. خسته بودم از سخت بودن از اینکه تظاهر کنم به لبخند. دلم تازگی میخواست. دلم زندگی بی غصه می خواست. دلم محبت میخواست. امشب استاد برای خواستگاری میومد. دل اهورا با من بود؟ نمی دونستم. این شک و تردید امونم رو بریده بود. کاش اهورا هم منو میخواست. کاش درگیر یه عشق یک طرفه نشده بودم. اصلا اگه اهورا عاشقم باشه چی؟ اگه به هم برسیم و از دستش بدم چی؟ من به هرچیزی که دلبستم از دستم رفت. من اینبار طاقت نمی یاوردم. خسته بودم از این زندگی که آرامشی توش نبود. دلم عشق میخواست ولی ترس هم داشت. با خودم که تعارف نداشتم دلم تنگ یه اغوش بی ریا بود تا براش گریه کنم. راهم رو به طرف خونه استاد کج کردم. من که کسی رو سراغ نداشتم که باهاش حرف بزنم تو اغوشش گریه کنم و از غصه هام بگم. این وقت روز استاد و اهورا حتما بیرون بودن. قبلش زنگ زدم به شرکت و به لاله گفتم که اطلاع بده که امروز نمی رم شرکت.

در که باز شد. دودل بودم درست بود برای حاج خانم درد و دل میکردم؟ نمی دونم شاید سکوت میکردم و فقط توی اغوشش اروم میشدم. خودم رو پرت کردم توی اغوش حاج خانم که توی درگاه به استقبالم ایستاده بود. بوسیدمش و گفتم: حاج خانم.

دستی روی سرم کشید و گفت: چی داغونت کرده عزیزم؟ بیا بینم.

گفتم: داخل نه. بیااید همین جا توی حیاط بشینیم.

دستش توی دستم بود به طرف صندلی های فلزی گوشه حیاط هدایتیم کرد. تازه نشسته بودم که گفت: چی شده؟

انگار تازه داغ دلم تازه شده بود. اشک روی گونه هام سرازیر میشد. گفتم و خودمو سبک کردم. از عشق اهورا گفتم از بی انصافی استاد گفتم از ترس و دودلی خودم گفتم. از زندگیم گفتم از اینکه پدر و مادرم و همه دلبستگی هام رو از دست داده بود از تنهایی خودم گفتم. از اینکه کسی رو ندارم که دلش برام تنگ بشه. از

فرزاد گفتم . از اینکه اگه دنبالش نمی رفتم ، پیشم بر نمی گشت . حتی از ناشناس گفتم از دوستی که بی وفا شده بود و مدتی بود تو بی خبریش سیر می کردم.

با آرامش به حرفام گوش میداد و دستم رو نوازش میکرد. خوب که سبک شدم گفتم: بمیرم برای دلت. این پدر و پسر چه ها با تو کردن . خودم یه گوشمالی درست و حسابی میدمشون.

دستپاچه گفتم: نه حاج خانم. اونا که بی تقصیرن. مقصر منم . منم که دلبستم . منم که ترس دارم.
- ناراحت نباش. تو که اعتقادات قوی تر از منه دخترم . خدا خودش خودش همه چیزو درست میکنه. من مطمئنم اهورا هم دوستت داره.

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی چیزی می دونست و نمی گفت.
- چیه چرا این طور نگاه میکنی. معلومه که دوستت داره. میدونی مرجان ، عزیزترین خودم دختر خواهرم در حق پسرم ظلم بزرگی کرد.

سرتاپا گوش شدم تا بفهمم جریان اهورا و طناز چی بوده.
- اره طناز دختر خواهرم نامزد اهورا بود . پسر خیلی دوستش داشت . از قلبش براش مایه گذاشته بود ولی توی حساس ترین مقطع زندگیش گفت اهورا رو نمی خواد با رفتن اهورا برای ادامه تحصیل دل به یه پسر دیگه بست. بچم که برگشت و فهمید داغون شد. بعد از اون سرد شد . از ما هم فاصله گرفت. مارو مقصر میدونست فکر میکرد اگه زودتر بهش میگفتیم میتونست مانع عشق طناز بشه ولی خدا شاهده که ما هم چند روز قبل از برگشتن اهورا فهمیدیم. خدا جای حق نشسته عزیزم. چند سال طناز نامزد بود و هربار حرف ازدواج پیش میومد پسر سر می دوندش . الانم که چند ماهیه نامزدیشون بهم خورده.

پس ماجراشون این بود. نامزدی طناز بهم خورده . قلبم درد میکرد از شنیدن اینکه زمانی طناز تنها عشق اهورا بوده. از اینکه نامزدیش بهم خورده. لرزیدم. اومدن طناز به شرکت یادم میاد .نکنه هنوز هم طناز رو بخواد. فکر نکنم؟! پس ساره کجای زندگیش بود؟! متنفر بودم از این همه سوال بی جواب. نتونستم نپرسم گفتم: حاج خانم شاید اهورا هنوز هم طناز رو دوست داره؟

- نه دخترم. منم گفتم شاید هنوز طنازو بخواد. طناز مدتی بود میومد و میگفت پشیمونه و میخواد از نو شروع کنه ولی همین چند روز پیش اهورا اب پاکی رو ریخت رو دستش . نمی دونم چی گفت و چی شنید ولی قانع شد و رفت.

- استاد چرا بدون اینکه نظر اهورا رو بخواد قدم پیش گذاشته؟ شاید اهورا ناراضی باشه؟

- به استادت اعتماد کن. احمد هیچ کاری رو بدون فکر انجام نمیده . بزار امشب بیایم. قول میدم اگه اهورا نخواست و راضی نبود. بی سر و صدا همه چیزو فراموش کنیم.

توی ایینه به خودم نگاه میکنم . خوب شدم ولی رنگم یکم پریده .نمی دونم قراره چه اتفاقی بیفته و چی بشه. از اهورا خجالت می کشم از قرار گرفتن توی این موقعیت می ترسم. تا نیم ساعت دیگه مهمونا میان. در اتاق باز میشه و فرشته میدوه و خودش رو توی بغلم پرت می کنه.

- میخوای علوس بشی؟

- نه کی گفته؟

فرشته از بغلم اومد بیرون و گفت: بابا فلزاد بابا فلزاد مگه نگفتی عمه میخواد علوس بشه.

فرزاد فرشته رو بغل کرد و اومد توی اتاق و گفت: آره . عمه میخواد عروس بشه.

از فرزاد و حرفش خجالت می کشیدم.

فرزاد: فرشته ی بابا بره تا مریم خانم لباسشو بپوشه که الان مهمونا میان.

فرشته با ذوق و شوق دوید طرف اتاقش و گفت: لباس صولتی می پوشم.

با لبخنده به رفتنش نگاه کردم.

فرزاد آه از ته دلی کشید و گفت: تو رو خیلی دوست داره. قبل از اینکه تو بیای خیلی بهونه میگرفت. خیلی تنها

بود ولی اومدن تو شادش کرد . الانم که اینجا با نوه مریم خانم حسابی جور شده. همیشه فکر میکردم خودم

خیلی مشکل دارم . ولی بیچاره دختر مریم خانم چند باری دیدمش اون گرفتاریش خیلی بیشتر از منه.

- کجا دختر مریم خانم رو دیدی؟

- دو هفته پیش مریم خانم ازم خواست که اگه میتونم برای دخترش یه کار خوب پیدا کنم. بیچاره کلی گریه

کرد و از دخترش و مشکلاتی که داره گفت. میگفت صاحب کارخونه ای که دخترش توش حسابدار بوده بهش

نظر داشته . دخترشم دیگه نرفته سرکار و الان بیکاره.

منم دنبال یه حسابدار خوب بودم . بهش گفتم به دخترش بگه بیاد دفترم. بعدم که رزومش رو دیدم قبول کردم

کمک حسابدار شرکت باشه.

- ازت ممنونم. کار خوبی کردی.

فرزاد با لبخند دستی به ته ریشش کشید و گفت: من اومدم با تو درباره امشب حرف بزنمببین چطور از زبون من

حرف میکشی.

خندیدم و گفتم: من که چیزی نگفتم . خودت آماده صحبت بودی.

فرزاد نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت: باورم نمیشه مرجان که الان داره برات خواستگار میاد .اونم اهورا. کسی که میدونم واقعا لیاقتت رو داره.

رفت طرف پنجره و پرده رو کنار زد .

- در حقت خیلی کوتاهی کردم ولی جبران میکنم. بسته به شرایط گاهی آدما کارایی رو میکنن که نمی خوان. خودت میدونی که همیشه پشتت بودم و هستم. نگاهتو می شناسم. از علاقت به اهورا همون روز اول یه چیزایی فهمیدم اگه چیزی نگفتم چون میدونستم تو اونقدر عاقل شدی که خودت راه درست بری. اهورا هم میشناسم . چندین سال با هم بودیم اونم توی غربت. پسر خوبی. جدا از ظاهر سردش که چیزی بروز نمیده به وقتش خیلی هم عاطفیه. بارها امتحانش کردم مرد شرایط سخته. روی پای خودش بوده همیشه. مثل تو اهل نماز و روزه نیست ولی حد خودشو میدونه.

حرفای فرزاد ارومم میکرد . منم پشت داشتم یه برادر که حمایت کنه. به احساس صبح که فکر میکنم میفهمم خیلی اشتباه میکنم. منم یه برادر دارم که دوستم داره. از خودم و احساسم شرمندم.

میرم توی بغلش و گریه میکنم و میگم: فرزاد دیگه هیچ وقت بی خبر نذارم. من میخوام یکی رو داشته باشم که کنارم باشه. حمایت کنه. از تنهایی میترسم.

فرزاد با لبخند اشکمو پاک کرد و گفت: دختره لوس اشکاتو پاک کن الان کم کم خواستگارا میان و از دیدن قیافت وحشت میکنن و برمیگردن.

اشکامو اروم پاک کردم .

- من کنارتم مرجان . باشه؟

با لبخند سرمو تکون دادم. صدای زنگ ایفون اضطرابمو یادآوری کرد. فرزاد رفت تادر رو باز کنه. منم به آشپزخونه رفتم تا سرکشی کنم و بینم همه چیز مرتب هست یا نه؟

همه چیز توی آشپزخونه مرتب بود و آماده . صدای احوالپرسی فرزاد با بقیه که اومد رفتم جلوی در برای خوش آمد گویی. از استرس کف دستم عرق کرده بود. اول از همه استاد متوجه من شد جلو رفتم .

استاد: سلام دخترم.

از اینکه استاد پیش قدم شد خجالت کشیدم. سلام کردم و حاج خانم دستم رو گرفت و گفت: ببینم امروز قسمت میشه هم عروسم بشی هم دخترم.

نمی دونم چرا امروز انقدر خجالت می کشیدم. گرم شده بود. مطمئن بودم الان گونه هامم سرخ شده. فرزند منو از این مخمسه رها کرد و گفت: هر چی قسمت باشه حاج خانم. بفرمایید تو.

سرم پایین بود که دسته گلی جلوم گرفته شد. سرمو که بالا اوردم تازه اهورا رو دیدم. توی کت و شلوار جدیدی که پوشیده بود از همیشه برازنده تر شده بود. توی صورتش نگاه نکردم میترسیدم نگاهش کنم و چشمم به ابروهای گره خوردهش بیفته. به جای استاد من از این پیشنهاد معذب بودم.

- سلام. گل رو نمی گیری؟

دسته گل رو گرفتم و گفتم: سلام. ممنون بفرمایید داخل.

- شما اول بفرمایید. منم پشت سرت میام.

اهورا پشت سرم وارد سالن شد. همه نشسته بودن که فرشته با سر و صدا اومد و سلام کرد و پرید توی بغلم. بغلش کردم و روی مبل کنار فرزند نشستم.

فرشته توی گوشم اهسته گفت: اهو لا داماده؟

اهسته گفتم: اره عمه چیزی نگی. باشه؟ اهو لا هم نه باید بگی عمو.

از بغلم پرید پایین و گفت: باشه. من میرم پیش اهو لا.

سری تگون دادم. این بچه گاهی به حرف هیچ کس توجهی نمیکرد.

مریم خانم پذیرایی از مهمونا رو بعهدہ گرفته بود و من با ریشه های شالم بازی میکردم و شنونده بودم.

حرفای معمولی خواستگاری زده شد. داشتم به این فکر میکردم که همه خواستگاری های عالم مثل همین. اول از حرفای معمولی شروع میشه و بعد بزرگتر مراسم حرف خواستگاری رو پیش میکشه در اخرم مثل الان از دختر و پسر میخوان که با هم برن و گوشه خلوتی حرف بزنن.

توی حیاط روی صندلی جلوی اهورا نشستم. هنوزم بهش نگاه نکردم. میتروسم از اخم روی صورتش می ترسم از لرزش دل خودم میتروسم.

اهورا پیش قدم میشه و میگه: از چیزی دلخوری؟ از اینکه ما اینجا ییم ناراضی هستی؟

هول میشم و سریع میگم: ایدا این طور نیست.

- پس چرا نگاه نمی کنی؟ از صبح بیشتر از ده بار همراهت رو گرفتم که حرف بز نیم ولی گوشیت خاموش بود. خیلی نگران شده بودم.

میخواستم بگم از قصد خاموش کردم چون از حرف زدن و واکنش تو میترسم ولی فقط گفتم: نمی دونستم نگران میشی.

میزو دور زد و صندلی کنار من رو با فاصله کمی جلوم گذاشت و روش نشست و دستاش رو توی هم قلاب کرد و گفت: خوب بگو؟

نگاهم به ریشه های شال توی دستم بود.

- چی بگم؟

- نظرت چیه؟ مخالف این ازدواجی؟ مخالف اومدن مایی؟ فقط بگو.

- موضوع این نیست.

- پس موضوع چیه؟ همیشه بهم نگاه کنی و حرف بزنی. میدونی و قبلا هم گفتم متنفرم موقع حرف زدن بهم نگاه نکنی.

سرم و آوردم بالا. تازه تونستم بینمش خیلی جذاب شده بود. یکم ته ریش داشت همیشه سه تیغ میکرد ولی این ته ریش جذاب ترش کرده بود. به شیطان لعنت فرستادم و دلخور بهش نگاه کردم و گفتم: شما موافقی؟ اومد جلو. فاصله بینمون خیلی کم شده بود. بوی عطرش مشاممو قلقلک میداد دیدم که جدی گفت: به نظرت من اگه مخالف بودم الان اینجا بودم. من ادمیم که زیر بار اجبار برم؟

حرفش ابی بود روی اتیش درونم. اهورا موافق بود؟ خودش خواسته بود که بیاد؟ پس چرا اونروز مخالفت کرد؟ چرا با اخم به استاد اعتراض کرد؟

- اما اونروز خودت به استاد گفتی چرا بدون نظرخواهی این موضوع رو پیش کشیده.

کلافه نفسش رو داد بیرون و گفت: چون میخواستم خودم اول باهات حرف بزنم و نظرت رو بدونم. خوب الان نظرت چیه؟ تا حدودی منو میشناسی. میتونی منو بپذیری؟

گیج بودم. همه چیز یکدفعه اتفاق افتاده بود. همه روزای با اهورا بودن جلوم بود. محبتای پنهونیش. رابطش با ساره. نامزدی قبلیش با طناز. حمایت های این چندوقتتش. باید فکر میکردم. الان که راز گردنبند رو فهمیده بودم الان که به شناسایی قاتلای بابا و مامانم نزدیک بودم. این موضوع پیش اومده بود. باید فکر میکردم. معلومه که از خدام بود با اهورا باشم تا اخر عمر کنارش باشم ولی فرصت میخواستم به همه چیز فکر کنم.

- من باید فکر کنم.

اهورا لبخند جذابی زد و گفت: گفته بودم همیشه رفتارت ادمو غافلگیر میکنه. با رفتارای این چند روزت گفتم فوری جواب رد میدی ولی اشتباه میکردم.

بههم برخورد اخم کردم و گفتم: هنوز که جواب مثبتم ندادم ولی غافلگیرم نباید می شدید چون به احترام استادم که شده بود اینکارو نمی کردم.

خنده با صدایی کرد و دست به سینه به صندلی تکیه داد و گفت: میتونم امیدوار باشم خانم مهندس این طور نیست؟

اخمم رو جمع کردم و اروم گفتم: باید فکر کنم ولی میتونم یه چیزی بپرسم؟
- شما چند تا چیز بپرس.

- رابطت با ساره چیه؟

خونسرد گفت: دوتا دوست صمیمی.

- نمیدونم تعبیر شما از دوتا دوست صمیمی که از دو جنس مخالفن چیه ولی من برای دوستیم حد و حدود دارم. امیدوارم متوجه منظورم شده باشی. کاری به گذشته ندارم ولی اگه جوابم مثبت بود دوست دارم به عقاید احترام بذاری.

هنوز چهرش خونسرد بود و گفت: تعریفامون زیاد باهم فرق نمی کنه ولی اگه جوابت مثبت بود که امیدوارم باشه. باهم حد و حدود رو مشخص میکنیم. برای همه زندگیمون قواعدو مشخص میکنیم.
از حرفی که زد راضی بود نتونستم لبخند نزنم.

فرشته اومد توی حیاط.

اهورا اروم گفت: اینو فرستادن به این معنی که بلند شیم بریم. حرف زدن کافیه.

منم به تایید حرفش بخندی زدم که گفت: من به جواب مثبتت امیدوارم اینبار غافلگیرم نکن خواهشا.
شیطون شدم و گفتم: تا بینم چی پیش میاد.

دست فرشته رو گرفتم و وارد خونه شدم و اهورا با خنده پشت سرم اومد توی سالن.

حاج خانم پیش دستی کرد و گفت: شیرینی بخوریم یانه؟

اهورا: شیرینی که میخوریم ولی مرجان خانم کمی زمان میخواد تا فکر کنه.

استاد: این زمان خواستنا همه ناز و ادای دخترنست. ما شیرینیمون رو میخوریم.

لبخندی زدم و رفتم توی اشپزخونه و با شیرینی و چای برگشتم.

آخر شبه و من توی حیاط روی صندلی ای که اهورا نشسته بود و گفته بود که به خواست خودش اومده نشستم و فکر میکنم. لبخندی بی اختیار روی لبم جا خوش کرده. بعد از اون همه تنهایی الان فرزند رو دارم. اهورا ازم خواستگاری کرده و فهمیدم راز گردنبند توی خونه زیر بوته ی یاس دفته. نمی تونم بدون برنامه بلند شم و برم شمال و صندوقچه رو پیدا کنم. الان فرزند و اهورا مراقبن و مطمئنا دنبال منم. پس باید یه مدت صبر کنم. جوابم به اهورا مشخصه. من دوش دارم و الان که اون هم راضیه میتونم بهش اعتماد کنم و شریک زندگیش بشم. عشق رو باور دارم ولی کی گفته همه توی زندگی باید عشق اتیشین رو تجربه کنن. همین قدر که اهورا خوبه و خانواده خوبی داره و میتونم تا آخر عمر بهش تکیه کنم کافیه. مگه اهمیت داره که اهورا هنوز نگفته که عاشقمه؟! همین قدر که برام احترام قائل بودن و رسمی اومدن خواستگاری کافیه. بقیه موارد هم حل میشه به مرور زمان ما میتونیم عاشقانه خرج هم کنیم. عشق پاک برام ارزش داره. اینکه تا الان عشقم قاطیه هوس نشده مهمه.

صدای قدم های فرزند رو میشنوم. برمیگردم و میبینم که داره نزدیک میشه. لبخند میزنم از اون لبخندای نادر میزنه که خیلی وقته داره از من دریغشون میکنه.

- فرشته خوابید؟

- اره اونقدر خوشحال بود و بازی کرد حسابی خسته شد تا توی تخت گذاشتمش خوابید. مریم خانم رفت؟

- بنده خدا خیلی امروز خسته شد و زحمت کشید براش آژانس گرفتم فرستادمش رفت.

- خوب کاری کردی.

فرزند نشست روی ایون خونه و پاهاش رو اویزون کرد. درست مثل بچگی هامون. منم به تقلید کنارش نشستم. ماه رو نگاه میکردم که گفت: امروز بعد از مدت ها دلم میخواست بابا و مامان اینجا بودن. پدری و بزرگی کردن وقتی که خودت تنها سی و چند سالته خیلی سخته. من و تو هر دومون موقع ازدواج پدر بالای سرمون نبود. بابا هم منو هم تورو تو این موقعیت تنها گذاشت.

- باید صبر میکردی فرزند. باید صبر میکردی تا بابا راضی بشه. اون همه آرزوش دیدن تو توی لباس دامادی بود. این سال اخر همش منتظر خبری از طرف تو بود. حقش نبود که توی بیخبری از تو بمیره. فرزند اهی کشید و گفت: میدونم.

دوباره هر دو سکوت کردیم. انگار حرفای ناگفته زیادی توی قلب هر دومون جا خوش کرده بود که نمی خواستیم و نمی تونستیم الان حرفی ازشون بزنیم.

- جوابت به خواستگاری اهورا چیه؟ میدونم که زمان لازم داری تا فکر کنی ولی میخوام بدونم ته قلب چه حسی داری؟

- قلب مدت هاست اهورا رو پذیرفته ، فقط توی حس اهورا شک داشتم .

- یعنی الان جوابت مثبته؟

- نمی دونم فرزاد چی بگم. جوابم مثبته ولی الان امادگی ندارم.

- قرار نیست فوری ازدواج کنی اگه تو بخوای و قبول کنی. یه صیغه محرمیت میخونیم و زمان داری تا هم بهتراهورا رو بشناسی هم امادگی که مد نظرت بدست بیاری.

- هر جور که تو بگی . بالاخره تو همه دارو ندار منی.

فرزاد بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت: خوشبختی ارزوی منه. خوشبخت بشی خواهر کوچولو.

ستاره ها توی اسمون چشمک میزدن و من فکر میکردم که الان پدر و مادر م، نیلو جون و بابا علی دارن مارو نگاه میکنن و حتما از اینکه کنار همیم خوشحالن.

سه روزی از خواستگاری اهورا گذشته بود و من چندین بار توی محل کار دیده بودمش ولی هردو سعی میکردیم عادی برخورد کنیم. این چند روز اهورا کمی عصبی بود و دقیقا اخلاقی مثل روزای اول اشناییمون شده بود. سرگرم کار روی نقشه بودم. که خط داخلیم زنگ خورد . گوشی رو برداشتم تنها کسی که بهم زنگ میزد لاله بود که میگفت چه کسی باهام کار داره به خیال اینکه لاله پشته خطه جواب دادم. سلام عقشم. خبری شده؟ عمو بداخلاقه کارم دارم؟

لاله ساکت بود و چیزی نگفت. این رفتارش برام عجیب بود . گفتم: لاله جون. زبونتو موش خورده یا اقا سگه برده؟

- سلام بانو. این عمو بداخلاقه احيانا من که نیستم؟

از شنیدن صدای اهورا نزدیک بود سخته کنم. وای تا به حال جلوش انقدر سبکسرانه حرف نزده بودم. از خجالت داشتم آب میشدم .

اهورا خندید و گفت: فکر کنم بجای خانم لاله زبون شما رو موش خورده.

تنها کاری که میتونستم توی اون موقعیت بکنم گذاشتن گوشی بود. بگم خدا چیکارت کنه لاله که منو توی این موقعیت ها قرار میدی.

طول و عرض اتاق رو طی کردم. اهورا چی کار داشت؟ چرا خودش مستقیم زنگ زده بود. وای چرا گوشی رو گذاشتم؟! الان پیش خودش چی فکر میکنه؟

یه نفس عمیق بکش مرجان. آفرین الان میری و در اتاقش رو می زنی بدون اینکه به چند لحظه پیش و سوتی که دادی فکر کنی. ریلکس میپرسی با من چیکار داشتی؟!

چشمم رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و در اتاق رو محکم باز کردم. قدم اول رو که برداشتم با سر خوردم به یه چیزی و تعادلمو از دست دادم. پخش زمین بودم که صدای اهورا رو شنیدم که میگفت: مرجان خوبی؟ چرا یه دفعه درو باز میکنی دختر؟

چشمم رو باز کردم و خودمو لعنت کردم که چرا با چشم بسته درو باز کردم و صدمم متوذهای روان شناسی رو لعنت کردم.

دستمو گرفتم به چارچوب در و بلند شدم و پشت مانتوم رو تکوندم و گفتم: خوبم چیزی نیست. اهورا نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: بیا بریم توی اتاقم ببینم چی شدی؟ آخر این خجالت و رو گرفتنت کار دستت میده.

پشت سر اهورا به طرف اتاقش رفتم. لاله داشت سعی میکرد خندش رو مهار کنه. چشم قره ای بهش رفتم و اروم گفتم: به حسابت میرسم.

میخواستم وارد اتاق بشم که اهورا رو دست به سینه تکیه داده به در دیدم. لبخند کمرنگی روی لبش بود. دوباره گند زده بودم. بعدا به حساب لاله میرسیدم ولی الان اعتماد به نفس لازم بود بدون متوذهای روانشناسی. اهورا دستش رو باز کرد و گفت: بفرماید.

وارد اتاق شدم و اهورا پشت سرم وارد اتاق شد و در رو بست. با اعتماد به سقف روی مبل نشستم و گفتم: چای میخورم. لطفا.

اهورا از خنده منفجر شد و گفت: وای مرجان توقع هر چیزی داشتم بجز این حرفی که زدی. چقدر تو غیر قابل پیش بینی هستی دختر.

پشت چشمی نازک کردم و توی دلم گفتم فعلا بتازون اهورا خان نوبت منم میشه.

– این غیرقابل پیش بینی بودن شامل تمام موارد میشه یادتون که نرفته؟

فورا منظورم رو گرفت. دستش رو بالا برد و گفت: تسلیم گردن من از مو باریک تر.

جدی شد و لبخندش رو جمع کرد و به سمت تلفن رفت و درخواست یه قهوه و یه چای داد. روی مبل روبروم نشست. توی سکوت به حرکاتش نگاه میکردم و توی دلم قربون صدقه جدیت و پرستیژش میرفتم. نگاهی به ساعت انداخت و گفت: الان دقیقا هفتاد ساعته که من منتظر جوابت هستم .

نمی دونم تا به حال عاشق بودی یا نه؟ کنار محبوب که هستی زمان خیلی تند میگذره وای به روزی که منتظر باشی . هر ثانیه اش سالها طول میکشه ولی همین منتظر بودن های سالیانه برای وصالهای تندپای عاشقانه عشق رو شیرین و خواستنی میکنه.

بیش از این منتظر گذاشتن اهورا نه به جا بود و نه منصفانه.

- امروز صبح فرزاد با استاد حرف زد و نتیجه رو گفت.

- خوب نتیجه چی بود؟

اذیت کردنش مزه میداد؟! فکر نکنم چون خیلی جدی بود و نمی خواستم با ناراحتی و کدورت جوابش رو بدم. میخواستم جوابمو بگم که در اتاق زده شد. اهورا عصبی دستی توی موهایش کشید و بلند شد و در اتاق رو باز کرد سینی رو گرفت و تشکر کرد . سینی رو روی میز گذاشت و نشست و گفت: خوب .

سعی کردم به چشماش نگاه نکنم. چشمش به لیوان چای بود . تفاله ها کف لیوان میرقصیدن . مثل روح من که سرکش شده بود و مدام این طرف و اونطرف میرفت. تفاله ها که نشست کردن با خودم فکر کردم میشه منم قاتل و راز پدر و مادرم رو کشف کنم و به آرامش برسم.

- من موافقم ولی نیاز به زمان دارم. یه سری کارها هست که قبل ازدواج باید انجام بدم تا بتونم با آرامش کنارت باشم و زندگیمون رو بسازم. الان نه روحم نه احساسم متمرکز نیست و نمی تونم تمام و کمال زن زندگیت باشم.

آرامش کاملا از چهره اهورا مشخص بود . اومد جلو و لیوان چای رو برداشت و به دستم داد و گفت: هرچقدر زمان بخوای بهت میدم. اما اگه بخوای میتونیم کنار هم و باهم همه چیزو درست کنیم

لیوان چای رو گرفتم و با التماس گفتم: نه خواهش میکنم اهورا . بزار کاری رو که خودم میدونم درسته انجامش بدم.

محبت قلبش رو توی نگاهش ریخت و با محبت خاصی گفت: چرا همیشه به فکر همه هستی بجز خودت. الانم با این حرفا و تکروری ها میخوای از بقیه حمایت کنی؟ پس خودت چی ؟ دوست داری محکم باشی از بقیه

دفاع کنی بدون اینکه بدونی بقیه چقدر محتاج اینن که بهشون فرصت بدی برات تکیه گاه بشن. انقدر تضاد توی وجودت از کجا میاد در عین اینکه خودتو نمی بینی انقدر خودخواهی که همه چیزو برای خودت میخوای؟

- من نه خودخواهم نه خودمو فراموش کردم. فقط فرصت میخوام تا همه چیزو درست کنم تا بتونم خودمم ببینم .

- باشه من اون فرصتو تا هروقت که بخوای بهت میدم . اما یه روزی اینو میفهمی که بعضی حرفا شعار نیست واقعا یه دست صدا نداره.

نگاهم به پنجره دوختم . از همین جا هم میتونستم اسمون رو ببینم به هوای تازه نیاز داشتم تا بتونم راحت بغضمو قورت بدم. بلند شدم و پنجره رو باز کردم. بادی که به صورتم خورد حالمو بهتر میکرد.

چشمم رو بستم و اجازه دادم باد بوزه توی وجودم و روح اتیش گرفتم رو خنک کنه. لب باز کردم و گفتم از نگفته هایی که نیاز به گوشی برای شنیدن داشتن.

- اهورا توی جا من نیستی .نبودی که ببینی جون دادن نزدیک ترینات توی فاصله چند قدمیت چه حسی داره . اول پدر و مادرت . بعد نیلو جون توی بغلت و اخر از همه بابا علی مهربونم توی اتاق کناریت.من این بار حتی اگه بمیرم هم نمیذارم عزیزترینام کنارم نباشن. من خیلی پوست کلفت بودم که تا الان زنده ام و نفس میکشم و گاهی میخندم . باید همون روزا لبخندو میکشتم ولی تنها با ایمانی که به خدا و عدالت و حکمتش داشتم و دارم، زنده ام. من میخوام آرامش گمشده روحمو پیدا کنم تا بتونم زوج خوبی واسه روح باشم. تو میتونی کمکم کنی همه میتونن. من فقط کمی سکوت میخوام. کمی اعتماد میخوام.

اهورا کنارم جا گرفت و هر دو دستش رو توی جیب شلوارش کرده بود . هر دو باهم به افق نگاه میکردیم توی سکوت لبهامون هزاران حرف نگفته بود . هزاران عشق و امید به آینده. هزاران دلهره و ترس ولی فقط سکوت کردیم تا روحمون با سکوت به آرامش پیوند بخوره. من اهورا رو میخواستم و دوستش داشتم . الان که اهورا هم منو پذیرفته بود باید در کنار هم برای هم تلاش میکردیم. من مطمئنم که با هم خوشبخت میشیم چون همین سکوت کنار اهورا، تمام حس های خوب دنیا رو به من هدیه میده.

اهورا:

توصیف حسی که با دیدن مرجان داشتم برام ممکن نیست. باورش برام سخته که الان کنار مرجان نشستم و تا چند دقیقه دیگه به هم محرم میشیم. قرار بر این شد که ی مدت با هم نامزد باشیم تا مرجان بتونه با خودش

کنار بیاد. اینکه میخواد چیکار کنه رو هیچ کس نمی دونه . من فقط میدونم که این دختر فقط و فقط به دیگان فکر میکنه . این قلب بزرگ توی سینه ای به این کوچیکی چطور جا شده؟ نمی دونم نزدیکی به خدا باعث شده که این قدر روح بزرگی داشته باشه ؟

من همیشه خدا رو قبول داشتم . همیشه سعیم بر این بود که کاری خارج از چارچوب انجام ندم ولی نتونستم مثل مرجان مطیع باشم. منم گاهی کج رفتم و کج رفتار کردم . مرجان همیشه اولویتش خدا بوده به خاطر همینم انقدر صبوره انقدر مشکلات زندگی رو تاب آورده.

توی چهرش یه آرامش و نور خاصی هست که برای منی که از طناز زخم خوردم مرهم شده. اینکه چطور توی وجودم رخنه کرد رو نمی دونم ولی الان میدونم که تمام جونم شده اصلا خود من شده.

بلند میشه و همراه ارغوان دختر عمو البرزم میره توی آشپزخونه . حسابی با همه مهمونا صمیمی شده ، نمی دونم کی بهش اجازه داده انقدر با ناز راه بره و رفتار کنه. توی لحن حرف زدنش هم ناز نشسته. پیراهن آبی اسمانی با ساپورت سورمه ای پوشیده . خوشحالم که چادر سرش کرده . حجابش زیباییش رو بیشتر کرده . به بقیه کار ندارم و دل من رو قرص کرده و سند شش دونگ قلبمو به نام زده. خاله با حسرت به ما نگاه میکنه و طناز با کدورت. نمی خواستم دعوتشون کنم ولی به خاطر مامان چیزی نگفتم. عمو و پسرش هم اومدن. احسان و حمید با تحسین به مرجان نگاه میکنن. هرچند نگاهشون پاکی ولی من مرجان رو برای خودم میخوام کمی بهشون اخم میکنم.

با ورود حاج آقا ، مامان مرجان رو صدا میزنه. مرجان با لبخندی که چهرش رو معصومانه تر میکنه وارد سالن میشه و با خجالت کنارم روی مبل میشینه.

امروز چقدر دوست داشتی تر شده همین لپ های گل انداخته از شرمم برام عزیز شدن. کنار گوشش میگم: این سرخ و سفید شدنا واسه چیه؟

به حاج اقا اشاره میکنه و میگه: اذیت نکن

لبخند میزنم و آروم میگم: من دل میاد شما رو اذیت کنم خانمم.

با تعجب نگاهم میکنه و بعد بیشتر از قبل سرخ میشه. میتونم بفهمم که الان چه حسی داره. اولین باره که این طوری خطابش میکنم به خاطر همین جا خورده.

حاج آقا صیغه محرمیت رو بینمون میخونه و من دلم قرص میشه به مرجان. به دختری که الان همسر شده. سیب سرخی که دیگه ممنوعه نیست ولی ارج و قرب داره. نگاهش میکنم اونم سرش رو بلند میکنه و نگاهشو به نگاهم گره میزنه یه لبخند میزنم و میگم: به زندگیم خوش اومدی.

لب خونی میکنه به گمونم چون به زور خودم تونستم بشنوم که چی گفتم. لبخند ملایمی میزنه از همونا که یه نسیم خنک توی رابطه ایجاد میکنه از همونا که دلت رو به زندگی و آینده قرص میکنه و میگه تو هم فرزند اولین نفریه که جلو میاد و مرجان رو میبوسه و توی گوشش تبریک میگه بعدم نوبت من میشه. میگه: مرجان تنها دارایی منه ازش خوب نگهداری کن. مرجان لایق بهتریناست چون من دارم بهترین رو بهت میسپارم. دستش رو فشار میدم و میگم مطمئن باش دست بد کسی نسپردیش داداش.

بعدم مامان و بابا میان. مامان داره گریه میکنه. اینم اوج احساسات خوب و منفی مامانه که با گریه بروز میکنه. دست بابارو میبوسم و مامان رو به آغوش میکشم. بابا و مامانم برامون آرزوی خوشبختی میکنن. با خنده میگم: هنوز که خبری نیست تا داین خانم خانما بخواد بله اصلی رو بگه خیلی مونده.

بابا: بله رو که داده ولی اهورا بابا حواست باشه اگه اذیتش بکنی با ما طرفی. مرجان از همه برای ما عزیزتره.

بابا دست میندازه دور کمره مرجان و به خودش فشارش میده و میگه: اصلا مرجان دختره منه.

حسادت میکنم به بابا. خودمو لوس میکنم و میگم: قبول نیست. همه توی گروه مرجان هستید پس من چی؟

مرجان نگاهم میکنه و با دستاش اشاره میکنه به خودش و با لبهای اهسته میگه: من توی گروه تو ام.

تو توی گروهی باشی برام کافیه. تا آخر عمر دیگه چیزی و کسی رو نمیخوام عشق من. دلم هوس لبهای ظریف و خوشرنگش رو میکنه ولی فقط یه چشمک بهش میزنم و بوسه ارومی براش میفرستم.

میخنده و سرخ میشه سیب سرخ حوای من نجابت داره ولی باید بهش یاد بدم که برای محرم ترینش خجالت بی معناست.

مامان از لحظات دزدکی عاشقانمون جدامون میکنه و میگه: انقدر پسرمو اذیت نکنید. اگه پسر من اقا نبود که دختر بهش نمی دادیم.

با حرف مامان همه زدن زیر خنده.

مهمونا یکی یکی میان و تبریک میگن و با آرزوی خوشبختی برای ما خداحافظی میکنن و میرن.

مرجان لبخند میزنه و با مهربونی جواب تبریک رو میده و منم همراهیش میکنم. دنبال یه خلوت دونفره ام.

یه ساعتی از رفتن مهمونا گذشته و مرجان یه ربعی میشه که رفته توی اتاقش. با خودم فکر میکنم که حتما به این تنهایی نیاز داره. دلم طاقت نمیاره بیشتر از این تنهانش بزارم. مامان و بابا هم عزم رفتن کردن و خیلی زود باید بریم. میرم طرف اتاقش. در اتاق رو میزنم جواب نمیده با اجازه ای میگم و وارد میشم. مرجان قامت بسته برای نماز. روبروش می شینم و نماز خوندنش رو نگاه میکنم. به این همه آرامش حسادت میکنم. سلام نماز رو که میده میگم: قبول باشه.

جانماز رو جمع میکنه و میگه: قبول حق. زیاد منتظر موندی؟

- نه تازه اومدم.

- میخوايد برید؟

- اوهوم. بابا میگه دیگه رفع زحمت کنیم.

جانماز رو گوشه کتابخونه جا میده. روی تخت می شینم و میگم: بریم بیرون با هم دونفری؟

روی تخت کنارم میشینه. این نزدیکی و خودداری برام سخته ولی نمی خوام بی ملاحظه جلو برم. میگه: باشه بریم.

- بیرون منتظر می مونم آماده شو.

- باشه.

سوار ماشین میشیم. برمیگردم طرفش و میگم: خوب کجا بریم بانو؟

از لقبی که بهش دادم خوشش میاد با شیطنتی که خواستنی ترش میکنه دست به سینه میشه و انگشت اشاره اش رو میبره طرف دهانش و میگه: اوم بزار فکر کنم. بام خوبه؟ بریم بام.

محو حرکت خواستنیش میشم و از ته دلم میگم هرچی عشقم بگه.

ماشین رو به حرکت در میارم. مرجان ساکت نشسته. با اینکه رابطمون خوبه ولی این وسط یه چیزی کمه خودمم میدونم و امیدوارم گذر زمان همه چیزو درست کنه. ضبط رو روشن میکنه و میگه: ببینم اقامون چی گوش میده؟

به چیزی که شنیدم شک میکنم سریع نگاهش میکنم و میگم الان چی گفتی؟

امشب شیطان شده و داره کار دست خودش میده. با لبخند میگه: همون که شنیدی تکرارم نداریم.

- که این طور، باشه مرجان خانم نوبت منم میشه.

صدای آهنگ که بلند میشه هردو با لبخند عمیقی روی لبمون به آهنگ گوش میدیم. آهنگی که مدت هاست
توی لحظه هام پخش میشه.

بی اعتمادم کن به همه دنیا اینکه با من باش.

کنار من تنها

کنار من تنها

کنار من تنها

کنار من تنها

از اولین جملت، فهمیده بودم زود

عشق های قبل از تو سوء تفاهم بود

اونقدر میخوامت همه باهات بد شن

با حسرت هر روز از کنار ما رد شن

اسم تو بارونه

عطر تو همراهی

اون گوشه از قلبم

که مال هیچکس نیست اصلا مشخص نیست

به مرجان نگاه میکنم نگاهی با عشق. نگاهی که توی کل زندگیم فقط مختص مرجان خواهد بود. عشقی که

می دونم میتونه خوشبختیمون رو تضمین کنه.

بی اعتمادم کن به همه دنیا اینکه با من باش.

کنار من تنها

کنار من تنها

کنار من تنها

کنار من تنها

از اولین جملت، فهمیده بودم زود

عشق های قبل از تو سوء تفاهم بود

اونقدر میخوامت همه باهات بد شن

با حسرت هر روز از کنار ما رد شن

اسم تو بارونه

عطر تو همراهش

اون گوشه از قلبم

که مال هیچکس نیست اصلا مشخص نیست

صدای زنگ گوشیم رشته افکار خوشمون رو پاره کرد. مرجان صدای ضبط رو کم کرد. نگاهی به گوشی میندازم

و زیر لب میگم ساره؟

مرجان که متوجه میشه ساره زنگ زده اخم میکنه و رو ازم میگره و به بیرون نگاه میکنه. نمی دونم جواب بدم

یا نه ولی جواب بدم بهتره. نمی خوام تصور اشتباهی توی ذهن مرجان ایجاد بشه.

-الوسلام

- سلام اهورا . خوبی عزیزم؟

- ممنون تو خوبی؟

- این خبرایی که شنیدم راسته؟

زیر چشمی نگاهی به مرجان میندازم به بیرون خیره است میگم: کدوم خبرا؟

- الان با فرزاد حرف زدم میگه امشب نامزدی تو با اون دختره است راست میگه؟

عصبانیم میکنه سعی میکنم اروم باشم میگم: اولاً اون دختره نه و مرجان. هرچی که شنیدی درستته؟

جیغ میزنه . گوشی رو از گوشم فاصله میدم با فریاد میگه: حق من این بود اهورا؟ بعد از این همه دوستی بعد از

این همه عشق و صبری که برات کردم باید بری طرف اون دختره ؟ اون چی داشت که من نداشتم؟

ماشین رو نگه میدارم و پیاده میشم و تکیه میدم به کاپوت ماشین و میگم: ببین ساره از اولم من بهت گفته

بودم که ما به درد هم نمی خوریم ولی خودت بی خود منتظر موندی.

- بیخود منتظر موندم؟ اره؟

- من همیشه مثل یه دوست باهات برخورد کردم . غیر از این بود؟ بعدم زدن این حرفا الان چه فایده ای داره؟

من و مرجان نامزد کردیم و تا چند وقته دیگه هم عروسی میکنیم.

- حرف آخرت همینه؟

- مگه حرفیم می مونه؟

ساره به گریه افتاد و من عصبی تر شدم . دوست نداشتم به این جا برسه. چند بار قبلا هم بهش هشدار داده بودم ولی گوش نداد.

- باشه خوشبخت بشی.

اروم گفتم : ساره.

- بله.

- من همیشه دوست می مونم . خواهش میکنم رابطمون رو درک کن.

- باشه . سارینا صدام میزنه خداحافظ

- خدانگهدار.

از شیشه جلوی ماشین به مرجان نگاه میکنم . توی کیفش رو نگاه میکنه. میدونم بیخود و بی جهت میگرده میخواد حواسش رو پرت کنه. نمی دونم چی بهش بگم. حتما خیلی دلخور شده.

پوفی میکشم و سوار ماشین میشم .

- ببخش منتظر موندی باید جواب میدادم.

اوهومی میگه و صدای ضبط رو کمی زیاد میکنه. خونسرد به بیرون خیره شده میخوام براش توضیح بدم ولی این آرامش و خونسردی و به نوعی بی تفاوتی کارو برام سخت تر میکنه. کلافه دست میکشم توی موهام.

رسیدیم بام تهران. پارک می کنم و میگم: رسیدیم این جا خوبه؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه میگه اره خوبه و پیاده میشه.

لعنت به تو ساره که بی موقع زنگ زدی و روز نامزدیمون رو خراب کرده با دست میکوبم روی فرمون و پیاده میشم.

از ماشین پیاده میشم. مرجان رو به تهران ایستاده. چراغ های روشن شهر زیر پامون قرار داره و سکوت دلپذیری جاریه. تنها صدای چند دختر و پسر جوان که با فاصله از ما ایستادن و مشغول شوخی و خنده هستن، شنیده

میشه.

کنارش می ایستم و میگم: ساره زنگ زده بود. فقط می خواست بدونه نامزدی ما حقیقت داره یانه؟

مرجان نگاهم میکنه و میگه : میشه توضیح ندی؟

جلوی مرجان نرم بودن جواب نمیده مدت هاست که فهمیدم با اخم میگم : چرا؟

- نمی خوام چیزی بدونم . بین تو و دوستت هرچیزی هست بهتره پیش خودتون بمونه.

- یعنی برات مهم نیست که بدونی چی گفت؟

- نه

عصبی میگم: انقدر خونسرد برخورد میکنی که فکر میکنم اصلا من برات اهمیتی دارم؟

- چه ربطی به اهمیت داره؟

- دِ داره . وقتی نمی خوای چیزی از حرفای من با ساره بدونی یعنی من برات اهمیتی ندارم.

دلخور نگاهم میکنه و میگه: فقط نمی خوام شبنم خراب بشه.

دستش رو میگیرم و مهربون نگاهش میکنم و میگم: منم همینو میخوام ولی اگه اجازه بدی بهت بگم چی گفتم

اینطور شب قشنگ تری داریم تا اینکه یه کدورتی ناشی از بی خبری روح رو اذیت کنه.

دستش رو میکشم و همراه هم روی نیمکت میشینیم. این فاصله نزدیک رو دوست دارم . سرش رو دوباره پایین

انداخته و با نوک کفشش روی زمین ضربه های ملایم میزنه .

- میشه بهم نگاه کنی؟

هنوز دلخوره اینو میتونم از زلالی چشماش بفهمم. گفته بودم که چشماش جدیدن باهام حرف میزنن؟!

- تو از امروز از امشب تنها ملکه قلب و روح منی. مرجان میشه زن زندگیم و من برات همه کار میکنم. فقط و

فقط میخوام بهم اعتماد داشته باشی.

فوری می پره توی حرفم و میگه: دارم .

میخندم و میگم: همین برام کافیه. خیالم راحت شد. الان توضیح بدم ساره چی گفت؟

گره ای بین ابروهاش میندازه و با لجبازی کودکانه میگه: نه

- چرا اونوقت؟

- چون بهت اعتماد دارم . کاری به بقیه موارد ندارم.

زیاد از حد خواستنی شده. با قلبم بازی میکنه این لحن و این همه بزرگی توی یه جسم کوچیک.

- باشه هرچی که بانو بخواد.

لبش به لبخند باز میشه .

- خوب اینم از اولین منت کشی توی اولین روز نامزدیمون.

- اینطور نگو خجالت میکشم.

با اخم مصلحتی و لبخند نامحسوسی که روی لبمه می‌گم: خجالت نداریم. دیگه هیچ وقت نباید از من خجالت بکشی.

باشه ای میگه و به دختر وپسرای کناری نگاه میکنه. بعد از چند دقیقه برمیکرده و با شیطنت میگه: خوب اولین منت کشی رو کردی و من ساده پذیرفتم ولی یادت باشه همیشه اینقدر زود کوتاه نیام. الانم برای جبران بستنی میخوام .

وای که چقدر این دختر ساده و در عین حال غیر قابل پیش بینیه. پشت دستش رو می بوسم و میگم: قربون خانمم هم میرم. شما امر بفرما.

بازم سرخ میشه. کی دیگه از من خجالت نمی کشه خدا عالمه. بلند میشم و میگم : یکم پیاده بریم میرسیم به مغازه واست میخرم.

بلند میشه و با خجالت دستش رو عقب میکشه: اینبار عصبانی میشم . دستش رو میگیرم و میگم: دستات جاشون خوبه. خوشم نیامد مثل دخترای پونزده ساله ساده مدام ازم رو بگیری و سرخ و سفید بشی. ناراحت میشه . زیاده روی کردم ولی میدونم براش لازمه.

همراه هم قدم میزنیم . سکوت کرده باید یه جوری از دلش در بیارم.

- زیاده روی کردم ولی من دوست دارم یکم راحت تر با من برخورد کنی.

روبروم می ایسته ومحکم و جدی میگه: من دختر آفتاب مهتاب ندیده ای نیستم ساده هم نیستم. خودتم میدونی که تا به حال از خیلی از مردا مردتر بودم ولی توی این مورد راست میگی من مثل دخترای تازه به بلوغ رسیده مدام سرخ و سفید میشم چون نخواستم و نتونستم از خط قرمزا پیشروی کنم . ترجیح میدم این طور باشم تا شبیه خیلی از دخترای امروزی حجب و حیا رو قی بکنم. پس سعی کنی منو همین طوری قبول کنی . چقدر رفتار کردن جلوی این دختر سخته. نباید تند می رفتم . این مرجان شده همون مرجان محکم همیشگی و من مرجانو با همه سرسختی و گاهی عطوفت دوست دارم.

دست می برم به پیشونیش و گره ابروهاش رو باز میکنم و با لبخند یه ابروم رو میدم بالا و میگم: اگه غیر از این بود که من انتخابت نمی کردم خانم. الانم این اخمارو باز کن تا صورتت چروک نیفتاده.

از حرکت خنده اش میگیره و میاد و دستم رو میگیره و بین دستاش گره میده و میگه: حالا کی گفته من غیر قابل پیش بینیم؟ من فکر میکنم تو این طوری هستی.

با دست ازادم میزنم روی بینیش و میگم: خوب همین حرکتتم واسم غیر قابل پیش بینی بود بانو.

یه نگاه به خودش که اویزونم شده میندازه و باز خجالت میکشه و میگه: اهورا؟
 اهورا گفتنش واسم دلنشینه. همیشه فکر میکردم اینا ادا و اصول که میگن لحنی که فلانی باهاش صدام میزنه
 رو دوست دارم ولی رابطم با مرجان باعث شد بفهمم . عشقت که صدات میزنه و اسمتو مییره اون لحظه قشنگ
 ترین اوای دنیا رو می شنوی و واقعا لذت می بری. از ته قلبم و وجودم میگم: جانم
 - اذیت نکن دیگه؟

- چشم . به شرط اینکه همیشه همین طور منو صدا بزنی.

به شرط اینکه واسم از این لواشکا هم بخری

مرجان:

صبح زود اهورا زنگ زد و ازم خواست که با هم بریم شیرینی هایی رو که از قبل سفارش داده بود تحویل
 بگیریم و بریم شرکت.

ساعت حدود هشت بود که پیام داد پایین منتظرم ایستاده. از پله ها اومدم پایین کفشامو میپوشیدم که فرزاد
 گفت: من برای یه کاری چند روزی میرم کیش .فرشته رو هم میبرم.

بند کتونیم رو محکم کردم و گفتم: چه بی خبر؟ برید به سلامت برگردید. خواستید راه بیفتید بهم زنگ بزن.

- باشه حتما. چیزی لازم نداری؟

- نه مواظب خودتون باشید.

در حیات رو باز کردم که گفت: ماشین نمی بری؟

- نه اهورا بیرون منتظرمه.

- به اهورا سلام برسون. خدابه همراست

- خداحافظ

سوار ماشین شدم . اهورا تکیه داده بود به در و برگشت طرفم و گفت: چه عجب اومدی بانو؟

- شرمنده فرزاد توی راه گیرم آورد . میخواد بره کیش . تازه بهم گفت.

- به سلامتی .

شیرینی هایی که سفارش داده بود رو گرفتیم. جلوی در شرکت پیاده شدیم. اهورا از صندلی عقب شیرینی ها رو
 برداشت و گفت: بریم؟

کمی استرس داشتم . هر موقع استرس داشتم با انگشتم بازی میکردم . الانم همون طور شده بودم. جلوی آسانسور که ایستادیم. اهورا گفت: چی شده ؟ چرا استرس داری؟

پس اهورا هم متوجه استرسم شده بود گفتم: نمی دونم چه برخوردی داشته باشم یکمم خجالت میکشم. در اسانسور باز شد با هم وارد شدیم. با دست آزادش دست انداخت دور کمرم . و گفت: خجالت نداره . نامزد کردیم. من انقدر خوشحالم دوست دارم همه دنیا رو خبر دار کنم.

هنوز به رفتاراش عادت نکرده بودم یه لرز خفیفی به بدنم وارد شد و یه حس خوب توی رگهام .نمی دونم چرا ولی غیر ارادی ازش فاصله گرفتم.

با اخم سری به نشونه تاسف تکون داد و در اسانسور رو باز کرد تا خارج بشم. واقعا خاک بر سرت مرجان چرا این طور کردی؟ مشخص بود که بهش برخورده. میخواستیم وارد شرکت بشیم که گفتم: ببخشید دست خودم نبود.

بههم کم محلی کرد و وارد شرکت شد. شیرینی ها رو روی میز گذاشت و رو به لاله گفت: به اقا یدالله بگو این شیرینی ها رو بین بچه ها پخش بکنه.

و رفت توی اتاقش. لاله دوید سمتم و بغلم کرد و گفت: سلام. اینکه دوباره بداخلاق شده ؟ چی شده؟ این شیرینی مال چیه؟

توی حیرت رفتار اهورا بودم به لاله گفتم: شیرینی نامزدیمونه؟

-چی؟ شیرینی نامزدیتون؟ یعنی تو با صدر نامزد کردی؟

-اره . دیروز نامزد کردیم.

نشگونی از بازوم گرفت که اخم بلند شد .

- نامزد کردی بعد تازه من باید خبردار بشم. واقعا با صدر نامزد کردی؟ کسی بهتر از این بداخلاق پیدا نکردی تور کنی؟ ولی خیلی خر شانسی خیلی با جذبه و خوشتیپه.

لاله باز شروع کرد.

- وای لاله چقدر حرف میزنی تو . من میرم توی اتاقم.

- خاک برسرت که جنبه نداری. برو صدرم از سرت زیادیه. کی با این اخلاق تو میومد بگیری.ت. خدا در و تخته رو خوب برای هم جور میکنه.

بی توجه به چرت و پرتای لاله رفتم توی اتاق . فکرم پیش اهورا بود . من که کاری نکرده بودم ؟!

چرا حتما بخاطر کناره گیری های من ناراحته.

تا پایان وقت اداری چند باری خواستم برم باهش حرف بزنم و ازدلش در بیارم ولی کسی پیشش بود .یه بارم که رفتم لاله گفت که رفته بیرون. حتی برای ناهار هم نیومد سالن غذاخوری و غذاش رو توی اتاقش خورد . عادت به بی اعتنائیش نداشتم. همون موقعا هم از رفتار سردش دلگیر می شدم چه برسه به الان که همه وجودم اهورا شده بود. در مقابل تبریک همکارا لبخند زورکی میزدم و تشکر میکردم. دلم پر میکشید برای اهورا. می دونستم خیلی سرسخته و برای رفع دلخوریش باید یه کاری بکنم.

یک ساعت پیش فرزند زنگ زده بود و گفته بود که دارن همراه الهه دختر مریم خانم که جدیدا همکار اهورا شده بود میرن کیش. نمی دونم چرا دلم روشن شد .شاید امیدی به رابطه فرزند و الهه پیدا کردم. دوست داشتم فرزند دیگه هیچ وقت غم توی چشمش نباشه. تا عصر که میخواستم برم خونه اهورا نیومد شرکت . موبایلش رو گرفتم که بعد از چند تا بوق جواب داد ولی چه جواب دادنی . اونقدر لحنس سرد بود که یک آن لرزیدم .

- سلام مرجان چیزی شده؟

- سلام. نه مگه باید چیزی بشه که به آقامون زنگ بزنم.

- نه خوب. چه خبر؟

- سلامتی. کجایی ؟ اومدم اتاقت نبود.

- کاری پیش اومد رفتم بیرون.

- منم تازه اومدم بیرون . میخوام برم خونه.

- ماشین نداری؟ میخوای پیام دنبالت.

از لحن سرد دلخور بودم گفتم: نه خودم میرم. مزاحمت نمیشم. کار نداری؟

یکم ملایم تر از قبل گفت: مرجان

بغض کردم ازش توقع نداشتم این طور برخورد کنه. احساس میکردم جلوی همکارا با تنها گذاشتن کوچیکم کرده ولی انگار بعد از صبح تا الان همه این احساسات منفی با همین صدا کردنم به قلبم هجوم آورده بود . قطره ای اشک از گونم چکید پایین . گفتم: بله.

- بغض کردی؟

- نه خوبم.

- همون جا بمون تا پنج دقیقه دیگه میام.

- نه نمی خواد خودم میرم.

- گفتم میام. خداحافظ

خداحافظ زیر لبی گفتم و کنار مغازه لوازم تحریر ایستادم تا اهورا بیاد. دل نازک شده بودم یا احساسم به اهورا باعث این زود رنجی شده بود؟

مشغول دیدن خودکارای جور واجور و رنگارنگ و دفترهای زیبا بودم. کلا از لوازم تحریر خیلی خوشم میومد. دیدن اون همه رنگ ادم رو به وجد میاورد. صدای اهورا رو از پشت سر شنیدم که میگفت: به چی اینطور مشتاق نگاه میکنی؟

لبخند زدم و با شوق گفتم: اهورا نگاه کن این خودکارا چقدر قشنگن. این دفترا رو هم تازه آورده . من که همشونو دوست دارم.

خندید و برای منی که از صبح ندیده بودمش و با اخم ازم جدا شده بود خیلی خوشحال کننده بود. با عشق به نیم رخ جذاب و مردونش نگاه کردم و دلم خواست که دست بکشم به صورتش ولی خودمو کنترل کردم. محو چهرش بودم که گفت: میخوای برات بخرم؟

- نه دیگه نمی خوام .

- اونوقت چرا دیگه نمی خوای؟

- چون اقامون رو بیشتر میخوام

واقعا شوقی که از این لوازم بی ارزش داشتم در مقابل وجود اهورا ناچیز بود. اینو از صمیم قلبم گفتم. الان که اهورا اینجا بود بی کدورت با لبخند دیگه چیزی مهم نبود.

با لبخند مردونه ای که روی صورتش حسابی می نشست گفت: ممنونم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا ممنونی؟

- واسه همه حس های خوبی که بهم میدی.

- من نخواستم حس خوب بهت بدم من واقعیت رو گفتم.

- قدم بزنیم؟

- تا کجا؟

- تا هر جا که خسته شدیم.

- اوهوم دوست دارم.

دستم رو گرفت. اینبار مخالفتی نکردم چون خودمم میخواستم که با حس جسمش ارامش بگیرم . هوا پاییزی شده بود. افتاب رو به غروب بود و نسیم خنکی میوزید. این نسیم خنک قلبهای عاشق ما رو گرم میکرد. از جلوی مغازه ها رد میشدیم و به اشتیاق بچه ها برای خرید اول مهر نگاه میکردیم.

- دلم مدرسه میخواد .

- راستشو بگو دلت مدرسه میخواد یا لوازم تحریر ؟ به قوا خودت خودکار و دفترای خوشگل؟

- دلم هر دو رو میخواد.

- نخیر تا واسه خانمم امروز لوازم تحریر نخرم کودک درونش اروم نمی گیره.

ایستادم و گفتم: میخوری؟

- معلومه که میخرم. به جبران بغضی که عصر توی گлот بود میخرم.

اخم مصنوعی کردم و گفتم: اولاً اینطور نمی خوام . دوما هر بار ناراحتم کردی برای تلافی فقط برام خرید میکنی؟

دوباره با انگشت زد روی بینیم و گفت: نخیر خانم کوچولو. هر موقع اراده کنی بهترین ها رو برات میخرم.

چند لحظه محو نگاه هم بودیم که اهورا با ملایم ترین لحنی که ازش سراغ داشتم گفت: امروز صبح خیلی ازت ناراحت بودم ولی دیدنت باعث شد همه فراموش بشه .دیدن اون لوازم تحریر و شوق با اون همه ارامشی که یه جا بهم دادی انگار خود زندگی بود. برای اینا ازت ممنونم .

در مقابل این همه احساس چیزی برای گفتن نداشتم . فقط یه قطره اشک سر خورد پایین. اهورا با انگشت اشاره اش اشکم رو گرفت و بوسید و گفت: این اشک واسه چیه؟

خودمم نمی دونستم چرا گریه گرفت شاید بخاطر اینکه مدت ها بود کسی این قدر از صمیم قلب بهم محبت نکرده بود و حالا توی حساس ترین مرحله زندگیم اهورا اومده بود با کلی عشق. اگه چند روز پیش بود باورم نمی شد که اهورا اینقدر به من علاقه داشته باشه ولی الان محبتش رو حس میکردم. اگه میتونستم راز بابا رو بفهمم دیگه هیچ غمی توی زندگیم نداشتم. نمی دونم چرا دلم شور میزد هر موقع که به راز فکر میکردم دلشوره میگرفتم و یه حس بدی داشتم. دوست داشتم اهورا بغلم کنه. بگه که همه چیز درست میشه ولی وقتی که خودم از احساسم از چیزی که توی وجودم رژه میرفت چیزی نمی گفتم اون چطور میخواست کمکم کنه.فقط گفتم: بریم خونه ما؟

- دوست داری بریم؟

- اره . میخوام بریم یه جای اروم .

برای اینکه منو از اون حس و حال رها کنه گفت: ببین خودت پیشنهاد خونه خالی میدی. وای چقدر دخترای این دوره بی حیا شدن. دوره ما که از این خبرا نبود.

با دست زدم توی بازوش و گفتم: اهورا.

- جانم .

- لوس نشو.

- چشم بانو چشم.

وارد خونه شدیم . اهورا زنگ زد و به حاج خانم گفت که میاد پیش من و شب پیشم میمونه. یه دلشوره عجیبی داشتم. اهورا میخواست شب اینجا بمونه؟ به هر دومی اعتماد داشتم ولی میترسیدم. چیزی نگفتم چون نمی خواستم دوباره از دستم دلخور بشه. بهتر بود که بی تفاوت باشم و عادی برخورد کنم.

رفتم طرف اتاقم و گفتم: من میرم لباسم رو عوض کنم . چیزی لازم نداری؟

- نه اگه خواستم بر میدارم.

خیالم تا حدودی راحت شد . خوشحال بودم که غریبی نمی کنه. رفتم توی اتاق با اینکه صبح زود رفته بودم حمام ولی دلم یه دوش کوچولو میخواست. از همون جا گفتم: میشه من برم یه دوش بگیرم. تنهایی مشکلی نداری؟

- نه گلم چه مشکلی تا بری و بیای منم یه چرت میزنم.

با خیال راحت رفتم حمام و دوش گرفتم. از حمام اومدم بیرون. از لوسیون بدنم که بوی خوب ملایمی داشت به بدنم و زیر گلویم زدم. بلوز چسبون استین کوتاه فیروزه ایم رو که پارسال بابا از ترکیه برام آورده بود رو پوشیدم با شلوارچین ابی. با یاد اوری بابا اهی کشیدم. از سرم موی کریستالم یکم به موهام زدم تا درخشندگی موهای مشکیم رو بیشتر بکنه. موهام رو سشوار کشیدم تا خوش حالت بایسته. اولین بار بود میخواستم بدون حجاب جلوی اهورا برم . می خواستم در نظرش جذاب باشم.

یه ارایش ملایم کردم و موهام رو با کش پشت سرم بستم. جلوی موهام رو به عادت همیشه کج توی صورتم ریختم. از اتاق که اومدم بیرون هنوز استرس داشتم. نمی دونم این خجالت و استرس چرا از وجودم جدا نمی شد. اهورا محرمم بود و هیچ مشکلی نداشت که من رو این طور ببینه.

اهورا روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش رو روی چشمم گذاشته بود. احتمالا این چند روز حسابی خسته شده بود. رفتم توی اسپزخونه تا چای آماده کنم. چای ساز رو به برق زدم. سرکی توی یخچال کشیدم تا ببینم از شیرینی های دیروز چیزی مونده یا نه؟

جعبه شیرینی رو بیرون کشیدم و شیرینی ها رو توی ظرف چیدم. چای هم دم کردم و دو تا خوشرنگ ریختم. چا رو بردم توی هال و روی میز گذاشتم.

اهورا از صدای برخورد سینی با میز شیشه ای بیدار شد و تکونی خورد. چشماش رو باز کرد. من رو که دید گفت: چی می بینم خانم؟ شما فرشته نیستی احیانا.

نباید خجالت می کشیدم دستم رو به کمرم زدم و گفتم: من از اول فرشته بودم چشم بصیرت نداشتم اقا. لبخند زد و بلند شد و نشست و گفت: بر منکرش لعنت. فرشته خانم افتخار میدین در جوار من بشینید و بعد به کنارش اشاره کرد.

رفتم و روی مبل با فاصله کمی از اهورا نشستم. سینی چای رو می کشیدم جلو که دستشو حلقه کرد دور کمرم و منو چسبوند به خودش و گفت: از این به بعد جات همین جاست فهمیدی.

خشونت و مهر توی کلامش رو دوست داشتم. بوسه کوچیکی روی گوش کاشتم و گفتم: چشم. نمس دونستم از کجا شروع کنم. بالاخره باید بهش می گفتم که چند روز میخوام برم شمال. حرفی هم از صندوقچه توی حیاط نمی زدم. باید کمی نرم میشد. لیوان چای رو به دستم داد و گفت: این چای و شیرینی از دست عشقم خوردن داره ها.

تمام زنانگی که داشتم رو باید خرج میکردم تا اجازه بده تنها برم شمال. گفتم: اهورا. فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و گفت: جونم بانو.

- میشه چند روزی به من مرخصی بدی؟

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: جدیدن خیلی از زیر کار در میری یا؟

- اذیت نکن فقط دوروز؟

- میخوای چیکار اخه؟

- میخوام برم سر خاک پدر و مادرم. تازه یه سری هم به پرورشگاه بزنم.

- بزار اخر هفته با هم میریم گلم.

- نه میخوام تنها برم.

- نوچ نمیشه.

دستی به صورتش که ته ریش قشنگی داشت کشیدم و گفتم: خواهش میکنم.

خندید و گفت: شیطون شدی یا؟

ریز خندیدم و گفتم: اقامونی دوست دارم.

- من مخالفتی ندارم. از این مردایی هم نیستم که زنم رو به بهانه عشق محدود کنم چون میدونم تو تا چه اندازه مستقل هستی و شخصیت محکمی داری ولی دوست داشتم با هم بریم الانم که میخوای تنها بری موردی نداره.

دوباره بوسیدمش و گفتم: شام چی بخوریم؟

- شکموی کوچولو. چی دوست داری از بیرون سفارش میدیم.

- نه خودم درست میکنم. بگو چی دوست داری؟ میدونستی من باید خیلی چیزا رو دربارت بفهمم. یکیش همین که چه غذایی دوست داری از چی بدت میاد و خیلی چیزای دیگه.

- زیاد سخت نگیر. من همه چیز دوست دارم.

- خوب پس من دست به کار میشم واسه لازانیا.

- با هم درست میکنیم.

اون شب همراه اهورا با شوخی و خنده خوشمزه ترین لازانیا عمرم رو درست کردم و خوردیم. ظرفارو کنار هم شستیم. هیچ وقت فکر نمی کردم اهورا با اون همه ابهت توی شرکت جلوی سینک ظرفشویی بایسته واقعا با پیشبند بامزه شده بود. لباس راحتی از اتاق فرزاد براش اوردم و پوشید. با اینکه هم قد فرزاد بود ولی چون لاغر تر بود یکم توی بدنش زار میزد کلی بهش خندیدم. تعریف کرد که توی زمان دانشجویی همیشه لباسای همو می پوشیدن ولی الان فرزاد یکم تپل تر شده بود و لباساش برای اهورا کمی بزرگ شده بود. دوتا بالشت و پتو جلوی ال سی دی گذاشتیم و با هم فیلم دیدیم و از خاطرات همکارییم توی شمال گفتیم. بهترین ها همیشه صرفا چیزایی نیست که با پول زیاد یا چه میدونم با امکانات خوب ساخته میشن. همین ساختن زندگی با لحظات زیبا، با خوشحالی های کوچیک برامون خاطره ساز بهترین های عمرمون میشن. دلشوره ای که داشتم هم اونشب باعث نشد که شبم تلخ بشه. ساعت چهار صبح تازه جلوی تلویزیون خوابمون برد. ساعت ۸ بود که اهورا رو بیدار کردم. یه دوش مختصر گرفت و لباساش رو پوشید ولی من می خواستم برم شمال و آماده نشدم وقتی منو با لباس توی خونه دید گفت: مگه تو نمی یای شرکت؟

- نه. یادت رفت. من دیشب از رییس مرخصی گرفتم.

خندید و گفت: اگه رییس بگه از حرفش برگشته چی؟

- اذیت نکن دیگه. الان مثل یه آقای خوب میری سرکار منم میرم شمال و از مرخصیم حداکثر استفاده رو می برم.

توی آرامش با هم صبحانه میخوردیم.

- اهورا.

- جانم؟

- دیشب خیلی بهم خوش گذشت.

با لبخند جذابی گفت: به منم خیلی خوش گذشت بانو.

- بانو گفتنت رو دوست دارم.

سرشو کج کرد الان دقیقا بچه شده بود یه پسر بچه تخس. این فردی که در مقابل من انقدر اروم و مهربون بود. جلوی بقیه کوه سنگی بود. خودمم یه زمانی فکر میکردم قلبی توی سینه نداره ولی الان میفهمم که اشتباه میکردم. مرد من بلد بود چطور احساساتش رو خرج کنه.

- خودم رو چی؟

باید بهش میگفتم. دارم میرم توی مسیر سرنوشت. توی راهی قدم میذارم که هیچی از انتهایش نمیدونم. قبل از رفتن باید به اهورا بگم که چقدر دوستش دارم. باید یه نامه هم برای فرزاد بزارم. شاید برگشتی نباشه.

توی چشمش خیره شدم و با نهایت احساس گفتم: خیلی وقته که جز تو به هیچکس و هیچ چیز فکر نمی کنم. اهورا رفت شرکت و من نامه ای برای فرزاد نوشتم. ازش خواستم به الهه و زندگی دوباره فکر بکنه. ازش خواستم به فکر فرشته باشه و بزاره محبتی از جنس مادرانه رو حس کنه. گفتم که چقدر دوستشون دارم.

سوییچ و گوشی موبایلم رو برداشتم و راه افتادم. نیمی از مسیر رو رفته بودم که به یاد ناشناس افتادم و قتش بود که دوست خوبم رو بشناسم. این مدت خیلی کمکم کرده بود الانم نیاز به کمکش داشتم براش تمام ماجرای بابا و راز گردنبند رو توضیح دادم و گفتم اومدم شمال تا صندوقچه رو پیدا کنم و قاتل پدر و مادرم رو بشناسم. بلافاصله بعدش گوشی رو خاموش کردم. نمی خواستم بهم زنگ بزنن. به ناشناس هم گفتم که اگه اتفاقی افتاد در جریان همه چیز باشه.

جلوی در خونه توقف کردم . عطر بوته ی یاس کل کوچه رو برداشته بود. کلید رو در آوردم و اروم در رو باز کردم. در با صدای تقه ای باز شد.

وارد حیاط شدم . همه جا تمیز بود مثل همیشه. کیف و موبایل و سوییچ ماشین رو روی تخت گذاشتم و رفتم و در حیاط رو قفل کردم . بیلچه ای گوشه باغچه گذاشته بود . بیلچه رو برداشتم و رفتم زیر بوته یاس . شروع به کندن کردم. بیل اول رو که زدم دلم حقیقت می خواست. بیل دوم رو که زدم دلم انتقام خون به نا حق ریخته شده پدر و مادرم رو خواست. بیل سوم رو که زدم دلم کمی فقط کمی آرامش میخواست . یه زندگی نرمال و عادی. بیل رو با حرص توی خاک باغچه فرود می آوردم. حدود یک متر کنده بودم . تمام بدنم خیس عرق شده بودم و لباسم خاکی بود. دیگه داشتم نا امید می شدم که یه ضربه محکم با بیل به خاک زدم. صدای برخورد بیل با جسمی رو شنیدم. با خوشحالی بیل رو پرت کردم و با ناخنهام افتادم به جون خاک نرمی که رطوبت داشت. صندوقچه کوچیک پیدا شد . با خوشحالی به زحمت از دل خاک بیرون کشیدمش. بلند شدم و رفتم روی تخت نشستم. خوشبختانه صندوقچه قفل نداشت. واقعا تحمل یه چالش دیگه رو نداشتم. با احتیاط در صندوقچه رو باز کردم. توی صندوقچه فقط یه نامه بود.

نامه رو بو کشیدم و باز کردم. توی نامه فقط یک فرمول نوشته شده بود . حتما این همون چیزی بود که پدر و مادرم بخاطرش کشته شده بودن. کلی راه رفتم و فکر کردم. چطور میتونستم بی دردسر فرمول رو تحویل دوست بابا بدم . کسی که قبل از اومدنم باهاش تلفنی حرف زده بودم و قرار شده بود اونو به سازمان مربوطه تحویل بده.

می تونستم اون رو به حافظم بسپارم ولی مطمئن نبودم که بعدا درست و دقیق یادم بیاد . میتونستم فرمول رو برای ناشناس بفرستم و شماره دوست بابا رو بهش بدم تا باهاش هماهنگ کنه. این بهترین راه بود. گوشیم رو روشن کردم حدود بیست تا پیام خنده نشده از اهورا داشتم و کلی میس کال و پیام از ناشناس. الان موقعیت جواب دادن به اهورا رو نداشتم . فرمول رو برای ناشناس فرستادم با توضیحات اضافی و پیام رو پاک کردم. دویدم و از توی اشیپزخونه فندکی رو آوردم. فندک رو روشن کردم و گرفتم زیر کاغذ. دو سوم کاغذ سوخته بود که در با صدای نا به هنجاری باز شد و چند نفر ریختن توی حیاط .

از ورود یکدفعه ای اون چند مرد و کسی که همراهشون بود . جیغ بلندی کشیدم. دستی روی دهنم گذاشته شد . کاغذ از دستم گرفته شد و اتیشش خاموش شد. با ترس به کاغذ نگاه کردم . اگه فرمول روی کاغذ بود چی ؟ ترسیده بودم و نمی خواستم زحمات پدرم بر باد بره. دلم از چیزی که میدیدم گرفت. ادم به کی میتونست اعتماد

کنه. با چشمای به اشک نشسته نگاهی بهش انداختم. هزاران پرسش توی سرم بود ولی دل شکستم دنبال یه جواب بود. چرا تو؟ چرا کسی که بیشتر از تمام زندگیم بهش اعتماد داشتم الان باید مقابلم بایسته. دوست داشتم این دست کذایی از جلوی صورتم برداشته میشد تا داد میزد تا فریاد میزد. دوست داشتم این چشم ها کور میشد و این روی زندگی رو نمی دید.

با چشمام به چشماش خیره شدم. غم توی چشماش حقیقت داشت. میگفت که هیچ کاره است ولی چیزی که میدیم رو چطور توجیه می کردم. با چشمام التماسش کردم و گفتم بگو که حضورت این ادمها دروغه. خوابه. ولی وقتی روش رو برگردوند. کاخ رویاهایی با بی گناهییش ساخته بودم و بیرون شد. دستم کشیده شد و به بیرون از خونه هدایت شدم. حسی توی پاهام نمونده بود. پاهام روی زمین کشیده میشد و من شکستم برای اولین بار شکستم. مرجان مقاومی که مرگ نتونست از پا درش بیراه. کسی توی عالم زنده ها از پا درش آورد. مردی که از همه درشت هیكل تر بود منو هل داد و سوار ماشین کرد. سوزشی توی گردنم حس کردم و دیگه متوجه هیچ چیز نشدم.

با سردرد و گردن درد از خواب بیدار شدم. اطراف رو نگاه کردم. توی یه اتاق تنها بودم. نمی دونستم کجام و چه اتفاقی افتاده؟ تازه داشت یادم میومد. دلشوره عجیبی داشتم. صحنه های اخر یادم اومد. از تکرار اتفاقاتی که افتاده بود اشک به چشمم اومد. فرزاد من؟ برادر عزیز من نقشش توی این ماجرا چی بود؟ یعنی بخاطر این فرمول همراه من برگشته بود ایران؟ چه اتفاقی داشت میفتاد؟ گیج بودم. نمی دونستم از کاغذی که توی دستم بود چیزی دستگیرشون شده یا نه؟ فقط بخاطر منافع مالی که این فرمول داشت دنبالش بودن؟ سردردم حسابی اذیتم میکرد. مطمئن بودم که چشمام سرخ شده. کاش ناشناس فرمول رو به دوست بابا داده باشه. کاش این همه زحمت بالاخره نتیجه بده.

صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک می شد باعث شد گریم بند میاد. تکیه دادم به دیوار و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. حس کودک بی پناهی رو داشتم که میون یه عالمه ادم غریبه گیر کرده. منم غریب بودم؟ نبودم؟! در کنار عزیزترین کسم زندگی میکردم و اون با من غریبه بود. چیزی دربارش نمی دونستم.

در اتاق باز شد و فرزاد وارد شد و در رو پشت سرش بست. شروع کرد قدم زدن توی اتاق با نگاهم زیر نظرش گرفته بودم که یکدفعه منفجر شد و گفت: چرا چیزی به من نگفتی؟ چرا خودسر بلند شدی و اومدی شمال؟ از پشت لایه ای از اشک بهش خیره شدم و گفتم: واقعیت داره؟ چیزی که میبینم راسته؟ فرزاد تو با اینا با قاتلای پدر و مادرم همدستی؟

دستی به ریشش کشید و عصبی گفت: چند بار بهت گفتم تو چیزی از گذشتم نمی دونی هان مرجان؟ چند بار گفتم؟ الانم بجای قضاوت کردن بهتره جواب منو بدی؟

بلند شدم و روبروش ایستادم و گفتم: چی میخوای بدونی؟ تو رو فرستادن که از زبونم حرف بکشی که بهت بگم اون فرمول کجاست؟

یه دستی زدم میخواستم بدونم تونستن از کاغذی که نیمه سوخته بود چیزی پیدا کنن یا نه.

دستش رو بلند کرد که بزنه توی صورتم ولی بین راه پشیمون شد. نگاهم به دست مشت شده اش افتاد. با عصبانیت فریاد زد: اره منو فرستادن که اون فرمول لعنتی رو ازت بگیرم. اصلا از امریکا هم بخاطر همین باهات اومدم. نمی خواستم نابود بشی درست مثل من. این فرمول فقط پدر و مادر تو رو ازت نگرفت. نفس منم نازنینمو ازم گرفت. میخواستم تا همه عزیزام دونه به دونه جلوی روم فنا نشن اون لعنتی رو بندازم جلوشون و زندگیمونو نجات بدم ولی تو به من به برادرت اعتماد نکردی.

گوشم رو گرفتم. حرفای فرزاد رو باور نمی کردم نه امکان نداشت یعنی اونم یه قربانی بود توی این بازی. جیغ کشیدم و گفتم: دروغه. نازنین بخاطر این فرمول نمرده. اصلا اگه راست میگی اون دو سال کجا بودی؟ دستمو از سرم جدا کرد و گفت: اروم باش مرجان. بشین. بعدا حرف میزنیم. اینا فرمول رو میخوان با کسی شوخی ندارن. بهشون بده تا راحتمون بزارن.

نشستم یا افتادم رو نمی دونم. پهن شدم روی زمین و گفتم: نمی دم. نمیزارم خون های ریخته شده پایمال بشه. اگه راست میگی بخاطر خون نازنین هم که شده نباید بزاری دستشون به فرمول برسه.

- فرشته. بخاطر فرشته باید فرمول رو بهشون بدیم.

این دیگه خارج از توانم بود. فرشته عزیزمو هم درگیر بازی کرده بودن. اینا دیگه چه خون اشام هایی بودن. پس انسانیتشون کجا رفته بود؟ کاش یاد میگرفتیم توی کجروی ها هم درست بازی کنیم. قوانین بازی رو رعایت کنیم.

- فرشته چی؟ الان کجاست؟ این بی وجدانا چیکارش کردن؟

فرزاد هم روبروی من به دیوار تکیه داد و نشست: هنوز هیچی ولی اگه فرمول رو بهشون ندی حتما بلایی سرش میارن.

- از کجا فهمیدین که من شمالم که فرمول رو پیدا کردم؟

- اهورا گفت. صبح که باهش تلفنی حرف میزدم گفت که داری میری شمال. تلفنم کنترل میشد. فهمیدن که اومدی شمال منو با یه گروه فرستادن بیایم دنبالت نزدیکی شهر بودم که اهورا زنگ زد و گفت: تو فرمول رو پیدا کردی و جونت در خطره.

با تعجب گفتم: اهورا از کجا میدونست من فرمولو پیدا کردم؟ من که بهش چیزی نگفته بودم.

- تو نگفته بودی؟ پس از کجا خبر داشت؟ یعنی اونم قاطی این ماجراست.

نمی خواستم باور کنم که اهورا هم توی این ماجرا دست داره. یعنی اونم یه مهره بود. یعنی من بازی خورده بودم و احساسم رو خرج کسی کرده بودم که قاطی این بازی بود. کنترل اشکم از دستم در رفته بود. فرزاد عصبی بود و من داشتم دیونه میشدم. اگه برای فرشته اتفاقی میفتاد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم. انقدر گریه کردم و اشک ریختم تا بالاخره اروم شدم. باید فکر میکردم تا آخر عمر وقت برای گریه داشتم ولی باید برای نجات فرشته یه کاری میکردم گفتم: برو بهشون بگو من فرمول رو میدم ولی نه تا وقتی که فرشته رو صحیح و سالم توی بغلم نبینم.

فرزاد بلند شد و رفت. دلم برای فرزاد میسوخت. اگه راست گفته باشه و نازنین بخاطر این فرمول مرده باشه چی؟ من چطور میتونم با این ناراحتی سر کنم؟ تا آخر عمر شرمنده فرزاد و فرشته میشدم. چون اونا بخاطر فرمول پدر من و شخص من درگیر این بازی شده بودن. نازنین بیچاره برادر عزیز من. به فرزادم نمیداد که دروغ گفته باشه. غم و خشم توی نگاهش وقتی از نازنین حرف میزنه اینو ثابت میکنه. حالا میفهمم که چرا این طور پریشون و غمگین شده. حالا میفهمم چرا خنده روی لبهای برادرم نایاب شده.

اهورا:

- جناب سرگرد ما که میدونیم الان داخل هستن. چرا اقدامی نمی کنید؟

سرگرد: صبر کنید همه چیز تحت کنترل اگه الان اقدامی نکنیم نمی تونیم رییس باند رو دستگیر کنیم. اینا همه برای یه نفر کار میکنن که دیر یا زود خبری ازش میشه.

توی حیاط ویلا قدم میزنم در حالیکه دارم از استرس بالا میارم. مرجان من الان توی ویلای کناری معلوم نیست چه بلایی سرش اومده و من خونسرد این جا ایستادم. دستی روی شونه ام قرار میگیره برمیگردم. سرگرد محمدی میگه: نگران نباش جوون. خدا خودش همه چیز رو درست میکنه ما هم که مواظب همه چیز هستیم. برادرش هم که داخل ویلا پیش خواهرشه. دیگه مشکل چیه؟

- نمی دونم فقط از خدا میخوام اتفاق بدی نیفته دلم شور میزنه.

صدای سروان رسولی که پسر جنوبی با مرا می بود از پشت سر اومد که گفت: جناب سرگرد یه ماشین الان وارد خونه شد. یه بچه کوچیک توی ماشین بود.

دویدم طرف تیمی که گوشه ای از ویلا دوربین های کار گذاشته شده رو چک میکردن. فیلم ورود ماشین رو گذاشتن و قسمتی که دختر بچه رو نشون میداد آوردن جلو. فرشته بود. پاهام سست شد و گفتم این دختر فرزاده، فرشته.

سرگرد: دوربین ها رو زوم کنید توی خونه. ببینید بچه رو کجا میبرن. نمی خوام اتفاق بدی برای هیچ کسی بیفته.

عصبی شده بودم. مدام قدم میزد. کنترلی روی رفتارم نداشتم. دوست داشتم بریزن توی خونه و مرجان و فرشته و فرزاد صحیح و سالم برگردن. وقتی سرگرد محمدی گفت که فرزاد هم از اعضای بانده خیلی تعجب کردم.

سرگرد چندین سال بود که روی این پرونده کار میکرد. کم و بیش از حضور اجباری فرزاد و تهدید های اعضای باند برام گفت و اینکه مدت هاست دنبال رییس باند هستن ولی مدرکی ندارن. تعجبم وقتی بیشتر شد که گفت فرهنگ مهره اصلی این بانده. همه چیز این گروه از پیش تعیین شده بود.

برگشتن فرزاد به ایران اون چند نفر توی فرودگاه. رفتارهای فرزاد همه صحت گفته های سرگرد رو نشون میداد. بیشتر از همه چیز دلم برای مرجان میسوخت. تا الان مطمئنم از فهمیدن این همه اتفاق شوکه شده. مرجان بر خلاف ظاهر خونسرد و محکمش خیلی ضعیف بود اینو مدت ها بود فهمیده بودم. وقتی به خاطر یه بی محلی من اونطور وسط خیابون اشک میریخت فهمیدم که این دختر، خیلی هم عاطفی و ضعیفه. مثل تمام زنهای عالم نیاز به توجه داره. نمی دونم میتونست همه این اتفاقات رو هضم کنه یا نه؟

دلم خیلی گرفته بود. از اینکه بجای من دوباره ناشناسش رو قبول کرده بود. از اون کمک خواسته بود. پس اونطور که باید و شاید هنوز به من اعتماد نداشت. من نتونسته بودم فکر مرجان رو فقط درگیر خودم بکنم. وقتی دیروز پیامش رو خوندم داشتم دیوونه میشدم. چند بار زنگ زدم بهش رو خدا میدونه. فوراً سوار ماشین شدم و به فرزاد زنگ زدم و راه افتادم طرف شمال. وسط راه بودم که پیامش رو گرفتم که فرمول رو فرستاده بود. فرمول رو برای کسی که خواسته بود فرستادم. تلفنی به پلیس زنگ زدم و ماجرا رو توضیح دادم. میدونستم

امکان داره اتفاقی براش بیفته .بخاطر همین دیونه شده بودم با چنان سرعتی رانندگی کردم که چندین بار موقع سبقت نزدیک بود تصادف کنم. نمی خواستم براش اتفاقی بیفته.

خداوشکر نیروهای پلیس از قبل روی پرونده کار میکردن و در جریان همه چیز بودن و مدارک لازم برای دستگیری گروه رو داشتن ولی میخواستن یه مدرک پیدا کنن تا مهره اصلی باند که فرهنگ بود رو دستگیر کنن.فرهنگ چندین سال بود که توی خاورمیانه فعالیت میکرد. فرمول داروهایی که کشف میشد رو به زور بدست میاورد و اونا رو به اسم شرکت تجاری خودش ثبت میکرد و داروهای ساخته شده رو با قیمت بالا روانه بازار میکرد چون این داروها در اختیار شرکت خودش بود ، گاهی داروی تقلبی با جلد داروی اصلی رو روانه کشورهای جهان سوم میکرد . کلا توی بازار سیاه دارو پیشتاز بود. پدر مرجان یکی از چندین دکتري بود که نخواستہ بود فرمول بدست فرهنگ بیفته و جونش رو هم فدا کرده بود. تنها زرنگی که فرهنگ کرده بود این بود که توی همه این سالها هیچ ردی از خودش نمی داشت از قبل با یکی از اعضای خانواده دست به یکی میکرد و با تهدید اونا کاری میکرد که راحت فرمول رو به دست بیاره. نکته مهمی که این وسط بود این بود که خانواده قربانی های این ماجرا حاضر نمی شدن توی دادگاه شهادت بدن . چون هنوز هم خانواده و حتی دوستانشون تهدید میشدن و از ترس از دست دادن اونا همکاری نمی کردن. سرگرد محمدی همه امیدش به این پرونده بود. فرمول دکتر راد ،پدر مرجان، یکی از مهمترین داروها توی درمان بیماری ام اس بود . با فهمیدن این فرمول جهان دارو زیر و رو میشد و به تبع اون فرهنگ میتونست پیشتاز بشه و سود هنگفتی به جیب بزنه. فرهنگ تمام این سالها دنبال این فرمول بود . سرگرد توضیح داد که با تحقیقاتی که کردن متوجه شدن فرزند هم یکی از این قربانی هاست . اونم مجبور به همکاری با فرهنگ شده و حتی احتمال میدادن کشته شدن زن فرزند هم توسط این باند صورت گرفته باشه . اینم یه شیوه از کارشون بود و احتمال میدادن که فرزند ابتدا حاضر به همکاری نشده باشه و بعد با کشتن زنش و تهدید به از بین بردن دخترش حاضر به همکاری شده باشه. سرگرد با دیدن فرشته گفت که حدسش به یقین تبدیل شده.

کنار گروه بودن بهم آرامش میداد حداقل میتونستم با دیدن دوربین ها یه نشونی از مرجان پیدا کنم. توی مانیتور مرجان رو دیدم که همراه فرزند و دو نفر دیگه وارد سالن شدن. قلبم با دیدن مرجان که سالم بود شروع به تپیدن کرد . همه زوم شده بودن روی مانیتور. خدا رو هزار مرتبه شکر کردم که مرجان سالمه. تا به حال هیچ وقت اینقدر به خدا نزدیک نبودم.

مرجان اروم بود مثل همیشه و این منو خوشحال میکرد. مرجان روی مبل نشست. چیزی گفت که فرزاد گوشیش رو در آورد و شماره ای رو گرفت. سرگرد به یکی از بچه ها گفت رد تلفنش رو بگیر. تماس برقرار شد و فرزاد گوشی رو روی میز گذاشت. مرجان شروع کرد به حرف زدن. نمی دونم چی گفت که فرزاد با خشم بهش توپید و بقیه ساکت و عصبی بهش نگاه میکردن.

مرجان:

روی مبل نشستم و پام رو روی اون یکی انداختم. دستم رو توی هم گره زدم تا اگه عصبی شدم بتونم با فشار اونها خودمو کنترل کنم. همه منتظر به من چشم دوخته بودن.

گفتم: این جا کی رییس؟ من با کی میتونم دو کلمه حرف حسابی بزنم از کی دستور میگیرید؟

فرزاد گوشیش رو در آورد و شماره ای گرفت و کمی با فرد پشت خط صحبت کرد و بعد گوشی رو روی اسپیکر گذاشت. گوشی روی میز قرار گرفت. خیلی استرس داشتم و سعی میکردم خودمو عادی نشون بدم. نباید می فهمیدن ازشون میترسم. باید ثابت میکردم که قوی هستم تا حرفمو قبول کنن.

- همین الان به نیروهات دستور میدی تا فرشته و فرزاد رو آزاد کنن و هیچ کاری هم به اونا نداشته باشی. فرزاد از این باز حذف میشه و من بهتون فرمول رو میدم.

فرزاد عصبی داد کشید: چی میگی مرجان. من بدون تو هیچ جا نمی رم. این مزخرفات حرفایی بود که میخواستی بزنی؟

- همین که گفتم. حالا خودت میدونی

و با پوزخند به گوشی اشاره کردم و گفتم: خودت میدونی و رییس.

فرزاد گوشی رو برداشت و از سالن رفت بیرون و مشغول صحبت شد. میدونستم که قبول میکنه. کسی که بخاطر فرمول آدم میکشه. برای بدست آوردنش هرکاری میکنه و حالا که فرمول توی چنگش بود اونو رها نمی کرد.

فرزاد برگشت. عصبانی گفت: راحت گفتم من و فرشته رو آزاد کنه و اونم قبول کرد. مگه بچه شدی. الان من و فرشته میریم تو هم فرمول رو میدی. اون انقدر نیرو داره که در عرض دو ثانیه هر سه مارو نابود کنه. میدونستم ولی برای اون هم راه حل داشتم.

- تو و فرشته میرید و اگه من تا سه ساعت دیگه سالم نیومدم بیرون تو به پلیس خبر میدی که کجام. فهمیدی؟

فرزاد چنگی به موهاش زد و گفت: حالا که دوست داری بازی کنی باشه.

میدونستم با رفتن فرزاد نیم بیشتر اعتماد به نفسمم میره ولی من بخاطر اونا هرکاری میکردم. دوست داشتم بدونم نقش اهورا توی این بازی چی بوده؟ دوباره با یادآوری اهورا قلبم شکست. اهورا با من بد کاری کرد.

گوشه اتاق کنار پنجره نشسته بودم و به رفتن فرزاد و فرشته نگاه میکردم. فرزاد باز هم اومد و کلی داد و فریاد کرد ولی مرغ من یه پا داشت. سلامتی فرزاد و فرشته. بازم این من بودم که به حرفهای فرزاد اعتماد کرده بودم. خدا کنه که راست گفته باشه و توی این ماجرا بی گنار باشه. نگاهی به اسمون میکنم. قطرات بارون نم نم روی زمین می باره. همیشه پاییز رو دوست داشتم. حس عاشقی بهم میداد. عشق به خدا به زندگی به همه داشته ها ولی الان دلتنگم. نمی تونم باور کنم اون آغوش شب آخر اون همه عشق توی نگاه اهورا دروغ باشه. خدا کنه همه چیز خواب باشه بیدار شم و بینم زندگی به حالت عادی برگشته.

دو نفر بدون در زدن وارد اتاق شدن. انگار اومدم هتل که توقع در زدن دارم. نگاهمو از پنجره نگرفتم و گفتم: چی میخواین؟ اومدید دنبال فرمول؟

یکی از اون دو نفر گفت: رییس پشت خطه میخواد باهات حرف بزنه.

گوشی رو گرفتم. صدای فرهنگ از پشت خط شنیده میشد که گفت: چطوری خانم مهندس؟

با خنده های بلندی که گوشم رو آزار میداد ادامه داد: از روز اول که توی جشن دیدمت ازت خوشم اومد میدونستم که خیلی باهوش هستی ولی تا این حد رو باور نداشتم باید باور میکردم که تو هم دختر همون پدری با همون هوش و ذکاوت.

با بردن اسم پدرم عصبی شدم. این موجود کثیف پدر و مادرم رو ازم گرفته بود. اگه جلوی دستم بود خفه اش میکردم. انقدر ناخونام رو کف دستم فشار داده بودم که تمام دستم زخم شده بود. اشکم دوباره سرازیر شده بود. – اما تو هم مثل پدرت هوش داری ولی قانون بازی رو بلد نیستی نمی دونی توی این بازی باید خشن بود. دلرحمی جایی نداره. پدرت اون روز اومد شمال خانوادگی اومده بودید تفریح. من با پدرت قرار داشتم اونم قول داد که فرمول رو بده و من کاری به خانوادش نداشته باشم. پدرت فرمول رو بهم داد و من به نیروهام سپردم که با یه تصادف ساختگی همتون رو بفرستن ته دره. خبر کشته شدن پدر و مادرت رسید و گفتن که تو توی ماشین نبودی. برام مهم نبود یه بچه چهار ساله چیزی نمی فهمید. اونقدر خوشحال بودم که اینا واسم مهم نبود. وقتی فرمول رفت برای آزمایش متوجه شدم پدرت بهم کلک زده. فرمول تقلبی بود. افتادم دنبال تو. هر چیزی که به زندگی تو مربوط بود می تونست کلید مشکل من باشه. بالاخره پدرت یه جایی این فرمول رو حفظ

کرده بود. اما تمام این سالها تلاشم بی نتیجه بود. دکتر راد که سرپرستیت رو قبول کرده بود به شدت مراقبت بود . ورق وقتی برگشت و خوشحالم کرد که فهمیدم پدرت یه نامه برات به امانت گذاشته. توی اون نامه میتونست خیلی چیزا باشه. وکیلتون امجد با هزاران تهدید راضی شد فقط حرف از یه نامه بزنه. اون مردک زیادی به تو و خانوادت ارادت داشت. میدونستم جون تو بسته به جون برادر ناتنی ته. افتادم دنبال فرزند و اونو وارد بازی کردم. میدونستی ؟ برادرت بیش از حد دل نازک بود. اول خیلی مقاومت کرد ولی با تهدید خانوادش که یه چشمه اش کشتن زنش بود راضی به همکاری شد.

با شنیدن این حرفا از زبون فرهنگ بی شرف اشکام شدت گرفت ، نتوستم مقاومت کنم. فریادزدم: تو یه حیوون بی شرفی. چطور تونستی جون این همه ادمو بگیری کثافت. قهقهه ای زد و گفت: زشته خانم مهندس. فکر میکردم بیش از اینا خود دار باشی.

با کمی مکث ادامه داد: به زنش مواد تزریق کردیم با صحنه سازی گفتیم که معتاد بوده و اور دوز کرده و مرده. فرزند هیچ وقت باور نکرد. بیچاره عاشق زن و بچش بود. پلیس که مهر تایید زد بازی رو دور تازه ای افتاد. تو هم که به شدت پیگیر پیدا کردن فرزند بودی. موقعیت با سفر تو به بوستون جور شد. بقیه هم که خودت میدونی. من اهل بازی خوردن نیستم خانم. پس جز حقیقتم چیزی نمی خوام بدونم.

- من اینبار اشتباه نمی کنم تا پیش خودت فکر کنی خیلی زرنگی. من فرمول رو بهت میدم و اگه نزاری برم فرزند میره اداره پلیس و بقیه رو خودت میدونی.

فرهنگ خنده ای کرد ولی خیلی زود جدی شد و گفت: فکر نکن خیلی زرنگی. من دم به تله نمی دم اگه قرار بود بدم این چند سال داده بودم.

اینبار من بودم که پوزخند زدم و گفتم: من تمام خیالات رو میشکنم.

اینبار فرهنگ بود که داد میزد و میگفت: بچه ، منو تهدید نکن. بهتره فرمول رو تا یه ربع دیگه برام بنویسی و بدی به امان تا بهم بده.

صدای بوق ممتد گوشی خبر از قطع تماس میداد. دل سوخته من انتقام میخواست. اگه فرمول رو به فرهنگ میدادم همه چیز تمام میشد . مدرکی هم برای اثبات گفته هام نداشتم. خسته و افسرده به دیوار تکیه دادم.

اهورا:

فرزاد و فرشته که از ویلا رفتن بیرون به ترس وارد دلم شد. نکنه بلایی سر مرجان بیاد تا الان یکم بخاطر حضور فرزاد دلم قرص بود ولی الان میترسیدم.

سروان صلاحی به سرگرد گفت: که رد تماس رو گرفتیم به فرهنگ زنگ زده.

سرگرد: خیلی خوبه. الان به مدرک خیلی خوب داریم. مکالمه رو کامل برام ضبط کن.

از اتاق زدم بیرون. نیاز به هوای ازاد داشتم. نمی دونستم اقدام بعدی مرجان یا حتی سرگرد چیه؟ مطمئن بودم اینم درخواست مرجان بوده که فرزاد و فرشته رو از خطر دور بکنه. از این همه فداکاریش حرص میخوردم. اون حق نداشت بخاطر بقیه خودشو نادیده بگیره. اصلا به منم فکر میکرد. به زندگیمون به آیندمون. من میخواستم تشکیل خانواده بدیم با هم به زندگی خوب رو بسازیم ولی اون بجای اینکه به من و خودش فکر کنه و زندگیمون. خودخواهانه این کارارو میکرد. پس قلب و احساس من چی میشد. لرزش قلب من چی میشد؟ اینکه این دو روز چند بار تا مرز سخته رفتم. اگه این ماجرا به خوبی تمام میشد حالیش میکردم که این کاراش رو باید تمام کنه. باید بچسبه به من به زندگیمون. باید این سوپرن بازی ها رو کنار بزاره.

سرگرد: کجایی جناب صدر؟ بالاخره فرهنگ بندو به اب داد. الان به همه چیز توی تلفن اعتراف کرد. میخوایم وارد عمل بشیم قبل از اینکه خانم راد فرمول رو بگه. چون اگه فرمول رو بده امکان زنده موندش خیلی کمه. با حرف سرگرد لرزیدم.

سرگرد متوجه لرزش بدنم شد. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: اتفاقی نمیفته. تا ده دقیقه دیگه عملیات شروع میشه.

منی دونستم باید چیکار کنم. بهترین کار این بود که به شیوه مرجان خودم رو اروم کنم. وضو گرفتم و رو به قبله ایستادم و نماز خودندم. نمازی که هم به نشونه تشکر از همه حمایت هاش بود هم درخواست برای ختم به خیر ماجرا.

منی دونم چقدر گذشت. حس خوبم و آرامشی که داشتم قابل توصیف نبود. سرم رو که از سجاده بلند کردم. مرجان کنار سجاده نشسته بود. توی رویا بودم یا واقعیت داشت؟ مرجان این جا بود؟ یعنی خدای مرجان انقدر زود خواسته دل من رو اجابت گفته بود. هر دو به گریه افتادیم گفتم: خدارو شکر.

مرجان بیشتر از من اشک میریخت و میگفت: خدارو شکر که تو توی این ماجرا نقشی نداشتی اهورا. من خدارو شکر میکنم.

جانما ز رو جمع کردم و دستش رو کشیدم . افتادتوی بغلم. بوسیدمش و گفتم: فکر میکردی منم توی این ماجرا هستم خیلی با انصافی خانم.

اشک توی چشماش جمع شده بود با بغض گفت: تو از کجا میدونستی که من کجام ؟ از کجا میدونستی که فرمول رو پیدا کردم؟

قطره اشکی که از چشماش سر خورده بود روی گوشش رو بوسیدم و گفتم: فکر کن یه دوست بهم گفت. با تعجب نگاهم کرد و گفت: یه دوست ؟

- اره . ازت توقع داشتم که خودت بهم بگی تا اینکه یه دوست بهم بگه.

- یعنی تو ناشناس منو میشناسی. دوستی که من حتی اسمشم نمی دونم.

- اره می شناسم . تو هم می شناسی.

بلند شد و نشست روبروی و گفت : اون کیه؟

- اول بگو چرا به اون بیشتر از من اعتماد داری؟ چرا منو نتوستی جای دوستت پذیری؟

سرش رو زیر انداخت و همین طور که با انگشتاش بازی میکرد گفت: چون دوست دارم چون سلامتیت برام مهمه . چون نمی خواستم به خطر بیفتی.

شنیدن دوست دارم از زبون مرجان. خدایا من بیدارم؟ چرا امروز همه چیز تا این حد رویایی و غیر واقعیه.

کشیدمش توی بغلم و بوسیدمش چند باره بوسیدمش و گفتم: باور کنم که دوستم داری؟

با اخم گفت: مگه تا الان غیر از این فکر میکردی؟

- نه ولی شنیدن از زبونت یه مزه دیگه داشت.

- نگفتی این دوست مشترک کیه؟

با شیطننت گفتم: دوست داری کی باشه؟

اخم شیرینی کرد و مشغول فکر کردن شد . زیادی خوردنی بود توی این حالت . گفت: نمی دونم .

- من بودم. ناشناس من بودم.

خونسرد و اروم بود . دستم رو گرفت و همین طور که نرم می بوسید گفت: شوخی میکنی؟!

- نه جدی میگم.

بلند شد و با شک بهم نگاه کرد وقتی حالتو جدی دید . بلند شد و از ویلا زد بیرون. دنبالش دویدم و چند بار

صداش زدم ولی توجهی نکرد.

خدایا نمی خواستم ناراحت بشه ولی باید می دونست این ندونستن به ضررش بود. باید منو می پذیرفت باید با ناشناس وداع میکرد.

کنار ساحل گیرش اوردم .به دریا نگاه میکرد. کمی ایستادم تا با خودش کنار بیاد. نمی دونستم چی باید بگم. رفتم جلو و کنارش ایستادم که خودش شروع کرد: توی همه این مدت میخواستم بدونم ناشناس کیه؟ کیه که این طور نامحسوس کمکم می کنه. پس دلیل اینکه بعد از اینکه تو وارد زندگیم شدی ناشناس کمرنگ شد این بود. پس تو همون دوست خودم بودی. الان نمی دونم چه حسی دارم ازت ناراحتم عصبانی هستم که تا حالا بهم نگفتی ولی خوشحالم که الان هم اهورا هستی کسی که عشقمه و دوستش دارم و هم دوستم هستی کسی که اگه مشکلی داشتم میتونم باهاش درد و دل کنم . کنارش باشم.

ترجیح میدم به حس خوبم اعتماد کنم و خوشحال باشم . ولی بهم قول بده هیچ وقت دیگه چیزی ازم پنهان نکنی باشه؟

مرجان دست مرجان رو گرفتم و به اغوش کشیدمش سرش رو روی سینم گذاشت . گفتم: قول میدم عشق. قول میدم بانو.

مرجان:

توی لباس عروس کنار اهورا ایستادم دارم میرقصم . خداروشکر اهورا با پوشیده بودن لباس عروسم که مدل اسلامی بود و خیلی شیک بود راضی بود. اهنگ ملایمی داره پخش میشه و دستم توی دست اهوراست و داریم اروم میچرخیم.

ای جونم

قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو

بین پریشون دلم بیا آروم کن

ای جونم

میخوام عطر تنت بیچه تو خونه م

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم، بیا که داغونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم...

نگاهی به اطراف میندازم. استاد صدر و حاج خانم رو می بینم عاشقانه به هم نگاه میکنند و میرقصن. بهشون لبخند میزنم. خداروشکر میکنم یه پدر و مادر خوب دیگه نصیبم شده.

نگاهم سر میخوره به سمت راست. فرزند دست دور کمر الهه دختر مریم خانم انداخته و میرقصن. چند هفته پیش یه مراسم ساده گرفتن و اونا هم زندگی تازه ای شروع کردن. برای برادرم فرزند خوشحالم. خوشحالم که با وجود از دست دادن نازنین الان خوشبخته. الهه هم مثل نازنین خیلی خانم و مهربونه. به معنای واقعی یه الهه است. لبخندشون رو که میبینم آرامش میگیرم. حداقل وجدانم اروم میشه که فرزند زندگیش بخاطر پدرم و من نابود نشده. دین دیگه ای گردنم نیست.

فرشته و پسر الهه، مهدی، منو یاد خودم و فرزند و کل دوران کودکیمون میندازن. خاطرات اون روزا ناخواسته یه شیرینی بهم تزریق میکنه.

...ای جونم

ای جونم دلیل بودنم عشقت

مته خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم...

ای جونم

خزونم بی تو ابر پر بارونم

بیا جونم

بیا که قدر بودنتو میدونم

میدونی اگه بگی که می مونی

منو به هرچی میخوام می رسونی

تو که جونی بیا بگو که می مونی

جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم
ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم عشقت
مته خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم
ای جونم
ای جونم

من این حس قشنگ به تو میدونم
میدونم تا دنیا باشه عاشق تو می مونم
میدونم می مونم

الان آرامش دارم. چشمم رو می بندم و عطر وجود اهورا رو به بینی میکشم. مردی که خیلی کمکم کرد و عاشقشم. مردی که واقعا مرده. عاشقانه محو چشماش میشم. عشق رو توی نگاهش میریزه و میگه: چیه بانو؟ امروز حسابی خوش خنده شدی.

- چرا نخندم. همه چیز خوبه. نگرانی بابت هیچ کس ندارم. عشقمم که کنارمه و از همه مهم تر امشب عروسیمه.

- پس خوشحالی که عروس میشی؟

با شیطنت میگم: اره ولی بیشتر بخاطر تو خوشحالم که به آرزوت میرسی.

چشمک ریزی میزنه و با لبخند جذاب که فقط مخصوص اهورای منه. میگه: معلومه که به آرزوم میرسم. من ارامشم رو از تو دارم مرجان.

توی چشماش غرق میشم.

- دوستت دارم مرجان

سرمو روی سینه اش میزارم جایی که برای هر زنی امن ترین نقطه دنیاست. اهنگ ملایم نواخته میشه.

مامان و بابا رو میبینم با لباس سفید و لبخند روی لب. کمی اون طرف تر نیلو جون و بابا علی خوبم هستن اونا هم لبخند میزنن. همه خوشحالن. همه انگار به آرامش رسیدن.

- اهورا مامانم و بابام . بابا علی و نیلو جون هم اومدن عروسیمون. اونا هم شادن و راضی. پرورشگاه تمام شده و الان بچه ها توی محیط خوبی هستن. داروی بابا تولید شده و بیمارای زیادی رو درمان میکنه اونم با هزینه ناچیز. به نظرت اینا دلیل خوشحالی بابا و مامان و نیلو و بابا علی میتونه باشه؟

- اره عزیزم. بهت افتخار میکنم عزیزم. همه بهت افتخار میکنن گلم. تو تونستی همه رو به ارزوهاشون برسونی. خوشبختی حق تو. منم خوشحالم که یه فرشته مثل تو نصیبم شده.

چشمم رو میبندم و لبخند میزنم. چی میتونه بهتر از این باشه که به همه خواسته هات توی زندگی برسی بدون اینکه برای کسی بد بخوای و به کسی حسادت بکنی. کاش یاد می گرفتم مانع پیشرفت هم نشیم . زیاده خواهی نکنیم و برای خوشبختی و آرامش همه دعا کنیم و مهمتر از همه خدا رو مد نظرمون داشته باشیم.

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم عشقت

مته خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم

پایان

۱۳۹۳،۰۶،۲۶

پایان نهایی : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member190355.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member45897.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

